

مرتضی فرحیان - محمد باقر نجف زاده بار فروش



طنزسرایان ایران از مشروطه تا انقلاب



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

طنزسرایان ایران از مشروطه تا انقلاب

به کوشش:

مرتضی فرجیان — محمد باقر نجف زاده بارفروش

جلد اول



تهران، ۱۳۷۰



چاپ و نشر بنیاد
(معلق به بنیاد مستطمان و جانبازان انقلاب اسلامی)
(سببیت)

طنزسرایان ایران از مشروطه تا انقلاب

به کوشش: مرتضی فرجیان — محمدباقر نجف زاده بارفروش

(جلد اول)

چاپ اول: ۱۳۷۰

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ: دیانت

حق چاپ محفوظ است

صندوق پستی ۴۵۸۵ — ۱۵۸۷۵

فهرست مطالب

موضوع	صفحه
کاری بزرگ که سرانجام، انجام یافت	۱۱
اسماعیل آتشی	۱۳
ابوالحسن آذری	۱۹
خاکسار ابهری	۲۵
کمال اجتماعی	۲۹
سید محمد اجتهادی	۳۳
منوچهر احترامی	۴۱
مهدی اخوان ثالث	۴۶
ادیب الممالک فراهانی	۴۹
محسن اسمعیلی	۵۴
پروین اعتصامی	۵۶
محمد علی افراشته	۶۶
علی اکبر اصفهانی (کرمانی)	۷۱
احمد الوند	۷۵
پاشا امیر حسینی	۷۹
استاد امیری فیروزکوهی	۸۲
مجید امیری نوری	۸۹
ایرج میرزا	۹۴
دکتر مجید ابراهیم باستانی پاریزی	۱۰۳
علی بام رفیع	۱۰۹
صادق بروجردی	۱۱۵

۱۱۶	محمد تقی بهار
۱۲۲	سیمین بهبهانی
۱۲۴	پرتویضائی
۱۲۸	مهندس منوچهر پازوکی
۱۳۷	علی اکبر پورکاوه شیرازی
۱۴۲	ذبیح الله پیرقمی
۱۴۸	لملی تبریزی
۱۵۱	مهدی تعجبی
۱۵۵	محمد صادق تفکری
۱۶۳	محمد حسین تقوی
۱۶۶	مرتضی توکلی
۱۷۰	حسین توفیق
۱۷۵	فریدون توللی
۱۸۱	منوچهر جراح زاده
۱۸۴	استاد ابوتراب جلی
۱۹۰	دکتر عبدالحسین جلالیان «جلالی»
۱۹۳	اکبر جمشیدی
۱۹۸	حسین جهادی
۲۰۱	ناصر چولانی وکیلی
۲۰۶	محمد حاجی حسینی
۲۱۲	ابوالقاسم حالت
۲۲۶	محمد حسن حسامی محولاتی
۲۳۳	حسین حسینی
۲۳۷	ابوالقاسم حیاتی
۲۳۹	فیض الله حیدری نهاوندی
۲۴۴	مرتضی خدابخش
۲۵۱	جهان بخش خدیوی
۲۵۶	هادی خرسندی
۲۶۵	محمد خرمشاهی
۲۷۳	امیر هوشنگ خسروانی

۲۷۵	 پرویز خطیبی
۲۸۴	 ضرغام خلیج
۲۹۰	 دکتر حسن خواجه‌نوری
۲۹۸	 اسدالله خیراندیش
۳۰۰	 ناصر داروگر کرمانی
۳۰۲	 تقی دانش
۳۰۶	 استاد علامه دهخدا
۳۱۵	 محمدرجائی آرانی
۳۱۹	 یدالله رحیمی فر
۳۲۲	 عبدالعلی رزاقی
۳۲۶	 بهرام رضوی فر
۳۳۱	 قاسم رفقا
۳۳۶	 سید غلامرضا روحانی
۳۴۳	 ابوالحسن روح القدس
۳۴۸	 رهی معیری
۳۵۵	 سید محمدعلی ریاضی
۳۵۷	 یحیی ریحان
۳۶۴	 حسن زارع
۳۷۱	 حسن زاهدی
۳۷۴	 عزیزالله زرگران
۳۷۶	 ابوالفضل زروئی نصرآباد
۳۸۱	 علی اصغر زعفرانی
۳۸۴	 خلیل سامانی
۳۹۳	 سهراب سپهری

فهرست جلد دوم

۴۰۵	 احمد سروری
۴۱۱	 مهدی سهیلی
۴۲۱	 قاسم سیاره
۴۲۶	 خسرو شاهانی

۴۳۲	رضا شاهد کفاش
۴۳۷	امیرشاهی
۴۴۰	فتح الله شکیبائی
۴۴۴	سید محمد حسین شهریار
۴۵۵	اسدالله شهریاری
۴۶۱	پرویز شهیدی
۴۶۴	صابر
۴۶۸	کیومرث صابری
۴۷۹	محمد صالحی آرام
۴۸۳	ماشاء الله صفاری
۴۸۷	عمران صلاحی
۴۹۱	ابراهیم صهبا
۴۹۷	سید علی طاهری سدهی
۵۰۱	محمد علی طاهریا
۵۰۵	سیامک ظریفی
۵۱۱	عبدالله ظهوری
۵۱۳	عارف قزوینی
۵۲۰	حسین عاطف
۵۲۵	کیومرث عباسی
۵۲۹	جواد عطارد
۵۳۲	عماد خراسانی
۵۳۵	احمد رضا غفورزاده
۵۳۶	عباس فرات
۵۴۲	مرتضی فرجیان
۵۴۹	فرخی یزدی
۵۵۶	دکتر خسرو فرشیدورد
۵۶۱	کریم فکور
۵۶۶	کاوس فیلی
۵۶۸	شاهرخ قائم مقامی
۵۷۱	اسفندر کاویان جهرمی

۵۷۵	ناصر کریمیان
۵۷۷	محمد تقی کهنمونی
۵۸۱	مسعود کیمیا گر
۵۸۴	ح. ب. گرگین
۵۸۷	احمد گلچین معانی
۵۹۴	تیمور گورگین
۵۹۷	مهندس محمد علی گویا
۶۰۴	محمود گیوی
۶۱۱	ابوالقاسم لاهوتی
۶۱۷	محاسب الملک
۶۲۲	محمد جواد محبت
۶۲۶	منوچهر محجوبی
۶۳۱	حسین مدنی مطلق
۶۳۷	مصطفی متاحی
۶۴۰	عیسی مسیحا
۶۴۴	فریدون مشیری
۶۵۰	رحمت الله مطهری
۶۵۲	مرتضی معتمدی
۶۵۸	محمد علی معرفت
۶۶۰	ابوالحسن ملک
۶۶۵	استاد ملک حجازی قلم
۶۶۷	امان الله منطقی
۶۷۱	حاج محمد باقر مهدی قلی خان
۶۷۴	محمد علی مهرکش
۶۷۶	علی میثاقی
۶۸۹	اصغر میرخدیبوی
۶۹۴	میرزاده عشقی
۷۰۳	محمد صادق میرفندرسکی
۷۰۶	پرویز نامدار
۷۱۰	هوشنگ نامدار

۷۱۳	 استاد محمدعلی ناصی
۷۱۸	 محمدعلی نجاتی
۷۲۳	 نسیم شمال
۷۲۸	 حسین نعیمی ذاکر
۷۳۳	 اسماعیل نواب صفوی
۷۳۹	 نصرت الله نوحیان
۷۴۳	 نیمایوشیج
۷۴۵	 نورالله وثوقی
۷۵۱	 ناصر وحید یوسفی
۷۵۴	 ابوالحسن ورزی
۷۵۶	 یحیی وکیلی زند
۷۶۳	 حسین وزیری
۷۶۷	 صادق هدایت
۷۶۸	 جلال الدین همایی
۷۷۴	 شهریار یاربخت
۷۷۶	 رشید یاسمی
۷۸۳	 حبیب یغمایی
۷۸۷	 فهرست برخی منابع

سخن ناشر

در ادبیات غنی و پربار ایران طنز و طنزنویسی جایگاه و اعتباری ویژه دارد و آنگاه که زبان و قلم از جدی گفتن باز می ماند به طنز رومی آورد تا کلام خود را با این زبان بیان کند بعبارت دیگری می توان گفت طنز، بیان واقعیات اجتماعی است به زبان شوخی و هزل.

کتاب حاضر نیز مجموعه ایست از این نوع گفتار و سخن که غالباً در دوران قبل از پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی گفته شده و تناسبی با فرهنگ و ادب امروز ندارد و صرفاً به دلیل حفظ امانت و ثبت در تاریخ طنز و طنزنویسی بدون دخل و تصرف آورده شده است.

این کتاب توسط برادر جانباز آقای محمد باقر نجف زاده بار فروش و آقای مرتضی فرجیان گردآوری گردیده و مؤسسه چاپ و نشر بنیاد (بمنظور قدردانی از تلاش این عزیزان مبادرت به چاپ آن نموده است).

اینک برای آشنایی خوانندگان محترم شرح حال مختصری از آقای نجف زاده ذیلاً درج می گردد. شرح حال آقای مرتضی فرجیان هم در متن کتاب آمده است.

محمد باقر نجف زاده بارفروش



محمد باقر نجف زاده بارفروش «م-روجا» در سال ۱۳۳۹ هجری شمسی در روستای خطیر کلای قائم شهر مازندران دیده به جهان گشود.

وی مقدمات تحصیلات کلاسیک و بخشهایی از درس خوزوی را در مازندران و لرستان گذراند پس از پایان تحصیلات متوسطه، خود را برای ادامه تحصیل در رشته پزشکی دانشگاه سوربن فرانسه آماده ساخت، با اوج گیری انقلاب اسلامی، از این سفر منصرف گردیده و برای خدمت به مردم و ارزشهای والای اسلامی در امور فرهنگی به فعالیت پرداخت. پس از چند بار حضور در جبهه های نبرد حق علیه باطل در سال ۱۳۶۱ بر اثر حمله شیمیایی دشمن دچار ۶۰٪ معلولیت گردید. نجف زاده در سال ۱۳۶۲ در رشته زبان و ادبیات فارسی دانشگاه تهران به ادامه تحصیل پرداخت و اکنون دانشجوی فوق لیسانس این رشته است.

وی در حال حاضر عضو هیئت تحریریه مجله اطلاعات هفتگی می باشد. برخی آثار چاپ شده ایشان پس از انقلاب بشرح زیر است:

۱ - تحمیدیه در ادب فارسی «۱۰ مجلد» (با همکاری دکتر غلامرضا

ستوده)

۲ - علم از دیدگاه امام علی (ع)

۳ - طنز در اشعار استاد شهریار

۴ - واژه نامه مازندرانی

۵ - طنز سرایان ایران از مشروطه تا انقلاب (در سه جلد)

و چند کتاب دیگر

کاری بزرگ که سرانجام، انجام یافت

کشور عزیز ما ایران از دیرباز زادگاه و خاستگاه ادبا و شعرا و سخنوران نامی بوده و اختران نابناکی به آسمان شعر و ادب گیتی تقدیم نموده است.

طنز یکی از رشته های مهم و پراج ادبیات هر کشور به شمار می رود. مردم زبان لطیف طنز را دوست دارند و جابجا از آن در محاورات و مکالمات و نوشته های خود استفاده می کنند. زبان شیرین فارسی پر از نکته ها و ضرب المثلهائی است که با چاشنی طنز دلچسب مردم پسند شده و مورد استفاده اکثریت مردم، از عارف و عامی قرار گرفته است.

شعرا و ادبای گرانقدر ما از قدیم الایام به این امر مهم علاقه نشان داده و لابلای اشعار جلدی (عاشقانه، عارفانه، بزمی و رزمی) خود گهگاه روی به طنز آورده و با بیانی شیرین و نمکین نکته ها و مضامین بکروارزنده آفریده اند.

کمتر دیوانی از متقدمین و متأخرین را سراغ داریم که در آن از طنز و شوخ طبعی اثری نباشد.

ما بررسی و تحقیق در آثار طنزآمیز متقدمین را به سخن شناسان و دانشوران اصلح از خود واگذار کرده و تحقیق و بررسی شعرای طنزسرای کمتر از یک قرن اخیر را وجهه همت خود قرار داده و با بضاعت مزجاتی که در این زمینه داشتیم دست به کار شدیم.

کتاب حاضر مجموعه ای نه چندان کامل از شرح حال و نمونه آثار

تعدادی از شعرای طنز سرا از انقلاب مشروطیت یعنی از ۱۲۸۵ شمسی (۱۳۲۶ هجری قمری) تاکنون می باشد.

مؤلفین این کتاب بدون اغراق سالیان متمادی جهت جمع آوری و تدوین اطلاعات مورد نیاز این مجموعه با دهها شاعر طنز سرا به گفتگو نشسته و صدها نشریه و کتاب را ورق به ورق در جستجوی مدارک لازم کاویده اند.

ما هرگز ادعا نمی کنیم که اثرمان کامل و بی عیب و نقص است. چه بسیار شاعرانی که به نام و اثرشان دسترسی پیدا نکردیم و چه بسیار تر شاعرانی که شرح حال کاملی از ایشان نیافتیم. ولی در یک جمله به شما خوانندگان عزیز و خوش ذوق اطمینان می دهیم که «هرچه از دستان برآمد انجام دادیم و کوتاهی نکردیم». امید آن که با گشودن این راه پرفراز و نشیب توسط اینجانبان، صاحب نظران و مطلعان به کمکمان بیایند و با یادآوری اشتباهات و کامل کردن کاستی ها در هرچه بهتر و کامل تر شدن این مجموعه در چاپ های بعدی ما را یاری دهند.

یادآور می شویم: کتاب عظیم و فخیم و بسیار موفق! «طنزسرایان ایران از مشروطه تا انقلاب» در سه جلد فراهم آمده که برعکس روال عادی و معمول جماعت اهل قلم و کتاب نویسی، برحسب تصادف! کاری طنز گونه! کرده ایم و آن اینکه مقدمه کتاب را در پایان متن کتاب تقدیم نموده ایم! بی تردید تلخی خلاف کاری ما با شیرینی نوشته! موصوف خود بخود حل خواهد شد.

در خاتمه از تمام سرورانی که در این راه ما را یاری کرده اند، خصوصاً هنرمند ارزنده و پرکار آقای محمد رفیع ضیائی نقاش و کاریکاتوریست که تصاویر شعرا را قلمی کردند، تشکر می نمایم.

مرتضی فرجیان محمد باقر نجف زاده بارفروش

اسماعیل آتشی



اسماعیل آتشی در معرفی خود فی الفور بدین گونه قلمفرسایی کرد: من «اسماعیل آتشی» متولد ۱۳۱۱ از بروجرد، فارغ التحصیل از دانشگاه تهران در رشته های ادبیات فارسی و روانشناسی و علوم تربیتی می باشم.

بیش از پنج سال است با نشریه فکاهيون همکاری دارم و اکنون نیز اشعار و نوشته هایم با امضاءهای (آتش فشان، آق اسمال، منوچهرخان، شوت علی) در آن نشریه چاپ می شود. مدتی است کارهای جذبی و طنز خود را مرور و بازنویسی می کنم تا اگر بخت یاری کرد، به قول ادبا، به زیور طبع آراسته گردد! والسلام.

نمونه آثار اسماعیل آتشی:

رستم نامه نوین^۱

رستم در پی نوشدارو

چوسهراب «سرشاخ» شد با پدر
دلیرانه بردش به بالای سر
«ولو کرد» او را به روی زمین
فروریخت انگار، دیوار چین!
چنان «کنده» پیلیتن را کشید
که رستم شد از خویشتن ناامید

ولی باز رنگی و دوز و کلک
چو برخاست و در پی چاره شد
تهمت‌ن پس از خواری این شکست
زرنج حقارت دل آزرده بود
چو بار دگر کشتی آغاز شد
غضبناک و بی‌باک و پر زور بود
به نیاگاه مهراب را زد زمین
کشید از کمر خنجر و با تلاش
چو دانست مجروح فرزند اوست
پریشان و گریان و ناله‌کنان
پی نوشدارو به رسو شتافت
شتابان و پسران به هرجا دوید
جوابش همانا «نداریم» بود
زنومیدی آشفته و خسته شد
چو دانست دارو در این شهر نیست
همی گفت با ناله «ای وای» من!
در اینحال یک عابرتیزهوش!
به او گفت: «پایین دارالفنون»
«دواجات!» با نرخی آزاد هست
به یکباره بینی که «بکمپلکس»
و یا قرص درمان درد کمر
دواخانه آنجا فراوان بود
تو دریاب دلال این کار را
که تا چشم برهم زنی، بی‌درنگ
ولی نرخوا «آنچنانی»! بود
تهمن شتابان و هن‌هن‌کنان
همانسان که عابربه او گفته بود
بیاورد چون نوشدارو به دست

رسانید خود را کنار «تشک»!
به فرمان داور، دو «اخطاره» شد
کمر در پی قتل مهراب بست
وجودش سراسر، پراز عقده بود
سرعقدۀ پلیتن باز شد!
ولی چشم ادراک او کور بود!
دلش بود بی‌مهر و مملوز کین
جگرگاه وی را بکرد آتش و لاش!...
به چنگ از سرو روی خود کند پوست!
پراندیشه از گردش آسمان
ولی جز «نداریم»! چیزی نیافت
ز «داروگران» هیچ خیری ندید!
دل دردمندش پراز بیم بود
ره کامیابی براو بسته شد
غریبانه کنجی نشست و گریست!
کسی نشنود آه و آوای من
صدای تهمت رسیدش به گوش
که معروف باشد به «درب‌اندرون»
به دکان بقال و فنادهست
برون آید از گل‌فروشی «رکس»!
شود یافت درد که کل صفر!
ولی دارو از چشم، پنهان بود!
که دارد به کف نبض بازار را!
دوا هرچه خواهی، بیارد به چنگ
که من دانم و توندانی بود!...
هراسان، به آن آدرس شد روان
در آن «خطه» بازار، آشفته بود!...
به دل گفت: «فرزندم از مرگ رست»

ولیکن به بالین او تا رسید
دریغی که فرزند او مرده بود
به یکباره شد پیر و پشتش خمید!
«تَهْمَن دوا دیر آورده بود!».

«اسماعیل آتشی»

مثنوی ارزانی^۲

«بشنو از نی چون حکایت می کند؟»
«کز نیستان تا مرا ببریده اند»
بشنوید اکنون ز من با گوش جان
آن شنیدستم در اقلیمی، یهو!
که همه ارزاق ارزان می شود
جملگی را این بشارت تازه بود
جارچی شهر با بوق و دهل
حرف حرفش شوق بخش و دلپسند
مژدگانسی! کاهش نرخ دلار
جملگی مرغ و فسنجان می خورید
نفث و گازوئیل و بنزین و زغال
روغن و گوشت و برنج و خاویار
نرخ جمله می شود چون نرخ باد
محتکر محکوم و رسوا می شود
ماهها بگذشت چون از آن قرار
کاسه آن بود و بدانسان آش هم
لیک سردی هوا و سوزاشک

از زبان دل حکایت می کند
خلق عالم بس عجایب دیده اند
نکته های طرفه از این داستان
بین اهل آن دیار افتاد چو
جنس ها فت و فراوان می شود
«حاجی ارزانی دم دروازه بود»
می دوید و خلق را می داد هل!
توی دلها آب می شد خاکه قند!
می کنند پاییزتان را نوبهار
هرچه می خواهید، ارزان می خورید
افتد از ارزش چویک پاره سفال
پرتقال و سیب و انگور و انار...
هر که این باور ندارد، نیست باد!
قفل انبارش یهو! و می شود
خشک شدنخل امید از برگ و بار
محتکر ویرانگر و کلاش هم
بود ارزانیشان، یعنی که کشک!

«آتش فشان»

رستم به دنبال زغال^۳

فروریخت ررینه برگ چنار
 تهمتن به مانند شیرژیان
 در آن معرکه گشت مقهور و بور!
 که خود را نیندازد از تنگ و تا!
 برو جور کن چند گونی زغال
 زمستان بلرزیم مانند غاز!
 فنروار، یکباره از جا پرید
 تو گفستی به سرداشت سودای جنگ
 نخواهم پذیرفت این کار شاق!
 زیل بودن خود خجالت کشید!
 تهمتن کجا و دو گونی زغال؟!
 به زودی بلرزاندش همچو کف!
 زخانه روان شد به میدان شوش
 متاعی که می خواست، آنجا نیافت
 در این دوره، دلال دارد زغال!
 ز پشت سرمن بیا آن کنار
 تو را هرچه هست آرزو، آن دهم
 ندانست چون بچه خورده است گول
 زتوفیق! خود سرخوش و شادمان
 که یکباره مردک بشد ناپدید
 پراندیشه در کنج میدان نشست
 پیاده بیامد به دروازه غار
 بکوچد به یک گوشه، دور از ملال
 شتابان روان شد به زابلستان

چوزد خیمه پاییز بر کوهسار
 وزان گشت چون باد سرد خزان
 تن پلتن شد کمی مور مور
 بتوپید بر همسرش بی هوا
 به تندی بگفت: ای کمینه عیال!
 که ما را نه شوفاژ هست و نه گاز
 چورودابه دستور رستم شنید
 بشورید بر پلتن چون پلنگ
 اگر کارمان هم کشد بر طلاق
 تهمتن چوپرخاش زن را شنید
 به خود گفت بالکنت و نک و نال!
 ولی دید کولاک و سرما و برف
 زجا جست و از خشم آورد جوش
 خرامان و پرسیان به هرسو شتافت
 یکی گفت با وی که ای پور زال
 دو تا پانصدی رد کن و سایه وار
 که کار تو را زود سامان دهم
 تهمتن پذیرفت و پرداخت پول
 خرامان به دنبال او شد روان
 سرش بود گرم از وجود امید
 دلش خون از آن مرد شیاد و پست
 برآشفته از گردش روزگار
 کزین شهر پرحیله و بی زغال!
 سحرگاه، آسوده و درامان

با اجازه پروین

شوتعلی «اسماعیل آتشی»

سفر برق!

چشمک لوسی زد و تابید و رفت
 یک دقیقه نورکی! پاشید و رفت
 اندکی سوسوزد و رخشید و رفت
 در جدار شیشه اش ماسید و رفت
 غنچهٔ نشکفته اش را چید و رفت
 ظالمانه بیخ آن ببرید و رفت
 از سیاهی «طرف» ترسید و رفت
 بیدسان سرتا به پا لرزید و رفت
 «التماسیات!» ما نشنید و رفت
 صبح و ظهر و عصر هم لنگید و رفت
 کس نمی‌داند چرا رنجید و رفت»

برق گرد لامپ را چرخید و رفت
 در پی خاموشی شش ساعته
 پرتوی بی‌حال افشاند و رمید
 شد چو جاری در رگ سیم چراغ
 تا جوانه زد به دل‌هامان امید
 بارور ناگشته نخل آرزو
 با هجوم لشکر شب زد به چاک
 پهن شد چون چادر ظلمت، گریخت
 در دل تاریک شب شد ناپدید
 رفتن و قهرش به شب محدود نیست
 «رنجشی ما را نبود اندر میان»

آتش فشان «اسماعیل آتشی»

سی درصد آلودگی هوای تهران ناشی از دود کارخانه‌ها
 و «سماور» های نفت سوز منازل است. — کیهان.

هیولایی به نام سماور!

گفتم: هوا چرا خفه و سرفه آور است؟

گویی که شهر در شطی از مه شناور است
 گفت: از سماور است!

گفتم: ستون دود که رفته است تا به عرش

از کوره‌های روشن صنف چلنگر است
 گفت: از سماور است!

گفتم که: این گرفتگی و تیرگی شهر

تصویر قصهٔ ظلمات سکندر است!

گفت: از سماور است!

گفتم: به اعتقاد من این دود قیرفام

از لوله‌های اگزوز آن بنزخاوز است

گفت: از سماور است!

گفتم: چه روی داده که در آسمان شهر

یک هالهٔ سیاه همیشه مصور است؟

گفت: از سماور است!

گفتم که: در مسابقهٔ صادرات دود!

البته «واحد» از همه تولیدیان! سراسر است

گفت: از سماور است!

گفتم: چو شهروند، عزیز است و خوش حساب!

او را مدام دود دمادم مقرر است

گفت: از سماور است!

گفتم: هوای پاک کجا می‌دهد وصال

جایی که دود، همچو اجل، پشت هر در است

گفت: از سماور است!

گفتم که: نشنود سخنم را «محیط زیست»

غوغای بوق! امان ندهد، یا «طرف» کراسر است؟

گفت: از سماور است!

گفتم: شدم ملول ز حال و هوای شهر

پیوسته چشم خسته‌ام از اشک غم تراست

گفت: از سماور است!

گفتم که: طعم چای از این پس، به کام ما

از زهر مار و تلخی تریاک، بدتر است!

گفت: از سماور است!



ابوالحسن آذری: شاعر، نویسنده، ادیب و خوشنویس به سال ۱۲۹۷ شمسی در شهر تاریخی کنگاور زاده شد. وی تحصیلات قدیمه را در همان شهر فرا گرفت و سرانجام به شغل کارمندی وزارت کشور منصوب شد. او مراتب بخشداری را تا ریاست دفتر استانداری همدان طی کرد. آذری روزنامه‌ای در کنگاور دایر کرد اما بیشتر مقالاتش که طنزآمیز و انتقادی بود در جراید همدان چاپ شده است. این شاعر از همکاران قدیمی روزنامه فکاهی «توفیق» بود و امضای مستعار او «بچه کنگاور» در بالای آثارش منعکس می‌شد. اولین عکس آذری در توفیق به تاریخ نوروز ۱۳۳۰ شمسی چاپ شده است. آذری در طنزنویسی پیرو «فریدون توللی» بود و به تقلید او کتابی با عنوان «التوازین فی تفسیر حالات آن و این» نوشت. دو کتاب دیگر آذری به نام‌های: «فرهنگ مردم کنگاور» و «تاریخ کنگاور» نیز از آثار ماندگارش بشمار می‌آید. ابوالحسن آذری در دهم دی ماه ۱۳۶۵ شمسی درگذشت.

نمونه آثار ابوالحسن آذری:

ابوالحسن آذری

ناخونک از سعدی^۱

جزبه رشوه دل نبندد هوشیار	«بس بگردید و بگردد روزگار»
پیش از آن کز شغل گردی برکنار	ای که دستت می‌رسد دریاب پول
ورنه باشد کیف خالی صد هزار	آدمی را پول می‌باید به جیب
گاه پنهانی و گاهی آشکار	ای که وقتی می‌گرفتی پول خرد
مدتی هم گشته‌ای تحصیلدار	یکزمان مأمور دارائی شدی

۱. توفیق هفتگی، شماره ۵، پنجشنبه ۱۴ آذرماه ۱۳۳۰ (سی امین سال انتشار)، ص ۶.

آن قدر بالا گرفتگی تا شدی
آنچه دزدیدی مبدل شد به مالک
کس نخواهد یافت بی شک ارتقاء
اسکناس پشت قرمز هیچ نیست
مرحمت کن جان من حق السکوت
الغرض باید بهر نحوی شده
ورنه گردد روزگار تو توباه
بشنو این اندرز را از «آذری»
هر کسی پشت هم اندازی نکرد

یک مدیر کل صاحب اختیار
یا ترا دربانک گردید اعتبار
تا نیفتد اسکناس او به کار
ای برادر اسکن آبی بیار
خواهی ار پرونده ات گیرد غبار
گردی اندر مملکت سرمایه دار
گردد اطفال اسیر و خوار و زار
«پند او در گوش کن چون گوشوار»
آب ایران نیست بر او سازگار

ابوالحسن آذری

مزد کارگر

شنیده ام که شکایت نموده کارگری
پس از دعا و ثنا و درود او بنوشت:
مراسم مادر پیری و خواهری و سه طفل
گذشته مدتی از عمر من بخدمت و حال
چه کم شود اگر از راه نوع پروردن
گذشت چون ز لحاظ وزیر نامه وی
گشود پاکت و شد از مفاد مستحضر
بداد از پی احضار کارگر فرمان
چویافت کارگر آنجا حضور گفت رئیس:
ز بعد فحش فراوان و مشمت و چوب و لگد
چو مزد خود بگرفت اوز کار فرما گفت:
کنون بیا و ببین دست انتقام چه کرد
بنا به فتوی قانون، رئیس زندان زود
فغان کارگر مستمند آخر کار
شنوز آذری و زیر دست آزاری

ز دست مزد کم خویش بر وزارت راه
جناب حضرت اشرف! وزیر عالی جاه
که روز و شب ز فلاکت کشند ناله و آه
حقوق من شده ششصد ریال در یک ماه
کنی بجانب یک کارگر دمی تونگاه
رجوع گشت سپس بر رئیس کرمانشاه
رخش ز فرط غضب شد بسان قیر سیاه
کند جریمه مر آن را که گشته سخت تباه
شدی به امر وزارت از این زمان به رفاه
نواخت سیلی سختی بجشم آن گمراه!
برو که حق نشود هیچگاه ترا همراه
فکند در اثر اختلاسش اندر چاه
سر رئیس تراشید و زلف شد کوتاه
گلو گرفته و رسواش کرد در افواه
مکن، که آه ضعیف است تیر بس جانکاه!

ابوالحسن آذری

محصول شهرستانهای ایران^۱

ای که از گرما زبانست از دهان آید برون
 آب از چشمش چنان سیل روان آید برون
 گزندانی حاصل هر شهر در این ملک چیست؟
 گوش کن کز پشت گوشت ناودان آید برون
 حال با آهنگ ضربی شعر من از بر نما
 تا هزرت آفرین در امتحان آید برون
 عقرب جرار از کاشان و از قمصر گلاب
 زیره از کرمان و گز از اصفهان آید برون
 چرم زاکباتان، زقزوین کشمش و ماهی ز رشت
 پرتقال و لیمو از مازندران آید برون
 سیب از خوانسار و بادمجان زیم فرش از اراک
 از ملایر شیر و از قم سوهان آید برون
 حبذا بر تو یسرکان شهر پر نعمت کز آن
 دسته بیل و توت و سیب و گرد کان آید برون
 کفش از تبریز و از زنجان مس و مرغ از مرند
 ماست از کوئین، پنیر از لبقوان آید برون
 ورشو از شهر بروجرد است و شیرین خربزه
 از نهاوند آنهم از ملک کیان آید برون
 گیوه از هرسین ز صحنه آلو، از سنقر عسل
 صوفی از کنگاور ما خوش بیان آید برون
 از سنندج تخته نرد و گلابی از نطنز
 پشمک از یزد و ز مشهد روضه خوان آید برون

۱. توفیق هفتگی، شماره ۱۲، پنجشنبه ۱۹ خردادماه ۱۳۳۹ (سی و نهمین سال انتشار)، ص ۱۱.

شهر کرمانشاه دارد هم کلوچه هم کلاش
 هم ز ورزش خانه آن پهلوان آید برون
 باده خلر ز شیراز و خروس از شهرلار
 پسته خندان ز شهر دامغان آید برون
 روغن خوشبوی از ایلام و چاقواز کردن
 گوسفند و گاومیش از دهلران آید برون
 خیزد از جهرم همه خرما و از نائین عبا
 چیت از بهشهر و از بافق کتان آید برون
 کیسه حمام از بیجار و از ساوه انار
 نفت از آبادان چو آب از غازیان آید برون
 خواهی اریکسر بخندی روی کن برقائنات
 کز زمین جای گیاهش زعفران آید برون
 پایتخت ملک را نازم که از هر گوشه اش
 خیل زیباروی و از مابهران آید برون
 هر که در این شهر پا بگذاشت مانند حقیر
 لات ولوت و آسمان جل ناگهان آید برون

«ابوالحسن آذری»

شهر تهران از نظریک مسافر!^۱

«شهر تهران نه همان است که من دیدم پار»
 وه که امسال بتر گشته ز پار و پیرار
 آنچنان گشته هوا گرم، که باران عرق
 از بن گوش، سرازیر شود در شلوار
 آنچنان گشته هوا گرم، که در سقف اتاق
 پنکه برق شود گیج و بیفتد از کار

۱. توفیق، سال ۳۸، شماره ۱۸، پنجشنبه ۱۳۳۸/۵/۷، ص ۲.

گشته زیر نظر چشم چرانسان واقع
 ساقهائی که نهان بود همی از انتظار
 پول نایاب و دوا فاسد و ویزیت گران
 نسخه سنگین و مرض ساری و دکتر بیمار!
 گوشت دردگه قصاب، نبینی یک سیر
 مگرت اسمی و آنهم به ستون اخبار!
 ماست ترشیده، کره فاسد و روغن بدبو
 غیر از این نیست، کنی گردش اگر در بازار
 صبر ایوب، ببايد که به مقصد برسی
 «تا کسی» گرچه فزون آمده از بیست هزار!
 در خیابان همه جا منتظر البنز (!) به صف
 همچو دندانۀ آره همه بگرفته قرار
 آنچنان قافیه از بهر سواری شده تنگ
 که مسافر همه بر گرده هم گشته سوار
 وای از این دوزخ سیار که باشد اتوبوس
 باد، صد رحمت حق باز به ماشین بخار!
 در عوض توی میادین همه فواره آب
 ساید از فخر، سرخویش، به چرخ دوار
 بار این شهر مفرخ (!) به شما ارزانی
 که من از نکبت آن پای نهادم بفرار!

«الف. بچه کنگاور» - ابوالحسن آذری

همه چیز بخور، الا...^۱

زن پیری که بودش چانه‌ای پر	سحرگه رفت اندر نزد دکتر
که ای دکتر، بمن شد ضعف غالب	بعرضت می‌رسانم این مطالب:
چو تابد آفتاب اندر محله	خورم ده پاچه با شش هفت، کله

پس از شیر و پنیر و چای پُردم
کباب شامی و کوبیده و برگ
پس از آن گاه پسته، گاه بادام
اگر هم چیزکی مانده است از شب
نمی‌دانم چرا از صبح تا شب
سرم گردد بسان آسیا سنگ
شکم نفاخ و گردد معده سنگین
هم اکنون چاره‌ای فرما به کارم
خورم انگور و سیب و هندوانه
نیم چون روی گردان من ز چیزی
جوابش داد دکتر بعد خنده
تو چون کم حرفی و کم اشتھائی
برای رفع ضعف و ناتوانی
بریز آلوسه کیلوپای دیزیت

بنوشم یک دو سطل آب دوغ نم‌نم
خورم زانرو که شویم شد جوانمرگ
بریزم در دهان خویش مادام
خورم یکدفعه لپ‌لپ گاه قب‌قب
گاهی گردد دچارم لرزو گاه تب
دو گوشت مثل ساعت می‌زند زنگ
به چشمم روز روشن هست رنگین
ز ضعف گشنگی در احتضارم
کباب و تخم مرغ و گوشت، یا نه؟
گمانم بدن باشد آب دیزی
نویسم نسخه‌ای بهر تو بنده
دهم اینک من از ضعف رهائی
شکم را پرورش ده تا توانی
بخور هر چیز «غیر از حق ویزیت»!



خاکسار ابهری

«خاکسار ابهری» از شعرای طنز پردازی است که بعد از انتشار مجدد روزنامه توفیق در سال ۱۳۳۷ با این نشریه همکاری کرده است. اسامی مستعار او «پشم الملک»، «پشم الملک ابهری»، «راسکاخ» و «خارخاسک» بوده است. وی کتابی نیز به نام «خاک بر سر عشق» در قلمرو طنز و فکاهی [مشمتمل بر نثر و نظم] تألیف کرده است.

«پشم الملک» — خاکسار ابهری

فوف فوف نامه!^۱

خواهم کنم به این فلک کجمدار فوف ^۲	بعداً بچرخ سفله و بی اعتبار فوف!
بلبل نمی‌تواند اگر فوف کند به گل	من میکنم به آن صنم گلعدار فوف!
عاشق که سینه چاک زند در فراق یار	گر دست یابدش بکند بیشمار فوف!
دنیای حيله کار سراپا کلک شدست	خیزید تا کنیم باین حيله کار فوف!
دیروز کاسبی توی دکان خویشتن	دیدم که میکند به زنی عشوه دار فوف!
می‌گفت هی، که چون طلبم را نمیدهی	حق دارم ار کنم بتو در لاله زار فوف!
می‌گفت زن که جنس تو بد بود و شوهرم	زینرو بستی کند بمن بیقرار فوف!
دیدم که حقه می‌زند آن شوخ و بنده هم	کردم باو به پیش صفارو کبار! فوف!
گشتند جمع مردم و یک یک در آن میان	کردند همچو من به زن حقه کار فوف!
ما از برای آنکه خرابست وضع شهر	صد بار کرده ایم باین شهردار فوف!
کردیم فوف بشرکت واحد هزار بار	یکبار اثر نکرد توی این دیار فوف!
هرچند فوف سکرده اثر باز میکنیم	صد فوف، دوست فوف، صد و چهل هزار فوف!

۱. توفیق هفتگی، سال ۳۸، شماره ۷، پنجشنبه ۱۴ اردیبهشت ماه ۱۳۳۸، ص ۶.

۲. فوف یعنی اعتراض! و برای گفتن فوف زبان را از دهان خارج کرده و به شدت فوت کنید (با شدت).

«پشم‌الملک» - خاکسار ابهری

چطور شد؟^۳

ای دوست آن زمانه و دوران چطور شد؟
 روغن دوچارکی سه قران رفت پس کجا؟
 در این زمانه مرده دهد مالیات قبر!
 کرسِت چه زهرماریه، مایو چه کوفتیه؟
 شد ساندویچ نان و پنیرم ناهار و شام!
 جاننا مگر بلال اسیر بلا شده؟
 یکمیده ریقواند در این مملکت ولو
 رفتیم مکه یادته با قاطر و الاغ؟
 همراه رحم دود شد ارزانی و گریخت

آن راحتی بی حد و پایان چطور شد؟
 ده بیست من عدس دوسه تومان چطور شد؟
 آن مرگ و میر راحت و ارزان چطور شد؟
 روبنده و شلیته و تنبان چطور شد؟
 آن قیمه و خورشت فسنجان چه شد؟
 آن سبزپوش موی پریشان چطور شد؟
 پس اشکبوس و سام نریمان چطور شد؟
 آن رهروی راحت و آسان چطور شد؟
 دیگر می‌رس: این چه شد و آن چطور شد؟

«پشم‌الملک ابهری» - خاکسار ابهری

«خاقانی در کنار خرابه‌های ری»

سیراب شیردون!^۴

«هان ای دل عبرت بین، از دیده نظر کن هان»
 سرتاسر تهران را، آئینهٔ عبرت دان
 یک دم زده تجریش، بازآبه شمال شهر
 حوض و گل و فواره، بنگر توی هر میدان
 یک دم زره گمبرک، بازآبه جنوب شهر
 تا خرد و کلان بینی، بی پیرهن و بی تنبان

۳. توفیق هفتگی. سال ۳۸، شماره ۱۷، پنجشنبه ۳۱، تیرماه ۱۳۳۸، ص ۵.

۴. توفیق هفتگی. سال ۳۸، شماره ۳، پنجشنبه ۱۹ فروردین ماه ۱۳۳۸، ص ۲.

اینست همان تهران، کانرا ز ازل بودی
 دیلم دیزی پر گوشت، هندو سیراب و شیردان
 شد گوشت به مثل جن، ما نیز چو بسم الله
 بسم الله اگر باشد، جن را نبود دوران!
 از بنزو از اوضاعش، یارب چکنم تعریف؟!
 کی خاتمه می یابد، این «محنت بی پایان»
 در «خشتک واحد» بین، آشوب و هیاهو چون
 «گل‌های» خلل‌کارند، درلیفه آن «تنبان»
 گه خشک شود لوله، گه نان همه آجر
 باغ تو شود آباد، ای چاله نوشروان
 ما خلق مسلمانیم، این رفت ستم بر ما
 بر طایفه کفار، تا خود چه رسد خذلان؟
 از بانگ «ذبیحی» چون، مائیم به درد سر
 پیچ رادیو ببر بند! درد سرما بنشان
 بنگر که گرانیها، افکند زپا ما را
 ای وای که مردن هم، اینجا نبود ارزان
 ای «راسکاخ» از این تهرون، دریوزه عبرت کن
 تا از در! شعرتو، دریوزه کند خاقان^۵

«خاکسار ابهری» - پشم‌الملک

محشر سیزده

«نسیم خلد می‌وزد، مگر ز جویبارها»
 بلند می‌شود هوا، هزارها، هوارها
 ز روز سیزده بدر، شنیده ایم بارها
 که جور دیگه می‌شود، تمام کاروبارها
 درشگه‌ها و گاریا، شود پر از نگارها
 روند، جمله مرد وزن، به سوی کوهسارها

پیاده‌ها، سوارها، ز گوشه و کنارها
تمام، شوخ و شنگها، ندار و پولدارها



امان امان والحدذر، ز روز سیزده بدر
که بر و بحر می‌شود، شلوغ پلوغ و خرتوخر
هوار و داد و آخ و اوخ، فغان و آه والحدذر
خورند، جمله باده و، کنند جمله عروعر
یکیش می‌شود ولو، یکیش می‌شود دمر
گره زنند سبزه را، برای خاطر شوور!
پری و مهوش و مهین، زری و فخری و قمر
ولو شدند جملگی، میان سبزه زارها



مמושها به زی زیبا، زنند بس که ناخنک
شوند جملگی مچل، خورند جملگی کتک
شود بلند ناله فلوت و ضرب و نی لبک
ز ازگل و نیاوران، ز سمت قلهک و ونک
نهند رو به باغها، بتان شوخ و با نمک
کنند میل جملگی، به بازی الک دولک
به صدقرو به صد ادا، به صد کرشمه و کلک
خلاصه الحدذر از این، قرو کرشمه دارها
که می‌کنند لودگی، میان سبزه زارها!^۱

کمال اجتماعی جندقی



برای بازنویسی شرح احوال شاعر طنز پرداز معاصر آقای کمال اجتماعی جندقی به دیدارش رفتیم و جناب اجتماعی نیز با خوشروئی تمام پذیرایم شد و پس از چندی، شرح احوال و آثار خود را بدینگونه ارائه داد:

در اسفندماه ۱۳۰۸ شمسی در شیراز متولد شده و تا ده سالگی هم آنجا بوده‌ام. تحصیلات ابتدائی را در شیراز و مشهد و متوسطه را در مشهد و کرج و تهران به انجام رسانده‌ام. پس از گذراندن دانشسرای مقدماتی تهران و اخذ دیپلم ادبی در دانشکده ادبیات تهران در محضر اساتیدی عالیقدر چون: معین، خالری، عصار، مدرس رضوی، صورتگر و... تلمذ کردم ولی متأسفانه اشتغالات اجتماعی و سیاسی موجب شد که درس دانشکده را نیمه کاره رها کنم.

مدت کوتاهی به معلمی اطفال اشتغال داشته‌ام و نیز چندی در وزارت کار، مدت طولانی در بنگاه ترجمه و نشر کتاب، سازمان مرکزی تعاون، وزارت تعاون و امور روستاها انجام وظیفه کرده‌ام و سرانجام در سال ۱۳۵۳ با عنوان کارشناس مسؤول امور چاپ از خدمت دولت بازنشسته و در دانشنامه ایران و اسلام مشغول کار شدم.

پس از انقلاب که کار دانشنامه مذکور تعطیل شد، چند سالی با بنگاه ترجمه و نشر کتاب به همکاری ادامه دادم و اکنون چند سالی است که در سازمان انتشارات سروش به خدمت مشغولم.

چند سال نیز در خدمت استاد بزرگوار فقید، حبیب یغمائی طاب ثراه مدیر داخلی مجله ادبی یغما بودم و در مدتی که استاد برای معالجه به اروپا رفتند، مدیریت مجله با من بود. مقالات و اشعاری از من در مجله مذکور چاپ شده است. با روزنامه فکاهی توفیق مدتی همکاری داشتم و نیز با روزنامه چلنگر و سپس آهنگر، با نامه‌های مستعار «کمالو»، «نیمسوز» اشعاری در این روزنامه‌ها از من چاپ شده است. «کماج» نیز تخلصی است که اخیراً افزوده‌ام.

افتخار شغلی من همین بس که تاکنون در چاپ و انتشار متجاوز از هزار و اندی کتاب مباشرت داشته‌ام و این کم خدمتی نیست.

آثار فکاهی من اکثر بار سیاسی و اجتماعی داشته که البته چنین آثاری همیشه خواهان ندارد و موضوع روز است در ایامی خاص و چون آن ایام بگذرد طراوت و تازگی این آثار نیز کم می‌شود. در اینجا سعی می‌کنم چند شعری که به زمان و مکان مربوط نباشد و به قبای کسی گیر نکند و به دماغی برنخورد، تقدیم کنم. با تقدیم ادب و احترام. کمال اجتماعی جندقی.

نمونه آثار طنز کمال اجتماعی جندقی:

«کمال اجتماعی جندقی»

قطعه

مراسم دوستی از دوستان، عزیز و قدیم
پریر دیدمش از رنج و غصه نالان است
بگفتم: از چه غمی؟ چه مشکلی داری؟
بگفت: از تو چه پنهان مرا غم نان است
عیالوارم و بی پول، و این بزرگ غمی است
در این زمانه که یک نان به قیمت جان است
بگفتم: این همه زاری برای هیچ مکن
که مشکل تو در این روزگار آسان است
تو هم به «تخمه فروشان» شهر ما پیوند
که سودهای فراوان نصیب ایشان است
به شغل تخمه فروشی گراشتغال کنی
ز شغل‌های دگر سود آن دوچندان است
یقین بدان که غم مشتری نخواهی داشت
که در ولایت ما «تخمه خر» فراوان است

آسمان

زین گنبد نیلگون چه مقصود؟
چون خلقت این جهان غلط بود
ای صاحب عقل و صاحب هوش
ایزد سر آن نهاده سرپوش

«کمال اجتماعی جندقی»

رباعی

در حق تو هرگاه زنت بد بکند
بر روی تو راه عیش را سد بکند
البته شکایتش به مادرزن کن
گویند که دفع فاسد، افسد بکند

«کمال اجتماعی»

۱ دبل یوسی^۲

خانه کدخای ده روزی
از برای ناهار مهمانان
کدخدا را یکی ز مهمانان
هست اینجا اگر «دبل یوسی»
کدخدا، بینوا نمیدانست
گفت با خود اگر بگویم نیست
لاجرم روی کرد بر آنان
اندکی بوده است در منزل
آمد از شهر، میهمانی چند
خوردنی هرچه بود آوردند
گفت کای پیر مرد دانشمند
گو بمن تا کنی مرا خرسند
که چه هست و از او چه میخواهند؟
پیش این عده نیست خوش آیند
گفت با عذر خواهی و لبخند:
بگمانم که بچه ها خوردند!

«نیمسوز» - «کمال اجتماعی»

لیفه تنبان که نیست!

جان به ناز و غمزات دادن بتا، آسان که نیست
اینکه می خواهی زمن، جان است، بادمجان که نیست

۱. دبل یوسی بمعنی مستراح است.

۲. توفیق هفتگی، سال ۳۷، شماره ۸، پنجشنبه ۱۳۳۷/۳/۱، ص ۵.

پول، مشکل می‌رود در آن و آسان در رود
 در شگفتم، جیب مفلس، لیفه تنبان که نیست!
 از چه می‌لرزند بر خود، تا که آن را بشنوند؟
 حرف حق تلخ است، اما درد بیدرمان که نیست!
 گریه خاک راه ریزد، همچو باران، گوبریز
 آب چشم بینوایان، لؤلؤ و مرجان که نیست!
 اغنیا را سر سلامت، بینوائی گریبمرد
 عاقلان دانند: او انگل بود، انسان که نیست!!
 گریبات ترک دارد دوست، آن ترک ختا
 چون کند بیچاره عاشق؟ مصطفی پایان که نیست!
 گریه کردم دوش و جایم خیس شد از آب چشم
 یار گفتا چیست این؟ از اشک و از باران که نیست!
 عید می‌آید، جواب یار را باید چه داد؟
 مانده‌ام حیران، چغندر پخته هم، ارزان که نیست!
 رادیومی خواند، طفلم گفت: بابا، از کجاست؟
 این صدای پشه؟ اکنون فصل تابستان که نیست؟^۳



سید محمد اجتهادی



نامش «سید محمد اجتهادی» و متولد ۱۳۰۹ ه. ش بود ولی همه دوستان و آشنایان او را «ناصر» خطاب می‌کردند. زادگاهش شهر تاریخی «کازرون» فارس بود و یکی از امضاهای مستعار او «شبیبه الشعراء کازرونی» بود.

«ناصر» متواضع، خوش صحبت، امین، با محبت و وظیفه‌شناس بود. هر کس یکبار با او نشست و برخاست می‌کرد، فریفته حسن خلق و ذوق سرشارش می‌شد. او طنزنویسی چیره‌دست و کم‌نظیر بود. نظم و نثرش چون آب چشمه روان و صاف و دلنشین بود. او در عمر نسبتاً کوتاه خود دائماً با دیو فقر و تنگدستی دست به گریبان بود ولی علیرغم وضع نامساعد مالی هیچگاه خنده از لبش دور نمی‌شد. «ناصر» به علت همین وضع بد مالی هیچگاه زیر بار تأهل نرفت و تا آخر عمر مجرد و تنها باقی ماند. مرحوم اجتهادی دارای اسامی مستعار متعدد بود که شماره این اسامی از سی تا متجاوز بود و معروفترین آنها: «ناصر»، «جهانگرد»، «شبیبه الشعراء کازرونی»، «میرزا هیل هیو»، «سیف القلم»، «هوچی»، «زالاس»، «هل هل فندی»، «جیرجیرک»، «ناشی باشی»، «آمنه باشنگی»، «کاکو شیرازی»، «ابوالبلبل»، «ماما جیم جیم»، «لوطی شیرازی»، «نکبت الشعراء»، «اجتهادی»، «پریچهر دلاور»، «بدبین»، «هندل الشعراء»، «اشباهی»، «جیم جیمو»، «زالو»، «مارگریت بیگم»، «الیزابت بیگم»، «میرزا قلمدون»، «ملک مقوا»، «دیزی اشتهاردی»، «موسیوفندک»، «بابا کرم» و... بود.

او سرانجام روز بیست و ششم آبان‌ماه ۱۳۶۲ شمسی بر اثر سکته قلبی در مشهد درگذشت. جنازه‌اش را به شیراز بردند و در گورستان «دارالرحمه» به خاک سپردند. روانش شاد و یادش گرامی باد.

«ناصر»

در عالم خاک^۱

بامدعی مگوئید، توفیر دوع و دوشاب
 تا بیخبر بمیرد، در جهل خویش، چون گاب!
 بگذار تا بماند، در قعر ضعف مزجا
 آنکه نمی نهد فرق، در بین قطب و قطاب
 ای طالع هشلهف، تا کی کنیم مصرف
 صابون بجای ماکول، سیلی بجای سرخاب؟!
 از بسکه کرده وارد، این گوشتهای جامد!
 دیدم شده چو یخچال، کنج دکان قصاب
 جاننا بیا که با هم، باشیم یار و همد
 ما نیستیم، آخر، کمتر ز کفش و جوراب!
 گفتا: تودیده ای هیچ، یک آدم حسابی؟
 با خنده گفتم: آری، گاهی در عالم خواب!
 شعری بگو که باشد، مانند شعر «ناصر»
 سوهان میله غم، درمان ضعف اعصاب!

«ناصر جهانگرد»

قصیده زنیه!

دلبری دارم پریشان گیسو و ابرو هلال!
 در زرنگی بی نظیر و در قشنگی بی مثال
 اینکه گویم در قشنگی، نیست جز از ترس او
 ورنه جن، رم می نماید از چنان شکل و جمال

چشمهایش از درشتی، طعنه زن بر چشم مرغ!
 گیسوانش در سیاهی، غیرت قیر وزغال
 طول قد و قامتش چون نردبان دزدها
 قطردست و پای او، نازکتر از چوب بلال!
 تندخوی و ترشروی و فتنه جو و حيله گر
 نابکار و خرسوار و بدبیار و بدسگال
 من نمی دانم چرا این آفت پراخم و تخم
 گاه گردد کند ذهن و گاه سریع الانتقال؟
 موی خود را می کند یکروز، عیناً دمب اسب
 روز دیگر می گذارد کنج لب، یکدانه خال
 پوشد اندام خودش را هرزمان در جامه ای
 گاه در مینی و گاه ماکسی و گاه توی جوال
 گریه اش گوئی چو اشک ماده تمساح است و بس
 یا که از شیر سماور، ریزش آب زلال
 بسکه این اعجوبه دل سنگ، خون کرده دلم
 رفته از یادم خوشیهای شبانگاه وصال
 تا که فکر و رأی او، بر مغز من شد حکمران
 مجلس شورای عقلم، شد دچار انحلال^۲
 می کند هر لحظه ای یک سیستم، سیگار دود
 ویژه، زرین، مهرگان، ال.ام، وینستون، پالمال!
 اندر آن ساعت که من مشغول خرچمالی ام
 او به سیرو گردش و تفریح، دارد اشتغال!
 گربه یک محفل بپاخیزد که رقاصی کند
 آب می گردم من از شرمندگی و انفعال
 دلبری، گویند باشد، چاشنی طبع زن
 لیک، آن را هم کشانیده به سوی ابتذال

وای از آن ساعت که آید پای خوردن در میان
می خورد هر زهرماری، از حرام و از حلال
می دهد انگور و آلو زرد را با هسته قورت
گاز بر سیب و گلابی می زند، مثل شغال
بسکه این بانوی فوق الذکر! پرخور مسلک است
روز و شب باشد تنور اشکمش در اشتعال
با همه رنجی که بهر راحت او می کشم!
کاش دیگر آن زبان لا کتابش بود، لال!
کاشکی از من توقع های ناممکن نداشت
از قبیل اتومبیل و خانه و جاه و جلال
مثل اینکه بنده دارم گنج قارون زیر سر
کوبه سردارد هوای شهر پاریس و نیپال!
می کند او دائماً یک نغمه ناساز، ساز
کرده مخلص را کلافه با چنین خواب و خیال
بین آنهایی که از بیداد زن، بیچاره اند
سالها باشد که دارم جای، در صف النعال!
ای که گفתי زن بود آرام بخش و غمگسار
پس چرا بر گردن من گشته مانند وبال؟
غمگساری گر همین باشد که بنده دیده ام
از خدا خواهم شود عمر مجرد بی زوال
از جدائی دیگران افسرده و آشفته اند
من به دل می پرورانم، آرزوی انفصال!
تجربه یک نکته عالی به من آموخته است
راحتی اندر کنار زن، بود امری محال
ترسم آخر من ز دست این بلای جان، شوم
دست بر دامان چل، پنجاه فرص لومینال
گر خدا بنمایدم روزی ز دست زن خلاص
جان فرزندم قسم، دیگر نمی گیرم عیال

احتمالاً گردلم، از نو، هوای زن کند
می‌گزینم یک زن خوش غیرت نیکو خصال
مو کمند و زورمند و خوشگل و شاعر پسند
خوب روی و نیکو خوی و باوقار و با کمال
خواهم آنگونه زنی کز من نگیرد عیب و نقص
گر خوراکش نان جو باشد به فرض احتمال
زهر اگر دستش دهم، نوشد بدون اعتراض!
خواه توی ظرف چینی، خواه در ظرف سفال
باری، از دست زن فعلی، کلافه گشته‌ام
سوزم اندر آتش غم، روز و هفته، ماه و سال
او شود هر روز چاق و بنده لاغر مثل نی
او ز فرط سرخوشی، من از غم ضعف ریال
بخت بد بین، گوئیا دارد طلب، ارث پدر
دلبری نازک میان، از شاعری نازک خیال!
تا همین اندازه «ناصر» بس بود فعلاً گله
بهتر آن باشد که بنمائی تو کوتاه، این مقال

شبه الشعرای کازرونی

ماشین بخت من!!^۳

ای خدا ماشین بختم، شکل واگن هم ندارد؟!
رنگ و تودوزی که سهله، برف پاک کن هم ندارد
گیربکسش خورد و در دیفرانسیالش نیست دنده
از برای حفظ ظاهر «میل گاردن» هم ندارد
بسه به روغن سوزی افتاده است و بارمفت برده
«رادیات» و «کار بورات» و «بوش و پیستون» هم ندارد

ترمزش «کور» و «کلاجش فاقد «لنت» است و «صفحه»

«شاسی» اش از بسکه «جاخورده» توازن هم ندارد

«سلف» جایش را به «هندل» داده و افسوس آنهم

دسته اش بشکسته و حس تعاون هم ندارد

گردمی روشن شود بازور «بوکسل»، «اگزوز» آن،

آنچنان دود و دمی دارد که واگن هم ندارد

هرچه آنرا میکنم «سرویس» باشد بی نتیجه

رنگ و روغن روی آن حتی تلون هم ندارد

سیخ و میخش کرده شلووار و کتم را پاره پاره

ای خدا ماشین بخت من، تمدن هم ندارد

گرمیان شعله آتش سراپایش بسوزد

شعله و دود و شرار و گاز و کربن هم ندارد

«باک بنزین» امیدم پاک کرده ناامیدم!

چونکه بنزین ذخیره، نیم گالن هم ندارد!!

«ناصر»

آزمایش پزشکی!

با تمام قدرت و هوش و حواس
تا که بحث «قارچ» آمد در میان
گه مثل زد، گاه استدلال کرد
کرد بهر امتحانش این سؤال:
از کجا دانی که غیرسمی است؟
قارچها را میپزم با فوت و فن
میکنم مادرزن خود را صدا
بعد آسان است راه امتحان
جمله سمی بوده بی چون و چرا
قارچها بی شبهه غیرسمی است!

یکنفر استاد طب، توی کلاس
بود گرم درس و بحث این و آن
مدتی این بحث را دنبال کرد
بعد از آن دانشجویی آشفته حال
— چند دانه قارچ گر آری بدست
در جوابش گفت دانشجو که: من
چونکه شد آماده و حاضر غذا
تا کند از آن خوراکی نوش جان
گر که خورد و مرد، دانم قارچها
گر نمرد و از کمند مرگ رست

«پریچهر دلاور»

برج زهرمار!۵

شوهر، من هیچ بند و بار ندارد
 بسکه بود فکر عیش و خوشگذرانی
 هیبت و بدشکلی قیافه او را
 طبل میان خالی است و مهمه او
 هرچه که گوید، تمام لاف و گزاف است
 موقع دعا و اخم و تخم و خشونت
 فخر کند بر سبیل خویش و نداند
 پر بود از غل و غش نظیر مطلا

عاطفه و رحم و ننگ و عار! ندارد
 غصه شام و غم ناهار ندارد
 انتر و خرچنگ و سوسمار ندارد
 مثل دهل، ارج و اعتبار ندارد
 چون عملاً، ذره ای بخار ندارد
 هیچ کم از برج زهرمار ندارد
 چند گرم پشم، افتخار ندارد
 زردی دارد، ولی عیار ندارد

وای بر آن خانمی که در کف شوهر

مثل «پریچهر»، اختیار ندارد

«هبل هبو»

زن بدخوی منه!۶

آنکه پیوسته پی کشف ته و توی منه
 روز و شب در صدد جنبل و جادوی منه
 این بلائی که کنون، مثل اجل، مثل وبا
 دل او پیش فلان و نگهش سوی منه
 آنکه بی هیچ دلیل و سند و برگ و جواز
 ولی و قیم و منشی و سخنگوی منه
 این ذلیل مرده که گاهی زجلو، گه زعقب
 غافل از آه من و های من و هوی منه
 لا کتابی که ندارد هنری جز خور و خواب
 متکایش همه شب، سینه و بازوی منه
 آن شراره که مرا سوخت و خود مانده هنوز
 مادر چند دوجین بچه ریتوی منه

زن بدخوی منه
 زن بدخوی منه
 همه وقت و همه جا
 زن بدخوی منه
 همه جا غیر مجاز
 زن بدخوی منه
 جانم آورده بلب
 زن بدخوی منه
 دل من کرده کباب
 زن بدخوی منه
 همچو صندوق نسوز
 زن بدخوی منه

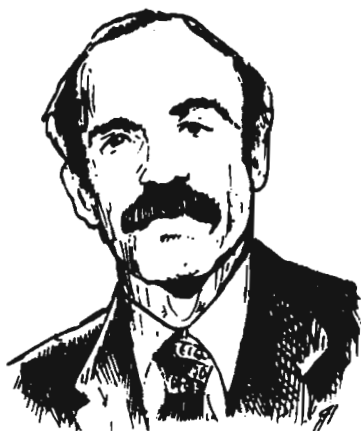
۵. توفیق فکاهی ماهانه، سال دهم، شماره ۱۰۷، آبان ماه ۱۳۵۰، ص ۱۸.

۶. توفیق فکاهی ماهانه، سال هفتم، شماره ۷۴، بهمن ماه ۱۳۴۷، ص ۳.

آری این بار که بر گرده من گشته سوار
 خواستگاری شده مادر هالوی منه
 با دو خروار فشار
 زن بدخوی منه
 «سيف القلم»

شیطانی مکن!!^۷

ای پسر خود را اسیر نفس شیطانی مکن
 جسم و جان را بر سر اینکار قربانی مکن
 مقتصد باش و بزلف درهم و برهم بساز
 بیجهت ماهی دونوبت رو بسلامانی مکن
 این دو روز زندگی سودای بیش و کم و لش
 فکری آبی مباش و فکری نانی مکن
 چون نماید خامشی افزون وقار شخص را
 مثل بعضی ها عبث نطق و سخنرانی مکن
 ای که ریش و پشم تو ابلیس را خرمیکند
 در لباس زهد و تقوی نامسلمانی مکن
 چون خرت از پل گذشت و تکیه بر منصب زدی
 از برای زیردستان، گریه رقصانی مکن
 ای برادر و سمه بر ابروی نابینا مکش
 شمع، روشن در شب کولاک و طوفانی مکن
 یک زن زیبا بگیر و روز و شب دیوانه وار
 پول خود را خرج زندهای خیابانی مکن
 ای که با باد هوا یک عمر کردی زندگی
 اتکا بر افتخارات نیاکانی مکن!!
 گر نداری قصد سود و انتفاع از عمر و وزید
 این و آن را بی سبب در خانه مهمانی مکن
 یک اشاره بهر عاقل بس بود «سيف القلم»
 قصه را کوتاه ساز و فلسفه خوانی مکن



منوچهر احترامی یکی دیگر از طنز پردازان گریزان معاصر است که با هر وسیله‌ای که بود، او را به دام انداختیم و از او خواستیم که بی آنکه ما درباره‌اش چیزی بگوییم، خودش حرفهایش را بزند و احترامی نیز چنین گفت:

متولد تهرانم و در سال ۱۳۲۰ شمسی به دنیا آمده‌ام. در مدارس مروی و دارالفنون و دانشکده حقوق تهران درس خوانده‌ام و مستخدم دولت هستم. در هشت سالگی سعدی را شناختم و باهاش رفیق شدم. از نظامی هم مخصوصاً به خاطر بازیگوشی‌هایش در نظیرسازی و قافیه‌پردازی خوشم می‌آید. با بقیه چندان الفتی ندارم.

طنزنویسی را به طور جدی از سال ۱۳۳۷ با روزنامه توفیق شروع کرده‌ام و در طول سالیان دراز به آرامی در مطبوعات قلم زده‌ام. بیشتر بدون امضاء، نوشته‌ام و کمتر با امضاهای مستعار. نظیر: «م-پسر خاله»، «الف-اینکاره» و... در سرهم کردن شعرهای عامیانه با زنه‌ای کوتاه، ناتوانیم کمتر از ردیف کردن شعرهای جا سنگین است. ولی در زمینه شعرهای جا سنگین هم به اندازه کافی ناتوانی دارم!

گاهی به سفارش بزرگترها، برای بچه‌ها شعر می‌سازم و ظاهراً مطلوبشان واقع می‌شود. چرا که نه؟ بچه‌ها سلیم‌النفس‌تر از بزرگترها هستند.

دوست دارم شعر را مثل نثر و نثر را مثل شعر بنویسم و فکر می‌کنم تا حدود زیادی هم

موفق نشده‌ام!

این حدیث نفس را به سفارش دوستی می‌نویسم که بر گردان من حق بسیار دارد. —

«منوچهر احترامی»

منوچهر احترامی

بابا ایوالله!^۱

دل آزرده و گل گشت چمن؟ ایوالله!
گفته بودی که «چرا مهر منت نیست به دل»؟
یار با تیرنگه زد به دل غمگینم،
ای که انداخته ای جمله اعضا بیرون
ببزم آمدی ای آفت دلها با ناز
«شاهد و رند و نظر باز و می گویم فاش»
با چنین وضع هشلهف که بود شامل من
گرچه شرع همه خیط است، ولی می گویم:
من بی بته و این طرفه سخن؟! ایوالله!

منوچهر احترامی

ای حقوق...^۲

مدت یک ماه صبح و ظهر و شام
با امید وصل روی ماه تو
آنقدر باد هوا خوردم به هجر
با دلی آکنده از شوق و شعف
یک دوسری قند و چای و خرت و پرت
لیک تا در کوچه مان وارد شدم
چونکه صاحبخانه و قصاب را
با خیال حفظ تو از آن وسط
لیک موجر خود تو را از من ربود

*

از شراب وصل تو ناگشته سیر
بر تو دل بستم ولی از بخت بد
زهر هجرانت چشیدم ای حقوق
از تو هم چیزی ندیدم ای حقوق

۱. توفیق هفتگی، سال ۳۹، شماره ۲۶، پنجشنبه ۳۱ شهریورماه ۱۳۳۹، ص ۳.

۲. توفیق هفتگی، سال ۳۷، شماره ۴۴، پنجشنبه ۷ اسفندماه ۱۳۳۷، ص ۴.

منوچهر احترامی

هر که کارش بیش، مزدش کمتر است^۳

«تک تک ساعت چه گوید؟ گوشدار
صبح تا شب در صف واحد بایست
توی کاخ عدلیه بی خود بگرد
از جفا و ظلم صاحب خانه ات
هی نگو آخر اضافاتم چه شد؟
خیز و از بقال جنس نسیه بر
این عجب نبود که هستی روز و شب
هر که کارش بیش، مزدش کمتر است
زور گوئی کن که گردی محترم
گویدت بیدار باش، ای هوشیار»
تا رود از دست تو صبر و قرار
تا شوی بیگانه از یار و دیار
هی بزن بیهوده فریاد و هوار
جان من آخر کمی طاقت بیار
تا برآرد روزگارت را دمار
در پی یک لقمه نان نالان و زار
خوب چه باید کرد در این روزگار؟
حرف حق دیگر نمی آید بکار
هر که قلبش صاف شد، بیچاره شد
چوب قلبت را بخور، دم بر نیار!

منوچهر احترامی

ونگ ونگ^۴

هرآنکه بوقلمون گشت و رنگ رنگ آمد
مقام و جاه و زرو و ثروتش به چنگ آمد
کسی که بی جهت از خرج زندگی نالید
به نزد اهل خرد حرف او جفنگ آمد
اگر به کشور ما قالی از هلند آرند
عجب مدار، وکیل خوی از فرنگ آمد
در این زمانه نه تنها منم گرسنه شهر
هرآنکه گشت معلم، سرش به سنگ آمد

۳. توفیق هفتگی، سال ۳۷، شماره ۲۶، پنجشنبه ۱۰ مهرماه ۱۳۳۷.

۴. توفیق هفتگی، سال ۳۹، شماره ۷، پنجشنبه ۱۵ اردیبهشت ۱۳۳۹، ص ۱۰.

فشار زندگی آنقدر ماند بردوشم
 که پای طاقت من سست گشت و لنگ آمد
 اطاق تنگ و یقه تنگ و راه روزی تنگ
 ز تنگنای جهان جان من به تنگ آمد
 چوبنده عاقبتش روشن است هر شخصی
 که برد نسیه و با کاسبان به جنگ آمد
 نگار من که به مکتب برفت و خط بنوشت
 ز سوی مدرسه مست آمد و ملنگ آمد
 مرا میان رهش دید و راه دل را زد
 به سوی مخلصش آمد، چه شوخ و شنگ آمد
 در آن میانه عیالم زدور پیدا شد
 همان که شهد لبش بهر من شرنگ آمد
 کشید نعره که «آی بی حیای اکبری»
 صدا نگو که چنان غرش پلنگ آمد
 گرفت لنگه ارسی و بر سرم کوید
 چنانکه از دهنم بانگ ونگ ونگ آمد!
 شیش میان من و خانمم جدلها بود
 ولی ز خانه زاهد نوای چنگ آمد

«م. پسر خاله»

راه دور

در سراپرده دنیای دنی روزی نیست
 که سرنخ به کف آدم پفیزیوزی نیست
 در ره سیفسطه چیززی نشوی بی استاد
 چون در این فن عجب، هیچ خودآموزی نیست
 پیش این قوم، دهن باز مکن بهر سؤال
 که جواب تو بجز مشت دهن دوزی نیست

در پی جنس وطن اینهمه فریاد مزین
 بخدا جنس وطن آتش دهن سوزی نیست
 ای که یکباره بزندان شوی، آسوده بخواب
 چون در این جنگ، خنک، غیر تو پیروزی نیست
 از همان گوشه زندان برویکراست سویس
 که جز این راه در این بازی! «ره دوزی» نیست
 پرسشی دارم و خواهم که جوابم بدهی
 ای که نزد تو مرا ارزش چلغوزی نیست
 می توان گفت که بالای دو چشمت ابروست؟!
 نه آخه این که دیگه صحبت مرموزی نیست! ۵

— لطفاً جواب بنده را به این آدرس بفرستید: تهران — چلغوز الشعرا، صندوق پستی
 یک دوسه چهار پنج شش الی آخر.

مهدی اخوان ثالث^۱

«مهدی اخوان ثالث» متخلص به «م. امید» از مفاخر کم نظیر و پرآوازه خراسان و ایران است. او فرزند علی اخوان ثالث (درگذشته در سال ۱۳۳۱ شمسی در خراسان به سن ۶۳ سالگی و مدفون در گورستان «آبکوه») از عطاران و طبیبان سنتی خراسان است که اصلاً اهل فهرج یزد بود اما به خراسان کوچ کرد و با دختری به نام مریم خراسانی ازدواج کرد تا اینکه فرزند شاعرش «مهدی اخوان ثالث» شاعر نوپرداز معاصر دیده به جهان گشود. مهدی اخوان ثالث درباره خود می نویسد: ... و در سال ۱۳۰۷ شمسی «هیچ آقائی» را که من باشم در توس خراسان به دامن روزگار افکند و این «هیچ آقا» همینطور بزرگ می شد، تا روزی و روزگاری که دید دارد برای خودش دلی دلی آواز می خواند و اما چه آوازی! مسلمان نشنود، کافر نبیند...

اخوان ثالث تحصیلات مقدماتی را در خراسان گذراند و بعد به تهران آمد و تا فوق لیسانس زبان و ادبیات فارسی را طی نمود و پس از تحصیل به تدریس در دانشگاهها و مدارس عالی از جمله دانشگاه تربیت معلم پرداخت تا اینکه بازنشسته شد. وی با بسیاری از چهره ها و شخصیت های فرهنگی و ادبی کشور حشر و نشر داشت و خیلی زود از گرایش به شعر سنتی به نوگرایی رو آورد و پیرو «نیما» گردید. تاکنون مقالات و کتب چندی از او چاپ و منتشر شده است مانند کتابهای معروف شعراو: ارغنون، زمستان، آخر شاهنامه، شکار، از این اوستا، پاییز در زندان، عاشقانه ها و کبود، منتخب اشعار او، بهترین امید و...

اخوان ثالث در قلمرو طنز و تفریح نیز آثار ارزشمندی دارد که در این دایره اندیشه هم صور پرداخت خاصی از قالب شعری را ارائه داده است. به نمونه اشعار طنزی او بنگرید:

۱. بنگرید به: «شاعران امروز خراسان» به قلم م. نجف زاده بارفروش ذیل نام اخوان ثالث.

تازگی‌ها^۱

تازگی‌ها دل «امید» شده‌ست
می‌کند فکر محالی که مگو
قصه اینست که او دیده به ده
دارد این مردک همسایه من
روستائی صنمی خوش پرو پا
بینم از رخنه دیوار او را
خفته در راه من بزدل و دل
دارد این طرفه غزال ددری
موی پر پشت نیاراسته‌اش
متصل می‌شکند تخمه سیاه
هوس انداخته در راه دلم
چشم من هم شده در خدمت دل
دل به دریای هوس غرقه شده
متصل نق زنده و داد کشد
می‌زنم تا که بر او توپ و تشر
جگرم ز آن نگه حسرت بار



باز دیشب دل دیوانه من
گفتم: ای دل، بخدا می‌دهمت
اهل ده گر که بفهمند، بد است
شهد عشق من و تو خواهد شد



دل من حرف به خرجش نرود
می‌کشد آه به قسمی که مگو

شده دیوانه منگی که می‌پرس!
می‌کند گریه به رنگی که می‌پرس!

پلشت ورامین — شهریور ۱۳۲۹

هشدار... ۲

بی انقلاب مشکل ما حل نمی‌شود
از دزدی است و راه حرام، آنچه هست نیست
خود تن مده به ظلم، که بی انقیاد و میل
هشدار، مشکلات توی مجمع ملل
خود فکر کار باش، که قولی مدّلت
باور مکن، بدون چهل سال ارتیاض
من تشنه حقیقت محضم، بگو «امید»
وین وحی بی مجاهده، منزل نمی‌شود
پول حلال، کاخ مجلّل نمی‌شود
زالوبه خون هیچکس انگل نمی‌شود
ای دوست، طرح اگر بشود، حل نمی‌شود
توفیق بی جهاد، مدّلت نمی‌شود
بی خود کسی محمّد مرسل نمی‌شود
بی انقلاب مشکل ما حل نمی‌شود
تهران - امرداد ماه ۱۳۲۷

عاشقا... ۳

ناصر جان جمله بداندیش تو و عشق تواند
عاشقا، گوش بگفتار بداندیش مکن
ترک مادر کن، ترک پدر و ترک همه
لیک ترک بت معبود دل خویش مکن
تهران - تیر ۱۳۳۸

داوری^۱

هر که آمد بار خود را بست و رفت
ما همان بدبخت و خوار و بی نصیب
ز آن چه حاصل، جز دروغ و جز دروغ؟
زین چه حاصل، جز فریب و جز فریب؟

۲. ارغنون، ص ۴۲.

۳. ارغنون، ص ۲۰۱.

۴. زمستان، ص ۱۱۹.



میرزا محمد صادق خان امیری ملقب به امیر الشعراء (ادیب الممالک فراهانی) فرزند حاجی میرزا حسین و نوه میرزا صادق از خاندان میرزا ابوالقاسم قائم مقام وزیر محمد شاه قاجار بود. وی در روز پنجشنبه چهاردهم ماه محرم سال ۱۲۷۷ هـ. ق (= ۱۸۶۰ م) در قریه کازران از قراء بلوک شراء اراک بدنیا آمد. پانزده ساله بود که پدرش درگذشت. در سال ۱۲۹۳ هجری همراه برادر بزرگترش به تهران آمد. وی در ادبیات فارسی و عربی استاد بود و در حوزه حکمت و فلسفه و ریاضی و نجوم و جفر و رمل و کف شناسی و زبانهای روسی، کلدانی، ترکی، پهلوی، فرانسه و انگلیسی نیز تحصیلات و آگاهی هایی داشت. در دوره تجدید حیات ادبی پس از حکیم قاتنی و سرش و... از نام آوران شعر فارسی است. در سن ۵۸ سالگی به سال ۱۳۳۶ هجری در تهران درگذشت. او فرزند نداشت. قبرش در شهرری در صحن آقا محمد صادق مجتهد طباطبائی در حجرة مرحوم میرزا ابوالحسن خان قائم مقام واقع است.

نمونه آثار طنز ادیب الممالک:

قطعه^۱

ترا نتیجه به جز آه و جسرت و افسوس کسی به عاریت هرگز نداده است، عروس به بام عار و ندامت همی نوازی کوس	کتاب عاریه دادن به مردمان ندهد بود کتاب، عروس، ای پسر به حجله علم عروس خویش چو دادی به عاریت، تا حشر
---	---

مطایبه^۲

به اصل و فرع قانون اساسی مگر با صد زبان دیپلوماسی!	چنان... ند احزاب سیاسی که نتوان دیگر آن را پاک کردن
---	--

۱. دیوان ادیب الممالک فراهانی قائم مقامی. ص ۳۰۱.

۲. دیوان ادیب الممالک فراهانی قائم مقامی. ص ۵۰۳.

رباعی^۳

گرما به مگو که گور نمرودستی چون گلخن ابلیس، پراز دودستی
جان و تن ما به دست دلاکاش چون آهن سرد، دست داودستی

ما را چه؟!۴

ما را چه که باغ لاله دارد ما را چه که گربه می‌کند تخم!
ما را چه که گوش خردراز است ما را چه که چشم گرگ باز است
ما را چه که حمله می‌کند ببر ما را چه که شاخ گاو، تیز است
ما را چه که میش، بره دارد ما را چه که جنگ روس و ژاپن
ما در غم خویش، ناله داریم ما شکسته پر شکسته
نه جفت و نه آب و دانه داریم ما شکوه ز بخت خویش داریم
ما پشه دام عنکبوتیم چون سگ به هوای استخوانیم
بی‌توشه علم و مایه فن بی‌خاصیت کمال و تقوی
انواع هنر به خویش بندیم بی‌هوده به ریش خویش خندیم

۳. دیوان ادیب الممالک فراهانی قائم مقامی، ص ۵۱۰.

۴. دیوان ادیب الممالک فراهانی قائم مقامی، ص ۶۱۵.

۵. دراکن: ازدها.

جرم الاغ مسکین^۶

دیدم میان کوچه، پیرلبوفروشی
 بارلبو نهاده، پشت درازگوشی
 می‌گفت: گرم و داغ است، شیرین لبوی قندی
 و افکنده از این ترانه، اندر جهان خروشی
 طفلان پی چغندر، با جهد و سرعت اندر
 چون صوفی قلندر، دنبال دیگجوشی
 ناگه درشگه خان، از آن طرف گذر کرد
 خان اندر او نشسته، با کرو فروجوشی
 چرخ درشکه خررا، غلطاند و برزمین زد
 تا زانوان فروشد، دستش به لانه موشی
 پالان خرز دوشش، وارونه شد، تو گفתי
 دستار باده‌نوشی است، دربزم می فروشی
 پیرستمگر آمد، بگرفت گوش و دمش
 هنی نمود و هونی، هشی کشید و هوشی
 چندان زدش که اورا، برجا نماند دیگر
 نه شانه‌ای، نه پستی، نه گردنی، نه دوشی
 زانجا که جز تحمل، کاری نمی‌تواند
 با جابری ذلیلی، با ناطقی خموشی
 مسکین الاغ می‌گفت، ای پیربی مروت
 دانستی ار ترا بود، فرهنگ و عقل و هوشی
 جرم من اینکه هستم، فرمان‌بر و مطیعت
 ای کاش جای من بود، یک استر چموشی

ای وزیر^۷

درد پا مر بنده ات را ساخت بی حال، ای وزیر
 گوشمالم داد و از غم کرد پامال، ای وزیر
 پیکرم از بهر مشق این طبیبان شد چو آن
 لوح سیمین کز برای مشق اطفال، ای وزیر
 بس که از انژکسیون خستند، جانم روز و شب
 ساق و رانم شد مشکبک همچو غربال، ای وزیر
 درد پا سهل است، کز پیچ و فشار روزگار
 مقعدم و ارون و امعاء خسته زاسهال، ای وزیر
 طرفه اسهالی که پیشش چون کمند سامیل
 لیک زورش چون کمان رستم زال، ای وزیر
 نفخ ها اندر دلم باشد که گرتیزی دهم
 کر شود از بانگ رعش گوش طبال، ای وزیر
 نه به تن جان، نه به رگ خون، نه به سرمانده ست هوش
 نه به کیسه زر، نه اندر مخزنم مال، ای وزیر
 گشته بیت المال ویران، مال، تاراج ستم
 در کف این مردم بردار و برمال، ای وزیر
 پیش هر دکترا چنان خاضع شوم از هول و بیم
 کو بود چون مرشد و من کوچک ابدال، ای وزیر
 می گریزم از غم گردون دون بر اوج چرخ
 باز می بینم که آمد غم زدنبال، ای وزیر
 شکر الله، خرن دارم و رنه با این پای لنگ
 هر که می دیدی مرا پنداشت دجال، ای وزیر
 گرگ بودم میش گشتم شیر بودم بز شدم
 اوفتادم مختصر زان یال و کوپال، ای وزیر

خود چه باشد گر از آن پانصد که هر مه می بری
 عشر آن بر بنده ات فرمائی ارسال، ای وزیر
 من علیل و گرسنه، تو صاحب دخل و رسوم
 من شکسته پر، تو از غم فارغ البال، ای وزیر
 توبه هر مه می بری کان زرو گنج گهر
 من نبینم روی زر، از سال تا سال، ای وزیر
 راستی بر گوتوتنها جلد و چست و چابکی؟
 یا وزیران جملگی رندند و رمال، ای وزیر؟
 ذات پاکت را به استئنا سرودم مدحتی
 زانکه ممتازی براقران قرشمال، ای وزیر
 سردیثی گر در سخن بینی مرا معذوردار
 زانکه باشد مسکنم در پشت یخچال، ای وزیر



محسن اسماعیلی

«محسن اسماعیلی» شاعری است که بیشتر اشعارش در سال ۱۳۴۸ در نشریه توفیق چاپ شده است و اسم مستعاری نیز از او به دست نیامد.

«محسن اسماعیلی»

هیپی^۱

ای که در حیرتی از هیئت هیپی شدم	گوش کن تا که نشیند به دل تو سخنم
بنده از سنت و از قاعده مستثنایم	یاغی و عامی و بی مصرف و قانون شکنم
حاصل هرزگی و میوه بی خاصیتی	غول بی شاخ و دم ار هیچ شنیدی تو، منم
موفرو ریخته تا گردن من مثل زنان	خلق حیران که چه جنسم؟ پسر یا زنم؟
تا که آهنگ شلوغی برسد بر گوشم	قربراندام بیندازم و جنبد بدنم
صبح تا شب همه جا سربکشم تا که مگر	ساندویچی به کفم افتد و گازی بزنم

الغرض مات، نه تنها تو ز دیدار منی
که خودم نیز به حیرت ز رخ خویشتم!

«محسن اسماعیلی»

چه می فهمی؟^۲

تویی خبر ز خودی، حال ما چه می فهمی؟	ز درد بی خبری، از دوا چه می فهمی؟
پناه می برد اینجا به دزد، شحنه شهر!	از این حکایت بی انتها چه می فهمی؟

۱. توفیق هفتگی، سال ۴۸، شماره ۴۳، پنجشنبه ۲۵ دی ۱۳۴۸، ص ۵.

۲. توفیق هفتگی، سال ۴۸، شماره ۴۷، پنجشنبه ۲۳ بهمن ماه ۱۳۴۸، ص ۴.

گشوده چشم، به ناز و به ناز می میری حدیث فقر و زبان گدا چه می فهمی؟
 چو مرغ و ماهیت از سفره هیچ کم نشود شکایت شکم بی غذا چه می فهمی؟
 تو ای که نام خدا عادت است بردهنت به غیر نام خدا، از خدا چه می فهمی؟
 تو از خدا و ز دین و ز پیر و پیغمبر به غیر مکر و فریب و ریا چه می فهمی؟
 بشر ز پرتو دانش به ماه زد پرچم در این میانه تو جز ادعا چه می فهمی؟
 هزار نکته بگفتند و هیچ سود نکرد
 نتیجه چیست؟ از این ماجرا چه می فهمی؟

«محسن اسماعیلی»

قصه و افسانه^۳

صحبت از ویرانه کردی خانه ام آمد به یاد
 درب و داغون کلبه ویرانه ام آمد به یاد
 از بلای آسمانی آیه ای خواندی مرا
 حال و رفتار زن دیوانه ام آمد به یاد
 از نگهبان جهنم گفتگوئی بود دوش
 چهره مادرزن پرچانه ام آمد به یاد
 پس پریشب خواب دیدم چهره ابلیس را
 شد تداعی روی صاحبخانه ام آمد به یاد
 چون سربسی موی خود را دیدم اندر آینه
 گفتگوهای کچل با شانه ام آمد به یاد!
 صحبت از ارزانی نرخ و وفور جنس بود
 تخم مرغ شش قران هر دانه ام آمد به یاد
 از رجال ملک جم هر گه شنیدی وعده ای
 داستان و قصه و افسانه ام آمد به یاد!



خانم پروین اعتصامی مسما به «رخشنده» و متخلص به «پروین» در ۲۵ اسفند سال ۱۲۸۵ ه. ش (= ۱۹۰۶ م) در تبریز چشم به جهان گشود. پدرش یوسف اعتصامی ملقب به اعتصام‌الملک آشتیانی (۱۲۹۱ - ۱۳۵۶ ه. ق = ۱۲۵۳ - ۱۳۱۶ ه. ش) از نویسندگان و مترجمان زبده و موفق ایرانی و فرزند «ابراهیم مستوفی» است که از سرآمدان نثر معاصر، مسلط به ادبیات عرب و فارسی و علوم معقول و منقول و متبحر در خطوط چهارگانه: نستعلیق، نسخ، شکسته و سیاق مسلط به زبانهای ترکی اسلامی، فرانسه، مدیر و صاحب امتیاز مجله نوبهار (طی سالهای ۱۳۲۹ و ۱۳۴۱ ه. ق در تهران) و مؤلف کتاب‌های: فلاند الادب و ثورة الهند به زبان عربی، مترجم ۲۴ کتاب و داستان از زبان فرانسه به فارسی و از رؤسای اسبق کتابخانه مجلس شورای ملی [- گذشته] می‌باشد و به اعتقاد یحیی آرین پور مؤلف کتاب ارزشمند «از صبا تا نیما» (ج ۲، ص ۱۱۳ - ۱۱۷) وی از پیشقدمان راستین تجدد ادبی در ایران و به حق از پیشوایان تحول نثر فارسی است.

پروین از همان اوان زندگی اش به همراه پدر از تبریز به تهران آمد و در دامن پرمهر و فضیلت پدر مقدمات ادب فارسی و عربی را فرا گرفت و طبع و ذوق و استعداد خلاق خود را از همان هفت هشت سالگی مورد آزمایش و تجربه قرار داد. وی پس از فراگیری مقدمات ادبیات به مدرسه دخترانه آمریکائی (= مدرسه انائیه آمریکائی) تهران که توسط «میس شولر» اداره می‌شد، رفت و در خردادماه (= ماه جوزا) و به نظر برخی در تیرماه سال ۱۳۰۳ برابر با ماه مه ۱۹۲۴ میلادی دوران تحصیلی مدرسه یاد شده را با موفقیت پایان رسانید و در جشن فارغ التحصیلی دوره خود خطابه‌ای با عنوان «زن و تاریخ» ایراد کرد و قطعه شعری دوازده بیتی با عنوان «نهای آرزو» و به مطلع:

ای نهای آرزو خوش‌زی که بار آورده‌ای غنچه بی باد صبا، گل بی بهار آورده‌ای
سروده است که در همان جشن خوانده شد. شاعره جوان در این شعر، ضمن تجلیل از مقام

مسئولین مدرسه از ارزش زن و مقام علم و عالم سخن گفته است.

پروین بنا به اظهار نظر میس شولر - رئیس مدرسه انائیه آمریکائی - فردی متواضع، حریص در فراگیری علوم، هنرمند، صادق، صریح و روشن ضمیر و شجاع بود. پروین تا پیش از ازدواج همواره در محضر پدر فاضل بوده و در معیت مراد و استادش به سفرهای بسیاری در داخل و خارج ایران رفته و تجربیات و مشاهدات بسیاری بدست آورده است.

شاعره جوان ما در نوزدهم تیرماه ۱۳۱۳ هـ. ش با پسر عموی پدرش که یک نظامی و رئیس شهربانی کرمانشاه سابق (= باختران امروزی) بود، ازدواج کرد اما متأسفانه این ازدواج بیش از مدت دو ماه و نیم طول نکشید که به جدائی آنها انجامید و دختر هنرمند در پی عدم تفاهم و ادامه زندگی به نزد پدر و استاد و پناهگاهش بازگشت. آنگاه پس از نه ماه، پروین بطور رسمی از همسرش طلاق گرفت. در بعضی از آثاری که شرح احوال شاعره ناکام ما نوشته شده، آمده است که وی چهار ماه پس از عقد ازدواج به خانه شوهر به کرمانشاه سابق (= باختران امروزی) عزیمت نموده بود.

پروین پس از جدائی رسمی از شوهرش، با مشورت و یاری پدر به سمت کتابدار کتابخانه دانشسرای عالی تهران منصوب و به کار گمارده شد. او بتدریج به جمع آوری و چاپ دیوانش همت گماشت و چاپ نخست اثر خود را همراه با تقریظی به قلم بزرگترین شاعر معاصر شادروان استاد ملک الشعرای بهار در سال ۱۳۱۴ به انتشار رسانید و بدین ترتیب بطور جدی و رسمی ابراز وجود نمود، گرچه گهگاه اشعاری از او در نشریات روزگارش چون مجله پدرش منعکس می شد.

شادروان ملک الشعرای بهار در تقریظ مفصل خویش بر دیوان پروین اینگونه قلمفرسایی

فرمود:

«در این روزهایکی از دوستان | شاید مقصود شادروان بهار، پدر یا برادر پروین اعتصامی باشد. [، گلدسته ای از ازهار نوشکفته به دستم داد و منی بر گردنم نهاد. دستم از آن رنگین گشت و دامنم مشگ آگین. بوی گلنم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت. این گلدسته روحنازه، عبارت بود از قصاید و قطعات شاعره شیرین زبان معاصر، خانم پروین اعتصامی، که به تازگی از طبع برآمده، و نخستین بار مباشر ضیع آن دیوان حقیر را به مطالعه آن آشنا ساخت. ملاحظه چند صفحه از این دیوان و مشاهده سبک متنی و شیوه استوار و شیوایی بیان و لطافت معانی آن، چنانم بفریفت که تنها این کتاب را پیش روی نهاده و هر مشغله که بود، پس پُشت افکندم و تمامت آن را خوانده، لذتی موفور بردم...».

در چاپ سوم دیوان خانم پروین اعتصامی (در سال ۱۳۲۳)، شادروان سعید نفیسی استاد ممتاز دانشگاه تهران تقریظی دیگر بر این اثر نوشت.

پروین با ظهور خود همواره مورد تشویق بسیاری از هموطنان، از جمله دوستان فاضل و دانشمند پدرش قرار گرفت و بزودی همه را بسوی خود جلب نمود. مرحوم بهار اشعار پروین را از حیث الفاظ پیرو سبک شاعران قرن پنجم و ششم خاصه ناصر خسرو و قطعات و مثنوی های پرارزش و غزلها و دیگر آثار وی را از لحاظ آرایشهای لفظی و معنوی و سبک پیرو شعرای عراق و فارس چون شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی دانسته است. اشعار وی از حیث معانی و مفاهیم ارزشی نیز میان افکار و صورتهای اندیشه ای حکما و عرفا بشمار آمده است. اشعار خانم پروین از لحاظ موضوع تازه و دربرگیرنده نکات اجتماعی و اخلاقی و انتقادی و برخی نیز در دفاع از حقوق زنان می باشد.

سرانجام شاعرة نامدار و متعهد پس از ۳۴ سال زندگی در شب شنبه ۱۶ فروردین ۱۳۲۰ هـ. ش (= ۱۹۴۱ م.) پس از ۱۲ روز ابتلاء به مرض حصیه در تهران جان به جان آفرین وا گذاشت و پیکری جانش به قم انتقال یافته و در مقبره خانوادگی کنار قبر پدرش در صحن جدید مرقد مطهر حضرت معصومه (س) بخاک سپرده شد.^۱

پروین اعتصامی

مست وهشیار^۲

محتسب مستی به ره دید و گریبانش گرفت

مست گفت: ای دوست، این پیراهن است، افسار نیست

گفت: مستی، زانسبب افتان و خیزان می روی

گفت: جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست

گفت: می باید تو را تا خانه قاضی برم

گفت: روصبح آی، قاضی نیمه شب بیدار نیست

گفت: نزدیک است والی را سرای، آنجا شویم

گفت: والی از کجا در خانه خمار نیست

گفت: تا داروغه را گوئیم، در مسجد بخواب

گفت: مسجد خوابگاه مردم بد کار نیست

۱. بنگرید به مقاله: اختر چرخ ادب پروین است، از: محمدباقر نجف زاده بارفروش، مجله اطلاعات هفتگی، بهار ۱۳۶۷، شماره ۲۴۳۰ (ص ۱۰-۱۱-۱۲) و شماره ۲۴۳۱ (ص ۲۶-۲۷-۳۱).

۲. دیوان پروین اعتصامی، ص ۳۷۴.

گفت: دیناری بده پنهان و خود را وارهان
 گفت: کار شرع، کار درهم و دینار نیست
 گفت: از بهر غرامت، جامه ات بیرون کنم
 گفت: پوشیده است، جز نقشی ز بود و تار نیست
 گفت: آگه نیستی کز سر در افتادت کلاه
 گفت: در سر عقل باید، بی کلاهی عار نیست
 گفت: می بسیار خوردی، زان چنین بیخود شدی
 گفت: ای بیهوده گو، حرف کم و بسیار نیست
 گفت: باید حد زند هشیار مردم، مست را
 گفت: هشیاری بیار، اینجا کسی هشیار نیست!

پروین اعتصامی

سرو سنگ^۳

نهان کرد دیوانه در جیب، سنگی
 شد از رنج رنجور و از درد نالان
 دویدند جمعی پی دادخواهی
 کشیدند و بردندشان سوی قاضی
 و دیوانه و قصه سرشکستن
 بگفتا همان سنگ، بر سر زنی دش
 بخنیدید دیوانه زان دیورائی
 کسی می زند لاف بسیار دانی
 گراینند با عقل و رایان گیتی
 یکی را بسر کوفت، روزی به معبر
 بیچید و گردید چون مار چنبر
 دریدند دیوانه را جامه در بر
 که این یک ستمدیده بود، آن ستمگر
 بسی یاوه گفتند هریک به محضر
 جز این نیست بد کار را مزد و کیفر
 که نفرین بر این قاضی و حکم و دفتر
 که دارد سری از سر من تهی تر
 ز دیوانگاناش چه امید، دیگر
 نشستند و تدبیر کردند با هم
 که کوبند با سنگ، دیوانه را سر

پروین اعتصامی

دیوانه و زنجیر^۴

گفت با زنجیر، در زندان شبی دیوانه‌ای
 عاقلان پیدا است، کز دیوانگان ترسیده‌اند
 من بدین زنجیر ارزیدم که بستندم به پای
 کاش می‌پرسید کس، کایشان به چند ارزیده‌اند
 دوش سنگی چند پنهان کردم اندر آستین
 ای عجب، آن سنگها را هم زمن دزدیده‌اند
 سنگ می‌دزدند از دیوانه با این عقل ورأی
 مبحث فهمیدنیها را چنین فهمیده‌اند
 عاقلان با این کیاست، عقل دوراندیش را
 در ترازوی چو من دیوانه‌ای سنجیده‌اند
 از برای دیدن من، بارها گشتند جمع
 عاقلند آری، چو من دیوانه کمتر دیده‌اند
 جمله را دیوانه نامیدم، چو بگشودند در
 گریب است، ایشان بدین نامم چرا نامیده‌اند؟
 کرده‌اند از بی‌هشی بر خواندن من خنده‌ها
 خویشتن در هر مکان و هر گذر رقصیده‌اند
 من یکی آئینه‌ام کاندر من این دیوانگان
 خویشتن را دیده و برخویشتن خندیده‌اند
 آب صاف از جوی نوشیدم، مرا خواندند پست
 گرچه خود، خون‌یتیم و پیرزن نوشیده‌اند
 خالی از عقلند سرهائی که سنگ ما شکست
 این گناه از سنگ بود، از من چرا رنجیده‌اند
 به که از من بازستانند و زحمت کم کنند
 غیر از این زنجیر، گر چیزی بمن بخشیده‌اند

سنگ در دامن نهندم تا در اندازم به خلق
 ریسمان خویش را با دست من تابیده اند
 هیچ پرسش را نخواهم گفت زین ساعت جواب
 زانکه از من خیره و بیهوده، بس پرسیده اند
 چوب دستی را نهفتم دوش زیر بوریا
 از سحر تا شامگاهان، از پی اش گردیده اند
 ما نمی پوشیم عیب خویش، اما دیگران
 عیبها دارند و از ما جمله را پوشیده اند
 ننگها دیدیم اندر دفتر و طومارشان
 دفتر و طومار ما را، زان سبب پیچیده اند
 ما سیکساریم، از لغزیدن ما چاره نیست
 عاقلان با این گرانسنگی، چرا لغزیده اند

پروین اعتصامی

دزد و قاضی^۵

برد دزدی را سوی قاضی، عس
 گفت قاضی کاین خطا کاری چه بود؟
 گفت، بد کردار را بد کیفر است
 گفت، هان برگوی شغل خویشتن؟
 گفت، آن زرها که بردستی کجاست؟
 گفت، آن لعل بدخشانی چه شد؟
 گفت، پیش کیست آن روشن نگین؟
 دزدی پنهان و پیدا، کارتست
 توقلم بر حکم داور می بری
 حد بگردن داری و حد می زنی
 می زنم گر من ره خلق، ای رفیق

خلق بسیاری روان از پیش و پس
 دزد گفت: از مردم آزاری چه سود؟
 گفت، بد کار از منافق بهتر است
 گفت، هستم همجو قاضی راهزن
 گفت، در میان تلبیس شماست!
 گفت، می دانیم و می دانی چه شد؟
 گفت، بیرون آردست از آستین
 مال دزدی، جمله در انبار تست
 من ز دیوار و تراز در می بری
 گریکی باید زدن، صد می زنی
 در ره شرعی تو قطاء الطریق^۶

توربا ورشوه می‌گیری به زور
 خود گرفتگی خانه از دست یتیم
 توسمه دل مدرک و حکم و سند
 دزد عارف، دفتر تحقیق برد
 خودفروشان زودتر رُسوا شوند
 شحنه، ما را دید و قاضی را ندید
 تو بدیدی، کج نکردی راه را
 راستی از دیگران می‌خواستی
 با ردای^۸ عجب، عیب خود می‌پوش
 می‌برند آنگه ز دزد کاه، دست
 نیت پاکان چرا آلوده بود؟
 دزدی حکام، روز روشن است

می‌برم من جامه درویش عور
 دست من بستی برای یک گلیم
 من ربودم موزه و طشت و نم
 دزد جاهل، گریکی ابریق^۹ برد
 دیده‌های عقل، گربینا شوند
 دزد زر بستند و دزد دین رهید
 من به راه خود ندیدم چاه را
 می‌زدی خود، پشت پا بر راستی
 دیگرای گندم‌نمای جو فروش
 چیره‌دستان می‌ربایند آنچه هست
 درد ما حرص، آرایش فزود
 دزد اگر شب، گرم یغما کردن است

حاجت ار ما را ز راه راست برد

دیو، قاضی را بهر جا خواست برد

پروین اعتصامی

پایمال آزا^۷

گفت: باید بود چون پیلان بزرگ
 که نه روز آسایشی دارم، نه شب
 نه گرفتم مزد، نه گفتند بس
 اوفتادم بارها در راه‌ها
 ساختیم آرامگاه و مأمنی
 لانه پر کردیم با خشک و تری
 نیکیم را بد شمرد آن سست مهر
 من بدین خردی، زبون آسمان

دید موری در رهی پیلی سترک
 من چنین خرد و نزارم زان سبب
 بار بردم. کار کردم هر نفس
 ره سپردم روزها و ماه‌ها
 خاک را کن‌دیم با جان‌کنندنی
 دانه آوردیم از جوی و جری^۸
 خوی کردم با بد و نیک سپهر
 فیل با این جثه دارد فیلبان

۷. آفتابه.

۸. عبا، بالاپوش، جبه، لباده، قبا.

۹. دیوان پروین اعتصامی، ص ۱۸۳-۱۸۵.

۱۰. مرتع، دشت.

آب و دان مور اندر جوی و جر
 بردباری، مور را افکند و کشت
 مور می سوزد برای برگ و ساز
 جز به نان حرص، کس فربه نشد
 بر سر ما می زند این چرخ دور
 گرچه پیدائیم، پنهان و گمیم
 بهر موران واگذارم دانه را
 از چه رود در راه من افکند سنگ
 راه روشن در برابر داشتن
 نیست اینجا جای پیل و پیلبان
 باید اندر خانه دیگر نشست
 زورمند من! نترسم از گزند
 کم نخواهد داد چرخ کم فروش
 کار خود میکن، ترا با ما چکار؟
 هم در آن یک لحظه پیش آید خطر
 در سرو ساق نه رگ ماند، نه پی
 صدهزاران چون ترا کردم هلاک
 هر چه بود، از آتش ما گشت دود
 توشه این راه دربارتون نیست
 خویش را گرد و غباری می کنی
 نگروی تا پای داری سوی من
 پیلی از موران نیاید، مور شو
 آنچه بردستی، بنادانی مبارز
 تا توانی زیر پای من میای
 هر که رفت از ره بدین منوال رفت
 هم کثیر از دست داد و هم قلیل
 آتشست این خود پسندی، آتش است
 آتش پندار را دامان زدیم

نان فیل آماده هر شام و سحر
 فیل را شد زین اطلس زیب پشت
 فیل می بالد به خرطوم دراز
 کارم از پرهیزکاری به نشد
 اوفتادستیم زیر چرخ جور
 آسیای دهر را چون گندم
 به کزین پس ترک گویم لانه را
 از چه گیتی کرد بر من کار تنگ
 باید این سنگ از میان برداشتن
 من از این ساعت شدم پیل دمان
 لانه موران کجا و پیل مست
 حامی زور است چرخ زورمند
 بعد ازین بازست ما را چشم و گوش
 فیل گفت این راه مشکل واگذار
 گر شوی یک لحظه با من هم سفر
 گر بیائی یک سفر ما را ز پی
 من بهر گامی که بنهادم به خاک
 من چه می دانم ملخ یا مور بود
 هم عنان من شدن، کارتون نیست
 در خیال آنکه کاری می کنی
 ضعف خود گر سنجی و نیروی من
 لانه نزدیک است، از من دور شو
 حلقه بهر دام خودبینی ساز
 من نمی بینم ترا در زیر پای
 فیل را آن مور از دنبال رفت
 ناگهان افتاد زیر پای پیل
 روح بی پندار ز ربی غش است
 پنبه این شعله سوزان شدیم

جملگی همسایه این اخگریم پیش از آن کآبی رسد خاکستریم
 حاصلی کش آبیار، اهریمنست سوزد اریک خوشه، گر صد خرمنست
 بار هرکس، درخور یارای اوست
 موزه هرکش برای پای اوست

پروین اعتصامی

ای گربه^{۱۱}

ای گربه، ترا چه شد که ناگاه رفتی و نیامدی دگر بار
 بس روز گذشت و هفته و ماه معلوم نشد که چون شد این کار
 جای تو شبانگه و سحرگاه در دامن من تهی است بسیار
 در راه تو کند آسمان چاه کار تو زمانه کرد دشوار

پیدا به خانه ای نه ببرام

ای گمشده عزیز، دانی گزیاد نمی شوی فراموش؟
 برد آنکه ترا به میهمانی دستیت کشید بر سر و گوش
 بناخت تورا به مهربانی بنشانند تورا دمی در آغوش
 می گویمت این سخن نهانی در خانه ما ز آفت موش

نه پخته بجای ماند و نه خام

آن پنجه تیز در شب تار کردست گهی شکار ماهی
 گشته است به حيله ای گرفتار در چنگ تو مرغ صبحگاهی
 افتد گذرت به سوی انبار بیاودهدت هر آنچه خواهی
 در دیگ طمع، سرت دگر بار آلوده به روغن و سیاهی

چونی به زمان خواب و آرام؟

آروز تو داشتی سه فرزند از خنده صبحگاه خوشتر
 خفتند نژند روزکی چند در دامن گربه های دیگر
 فرزند ز مادر است خرسند بیگانه کجا و مهرنادر

چون عهد شد و شکست پیوند گشتند بسان دوک لاغر
مردند و برون شدند زین دام

از بازی خویش یاد داری بر بام، شبی که بود مهتاب
گشتی چو ز دست من فراری افتاد و شکست کوزه آب
ژولید، چو آب گشت جاری آن موی به از سمور و سنجاب
زان آشتی و ستیزه کاری ماندی توز شبروی، من از خواب

با آن همه توسنی شدی رام

آنجا که طبیب شد بداندیش افزوده شود به درد مندی
این مار همیشه می زند نیش زنهار به زخم گس نخندی
هشدار، بسی است در پس پیش بیغوله و پستی و بلندی
با حمله قضا نرانی از خویش با حيله ره فلک نبندی
یغما گر زندگی است آیام



محمد علی افراشته



محمد علی افراشته به سال ۱۲۷۱ ه. ش (و به روایتی ۱۲۸۷ ه. ش) در روستای بازقلعه رشت بدینا آمد. او مقدمات تحصیل را در همان روستا و شهر فراگرفت. در سال ۱۳۲۹ دست به انتشار روزنامه طنز، کاریکاتور و سیاسی «چلنگر» زد. نخستین شماره آن در ۱۹ اسفندماه ۱۳۲۹ ه. ش منتشر شد. این روزنامه در قطع کوچک و در چهار صفحه منتشر می شد. نام چلنگر را صادق هدایت داستان نویس معاصر برای افراشته برگزیده بود. وی در نخستین کنگره نویسندگان ایران شرکت کرد و شعر خواند و سخنرانی نمود. از افراشته کتابهای «آی گفتی» در سال ۱۳۲۴، مجموعه داستان های «مکتب نو» در سال ۱۳۳۱، «چهل داستان»، «مجموعه اشعار فارسی و گیلکی»، «نمایشنامه ها»، «تغزیه ها»، «سفرنامه ها» و... به چاپ رسید. وی حدود یکسال و نیم پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به بلغارستان رفت و در ۱۶ اردیبهشت ماه سال ۱۳۳۸ پس از ۵۱ سال زندگی در صوفیه به علت سکته قلبی دیده از جهان فرو بست. شعر معروفش:

بشکنی ای قلم، ای دست اگر پیچی از خدمت محرومان سر
بر سنگ گورش نقر است. ناگفته نماند که از نامه های مستعار افراشته، می توان: «پرستو چلچله زاده»، «معمار باشی»، «راد قلعه ای» و «راد باز قلعه ای» را نام برد.

از: محمد علی افراشته

برف فقرا

توی این برف چه خوبست الو- آی گفتی

یک بغل، نصف بغل، هیزم مو- آی گفتی

زیر یک سقف، ولوبی دروپیکر جائی
تا در این برف نباشیم ولو- آی گفتی
منقلی تا که در آن خاکه ذغالی ریزیم
همچو جان تنگ بگیریم جلو- آی گفتی
یک دوتا گونی پاره، که روی دوش کشیم
نکنند برف اثر در من و تو- آی گفتی
استکان و قوری و سمور و قند و چائی
دوسه سراز چپقی کوک و برو- آی گفتی
مشمالی سر حمامی، و بعدش کرسی
یک شب اندر همه عمر، ولو- آی گفتی
گوشه دنجی و گرمی، که توان چرت زدن
کفش و شلوار و کتی کهنه و نو- آی گفتی
تخت کفشی که در آن آب سرایت نکند
رخت گرمی که نگرديم جدو- آی گفتی
کار و کسبی که از آن نان و لیبوئی برسد
ما که سیریم هم از بوی پلو- آی گفتی

*

صد نفر برهنه و گرسنه، غارت گشته
سه نفر گرم به یغما و چپو- آی گفتی
زحمت کار ز ما، راحتی از آن حشرات
کشت از ما و از آن عده درو- آی گفتی
مادری زاده مرا مثل تو، ای خفته به ناز
می رسد نوبت ما غره مشو- آی گفتی
وه، چه غولی، چه مهبی، چه بلائی، ای برف
قاتل رنجبرانی تو، برو- آی گفتی^۱

از: محمد علی افراشته

پالتو چهارده ساله^۲

ای رفته سرآستین و دامن	ای چهارده ساله پالتومن
جر خوردی و وصله پینه دیدی	ای آنکه به پشت رو رسیدی
وارفته‌ای واتونسداری	هرچند که رنگ و رونداری
صد رحمت حق به لنگ بقال	گشته یقه‌ات چوقاب دسمال
چل تکه چوبقچه گلین چون	پاره پوره‌ای چو قلب مجنون
صد بار گرو دکان رزاز	ای رفته به ناز و آمده باز
امسال مرا نگه بداری	خواهم ز تو از طریق یاری
تا سال دگر خدا بزرگست	این بهمن و دی مرو تو از دست

از: محمد علی افراشته

آب محل^۴

شدنوبت آب شهرداری	بعد از دوسه هفته خوار و زاری
دارد شجره زمومیائی	آبی که زسفتی و سیاهی
بشکسته به پوست هندوانه	آبی که جناق دوستانه
آقای رئیس رفت و روب است	آبی که خودش سپور خوب است
در محکمه طبیب غوغاست	آبی که مساعد اطبّا است
سرمایه ده دوا فروش است	آبی که چو خم می به جوش است
آبی آمد خلاصه مطلب	القصه پس از سه هفته امشب
سرهنک ستاره دار این جاست	آب آمد و عیب کار این جاست
سرهنک گرفته سنگر آب	شش لول بدست بر سر آب
آن هم تازه پلاک فرعی است	باغش چهل و پنج هزار ذرعی است
فرموده جنابشان قباله	بعد از «آذر» برای خاله

۲. نخستین کنگره نویسندگان ایران، تیرماه ۱۳۲۵، ص ۱۰۷.

۳. مجموعه آثار محمد علی افراشته، ص ۹۰-۹۱.

سرهنگ که رفته جنگ تبریز
 ده تا کامیون اثاث آورد
 یک جعبهٔ مخیلی طلاجات
 سردوشی او درشت تر شد
 از تشنگی یک محله ذله
 جرئت داری برو کلنجار
 فردا است که در ستاد ارتش
 فردا سرسفرهات پلواست
 بهر خره آخوری نبستی
 آب آمد و رفت، ما ندیدیم
 شُر و شُر آب را شنیدیم

«مشتی حسن» پیشه‌ور خرده‌بای زیرگذر، مخلوق اندیشهٔ افراشته است. شعر
 «مالیاتی» که در آن، مشتی حسن، نمایندهٔ تیپ پیشه‌ور خرده‌بای، مورد ظلم و ستم
 مأموران مالیاتی قرار گرفته است از معروف‌ترین شعرهای افراشته است.

مالیاتی^۴

مشتی حسن کاسب زیرگذر
 درب دکان را به دعا باز کرد
 گفت خدایا تو خودت جور کن
 مشتری نقد و صحیح النسب
 ای به فدای کرم‌ت کردگار
 فوت به دست و به سرو روش زد
 داد تکائی به ترازو و نخست
 خیر و شر و دشت نکرده هنوز
 سبز شده دید یکی کیف‌دار
 خرج و مخارج کس هشت ده نفر
 لعن به شیطان دغل‌باز کرد
 از خطر نسیه مرا دور کن
 قسمت من باد، الی نصفه شب
 مشتی حسن را تو سلامت بدار
 بوسه ز انگشت به ابروش زد
 گر سرکی داشته گردد درست
 دست توی دخل نبوده هنوز
 پونه صفت بر در سوراخ مار

گفت: توهستی حسن آکریم؟
گفت کجا؟ گفت - همین حالیه
هیجده هزار و صد و هفده ریال
حضرت آقای معاون خودش
- ای بابا حتماً عوضی آمدی
- عرض مرا - حرف زیادی نزن
گفتن شیطان به چو من رتبه دار
نوکر دولت سرخدمت، عجب
می برمت پیش جناب رئیس
صورت مجلس که نوشته شود
طبق فلان بند و فلان تبصره
مشتی حسن واله و مبهوت و مات
گرد نه بر تاجر بی عار و ننگ
خمره شکم کرده ز خون فقیر
آنکه اگر عدل شود برقرار
با کمک رشوه نماید فرار
گفت: نزن نقه نگوشرو، و
گفت: نداریم و ندارم بدم
هیبت چشم زل و بی نور تو
فعله و اینطور زبان آوری؟!
اوه چه زبان باز و زبان دراز
حال که اینقدر شده ای خیره سر

گفت: بله - گفت: بفرما بریم
آمده ام از طرف مالیه
مانده بدهکاریت از پارسال
گفته اگر کرده تمرد بکش
- نه خودتی یاوه نگو بی خودی
لعن به شیطان - بله! توهین به من؟
خاصه در این موقع سرویس کار
این همه سوء ادب ای بی ادب
می دهمت دست رئیس پلیس
نان تو بدجنس برشته شود
بندر عباس روی یکسره
گفت: کجالات و کجا مالیات؟
محتکر و سارق ایام جنگ
خون زن بیوه و طفل صغیر
در سربازار زنندش به دار
مشتی حسن ها عوضش در فشار؟
شعر نیاف ای عنق منکسر
گفت: بدولت چه، بمیر و بدم
هست گواه سر پرشورتو
کاسب و آنقدر سخن پروری؟
توده ای هستی تویقین حقه باز؟
رحم به حال تو نیامد دگر

عصر همان روز دکان لاک شد
دار و ندارش به ازاء خراج
بعد کجا رفت و چه شد بینوا
تا کلک این است و چنین روزگار

خرده حساب حسنه پاک شد
طبق قوانین غلط شد حراج
بی خبرم بنده، خبر با شما
مشتی حسن ها دهمت صد هزار



علی اکبر اصفهانی (کرمانی)

علی اکبر اصفهانی کارمند روابط عمومی سازمان ذوب آهن و مقیم شهر کرمان می باشد.

ایشان سالیان درازی از عمر خود را در کشورهای اروپائی خصوصاً بلژیک و شوروی گذرانده و به زبان روسی تسلط دارد و مترجم این زبان در محل کار خود می باشد. برادران علی اکبر اصفهانی نیز هنرمند بوده و یکی از ایشان که مهندس معمار است طبع شعر دارد. علی اکبر اصفهانی در خوشنویسی دارای درجه «ممتاز» است و در کرمان مدرس خط های نستعلیق و ثلث و نسخ می باشد.

ایشان بطور مستمر با مجله اجتماعی - انتقادی خورجین همکاری دارد و ضمناً در روزنامه محلی «حدیث» که در کرمان منتشر می شود آثار و اشعارش درج می گردد.

علی اکبر اصفهانی نام مستعاری برای خود انتخاب نکرده و اکثراً اشعار خود را به نام «علی اکبر کرمانی» به خورجین می دهد.

کرمان - «علی اکبر اصفهانی»

بیچاره پدر...!

آنکه این دوره پدر آمده زو در، پدر است!

دربدر در پی یک لقمه نان پسر است

خرج بیماری و دامادی و ولخرجی او

آنچه که می شکند از پدر او، کمر است!

غیر «اسم» پسر و «نور دو چشم» ابوی

مابقی آنچه در او هست، تسامی ضرر است!

گر که مادر به تحمل شده مشهور، به دهر

این پدر مرده در این دوره ز مادر بتر است

پسر و دختر و «مامان» و فک و فامیلش
 بار خرجی است که بردوش همین یکنفر است
 سفره‌ای را که پدری «کوپن» انداخته است
 نقش این سفره گسترده زخون جگر است
 ازدل و جان همه را خدمت بی‌مزد، کند
 مفت و مجاناً و کمتریکی کارگر است
 گیرشان آمده بی‌مزد و مواجب «نوکر»
 نوکری هست که بی‌مخت و بی‌دردسراست
 بار آنها همه را دوش خود انداخته است
 گویا این که به بلانسیست سرکار، خراست!
 این عجب‌تر که پدر با همه این احوال
 راضی و شاد و وفادار به این اهل «شر» است
 گریکی «نان‌خور» از او کم شود از باب مثل
 اشک خون ریزد و هنگامه اوتا سحر است
 بار پرزحمت اولاد، به دوش من و تو است
 حکمت اصلی اش از بهر دوام بشر است

کرمان - «علی اکبر اصفهانی»

اکثریت خانم‌ها، مخصوصاً خانم‌های کشور ما، زنانی مهربان و باوفا هستند.
 ولی از آنجا که هیچ گلستانی بدون خار نبوده و نخواهد بود، این شعر برای آن دسته
 انگشت شمار خانم‌های بد اخلاق و بد زبان سروده شده و ربطی به دیگر خانم‌ها
 ندارد.

مادر بچه‌های اوستا حسین^۲

مادر بچه‌های اوستا حسین	شوهر خویش را بدید، به خواب
بعد مرگش، که در فراش داشت	دل غمدیده‌ای ز غصه کباب
گفت: ای شوی عاری از هر عیب	از چه بر من نموده‌ای تو عتاب؟!
در فراق تو بیهوشی سی سال	با سرانگشت خود نموده حساب

موی من شد سفید، بعد از تو
گرچه بودی به عمر کوتاه خویش
ننمودم پس از تو هیچ، خضاب
اندکی (!) آزر زبان من به عذاب
زود برگو که حال تو چو ناست؟
پرسشم را ییده تو زود، جواب

اوس حسین مانند، مدتی خاموش
گفت: بر من هر آنچه بود، گذشت
لیک، حالم در این مکان خوب است
دارم اینجا قرار و آرامش
گفت زن: پس عزیز من، حتماً
اوس حسین ناله ای بکرد و بگفت:
پس از آن لب گشود برگفتار
گرچه با زجر بود و جبر و فشار
فارغ از لنگه کفشم وز هوار
بیشتر زان جهان، هزاران بار
کرده ای در بهشت، جا و قرار؟
نه به جان تو، در جهنم تار!

کوپن بی نوبت^۲

دوش دیدم حسنی، بچه بقال محل
با شتاب آمد و گفتا که: برو پیش پدر
روغن و مرغ و برنج و عدس و کشک و پنیر
کره و لپه و ماش و نخود و قند و شکر
لامپ مهتابی و صابون و سس و شیر و عسل
پودر ماشین لباس شویی و اشیاء دگر
هر چه داری کوپن باطل و باطل نشده
همه اعلام شده، زود زجا خیز و بخر
همه آماده و بی نوبت و بی درد سر است
پول اگر نیست به جیب، تو برو نسیه ببر
هست ماشین اگر آماده. بیاور، ورنه
وانت بنده مهیاست، همین جا، دم در
فوری آماده شدم تا که زجا برخیزم
سوی این جنت موعود، گشایم من پر

۲. خورجین، سال پنجم، شماره ۵۴، خرداد ۱۳۶۹، صفحه ۳۰.

سرمن خورد به چفت در و جستم از خواب
آمدم زین همه رؤیای خدا داده بدر!

غزل عاشقانه

کرمان - «علی اکبر اصفهانی»

درفراق سب زمینی!

عاشق روی سیاهت، گرمی دانی، بدان	عاشقم بر روی ماهت، گرمی دانی، بدان
آرزوی یک نگاهت، گرمی دانی، بدان	مانده بر دل مرد و زن را ماه های بیشمار
کمترم از خاک راهت، گرمی دانی، بدان	چاکرم، گر آنکه خواهی یا نخواهی مثل ریگ!
رفته ای از وعده گاهت، گرمی دانی، بدان	آشنا بودی تو با افراد مستضعف بسی
سر پناهی در پناحت، گرمی دانی، بدان	بینوایان روزهای اضطرابی داشتند
تا بدانم جایگاهت، گرمی دانی، بدان	محتکر گر آنکه جانی کرده پنهانت بگو
باشد این هم اشتباهت، گرمی دانی، بدان	گشته ای با اغنیا دمساز و همراز و قرین
در قیامت زین گناهت، گرمی دانی، بدان	عاقبت ترسم شوی جزغاله ای یار عزیز
می کشم بر داد گاهت، گرمی دانی، بدان	کرده ای همچون برنج و ماکیان خود را عزیز
با سرافتادم، به چاهت، گرمی دانی، بدان	خواستم از «چاله» نرخ گرانت وارهم
می نمایم سر به راهت، گرمی دانی، بدان	عاقبت اندر دل سنگ توراهی می کنم



من «احمد الوند» در سال ۱۳۱۴ شمسی به هنگام بازگشت پدر و مادرم از زیارت مشهد مقدس در شهر ساری (مازندران) از مادری شه میرزادی متولد شدم و چون پدر و مادرم اصولاً اهل شه میرزاد بودند، بیش از ۱۲ روز در ساری نماندم و همراه خانواده به ولایت شه میرزاد بازگشت داده شدم. تمام دوره کودکی و نیز تا پایان تحصیل ششم ابتدائی در شه میرزاد مقیم بودم. به همین جهت زبان مادری و خصوصیات اخلاقی و عادات و سنت های زندگی من شه میرزادی است و به شه میرزادی بودن خود افتخار می کنم و نیز اشعار زیادی به لهجه شه میرزادی دارم که اخیراً عده ای از دوستان مشغول جمع آوری و چاپ آن می باشند. دوره دبیرستان را به دلیل تغییر شغل پدرم و انتقال به بابل در شهر بابل گذراندم و پس از اخذ دیپلم (ششم) ادبی برای تحصیلات عالی به آلمان غربی رفتم. پس از پایان دوره زبان مدت دو سال دوره کارآموزی روزنامه نگاری را در فرانکفورت طی کردم و چون همان موقع که همزمان با نخست وزیری آقای دکتر علی امینی بود و نمی دانم براساس چه سیاستی ارز دانشجویان قطع شد، ناگزیر پس از مدتی کار سطح پائین و پرزحمت مثل کار در رنگسازی، نانوائی و امثال آن به وطن بازگشتم و کار روزنامه نویسی را شروع کردم. اولین محل کار من در مطبوعات آن دوره مجله «آسیای جوان» بود و سپس در مجله «فردوسی»، مجله «روشن فکر»، روزنامه و هفته نامه «بامشاد»، مجله «کشکول»، مجله «سپید و سیاه» و یک نشریه اقتصادی به کار پرداختم که جمعاً حدود ۳۲ سال بطول انجامید.

قسمت مهم کار من اشعار طنز و انتقادی بود و بیشترین مناظره را با استاد صهبا و خسرو شاهانی — دوستان عزیزم — داشتم. مدتی نیز در برنامه فکاهی صبح جمعه رادیو و برنامه حرف تو حرف تلویزیون قلمزنی می کردم. و حدود یکسال و نیم هم سردبیر مجله «ستاره سینما» بودم که مجله «ستاره سینما» بیشتر حال و هوای طنز و فکاهی پیدا کرده بود. تقریباً حدود یکسال هم سردبیر مجله «خوشه» بودم.

بجز «الوند» که نام اصلی من است با اسم های مستعار: «دنولا» [= برعکس الوند]، «ا.ا.»، «شهمیرزادی - احمد» و «داریوش مسیح» نیز اشعار و آثاری دارم. در حال حاضر به دلیل بیماری قلبی و قطع پای راست حال و هوای طنزسرانی و طنزپردازی را ندارم و اگر گاهی شعری می‌سرایم بیشتر غزل، سوگنامه، و اشعار کلاسیک خاطره است. عضو هیئت مؤسس سندیکای نویسندگان و خبرنگاران بودم و چند دوره هم در هیئت مدیره آن عضویت داشتم.

(احمد الوند در ۲۵ اردیبهشت ۱۳۶۸ وفات یافت. روانش شاد باد.)

«احمد»

آزادی!^۱

بپرسیدم از پیر وارسته‌ای	جواب معمای سربسته‌ای
که در کشور ما چرا شد رواج	هزاران طلاق از پی ازدواج
چنین گفت با خنده‌ای نیشدار	که ای بیخبر از کم و کیف کار
طلاق جماعت نه از سادگی است	بل از مقتضیات آزادی است
مگر ناشنیدی تو آن پند فرد:	که «آزاد زن» باش و «آزاد مرد»

یک پرفسور امریکائی اعلام کرد: «ازدواج یک مرد با یک زن غیرطبیعی است و مردان باید چند زن اختیار کنند تا نسلشان قوی و عمرشان طولانی باشد.» - [جراید].

الوند

سوزش یک داغ^۲

خوانده‌ام دوش عجایب خبری	نکته‌ای گفته، صاحب نظری
ناگهان پرفسوری دانشمند	مطلبی گفت، عجب از ره پند
که شما ای همه مردان زمان	ای «نران»، ای همه مردان جهان
که به یک زن دلتان خوش باشد	دیگران سخت فرامش باشد
عاشق طلعت یک مه روئید	دست و پا بسته یک ابروئید

۱. مجله فردوسی، سیزده نرور ۱۳۴۶، ص ۲.

۲. مجله فردوسی، شماره مخصوص سیزده نرور ۱۳۴۶، ص ۴.

عمرتان برسر این کار فناست
 همه گردید «کثیر الزوجات»!
 یار گیرید همه رنگ برنگ
 نسلتان خوب طبیعی گردد
 گفت صدها سخن مرد پسند
 پرده‌ها در ره این راز گشود
 از یکی راز نگردید آگاه
 بهر ماشین نزنند هر دم نیش
 پالتو پوست نخواهد از او
 موی خود را نکند هر دم رنگ
 به یکی هم نکند چهره عبوس
 نرود در پی سحر و جادو
 فکر بیماری همسر نکند
 همه هستند «کثیر الزوجات»
 در پی رفع حوائج بودند،
 بهر شان نصفه یک زن بس بود
 بهر ما سوزش یک داغ بس است^۳

هیچ دانید که اینکار خطاست
 بهتر آن است که چون حیوانات
 همچنان اشتر و یابو و پلنگ
 تا که اسلوب طبیعی گردد
 الفرض پرفسور دانشمند
 قصه‌ها برسر این حرف سرود
 نیک در گشت و گذار این راه
 که خبر ماده بجفت نر خویش
 مادیانی که بود با یابو
 ماده آهو نکند میل فرنگ
 گر که صد مرغ بود پیش خروس
 ماده گاو، نخواهد کادو
 شیر نر فکر سرور نکند
 زین سبب جامعه حیوانات
 و رچوما فکر مخارج بودند،
 نانشان در کف هر ناکس بود
 پرفسور، میوه این باغ گس است

«الوند»

«مردها هم ممکن است، آبتن شوند.» - جراید.

اختلاف زایمان مرد و زن

این کجا و آن کجا

دکتران کاردان انگلیس
 شور و غور و حرف و بحث و گفتگو
 با هزاران قیل و قال و شور و شر

آن شنیدم دکتران انگلیس
 از پی صدامتحان و جستجو
 کرده‌اند اعلان چندی پیشتر

کاین غم و درد بزرگ زایمان
مردها هم می‌کنند این کار را
جنس نرهم می‌نماید وضع حمل
گوبه آنها حرفتان باشد درست
لیک فرقی هست اندر کارشان
مرد می‌زاید، ولی نه مثل زن
مرد می‌زاید ولی بی‌قابله
با هزاران رنج، مرد تیره‌بخت
زن اگر زاید به سالی کودک
مرد می‌زاید ولیکن زیر خرج
بار جنس مرد بار زندگی است

نیست تنها از برای بانوان
جنس نرهم می‌برد این بار را
می‌رود در پیچ و تاب نزاع حمل
مرد می‌زائید از روز نخست
اختلافی هست در رفتارشان
با تب و درد و از آن سان فوت و فن
خود بود مامای خود این حمله
بچه می‌زاید^۳ ولی نی روی تخت
مرد می‌زاید به هر ساعت یکی!!
زیر بار خرج و زیر بار برج
زایمانش از فشار زندگی است^۴





پاشا امیرحسینی با نام مستعار: «پاشاخان بچه فخرآباد» از شعرای طنز پرداز مقیم تهران بود که در سالهای ۱۳۳۰ - ۱۳۳۱ با روزنامه فکاهی انتقادی توفیق همکاری می نموده است. از شرح حال ایشان اطلاع بیشتری در دست نیست.

نمونه آثار طنز پاشا امیرحسینی:

پاشاخان بچه فخرآباد

دولا میشود^۱

بندها باز ای پسر در فصل گرما میشود پرده ها این فصل هر جا هست، بالا میشود بید، در مرداد و تیر ایدوست، پیدا میشود از حرارت راستی فولاد، دولا میشود بیشک اندر ساعت ده زان محل پا میشود او کجا از علم و دانش همچو پاشا میشود	باز از گرما، تمام بندها و امیشود در زمستان آنچه بالا هست پائین میکشند پشمها از شدت گرما بود اندر خطر نرم میگردد همه اعضای انسان همچو موم هر که اندر جای مرطوبی بخوابد وقت ظهر هر که شعری گفت و نطقی کرد و انشائی نوشت
--	---

پاشاخان بچه فخرآباد

قبل از خوردن تکان دهید

بجان لطمه ای دید از سیم برق چنین گفت آن دکتر چاره ساز	شنیدم که بیماری از اهل شرق طبیبی ببالینش آمد فراز
---	---

که در نسخه یک گرد و یک شربت است
 بهنگام خوردن تکانش دهید
 چنان داد دستور، مرد طبیب
 مطب آمدند از کسان مریض
 طبیبها به بالین بیمار، آی
 هرآن چیز گفתי عمل کرده ایم
 تکانی به بیمار دادیم سخت
 ولی حال بیمار گردیده بد
 چنین گفت او با پرستار خرد
 که مخصوص تسکین این ضربت است
 سپس شیشه را بر دهانش نهید
 ولی حال بیمار شد بس عجیب
 بگفتند شرحی طویل و عریض
 گمانم که دیگر نماند بجای
 همان گرد در آب حل کرده ایم
 چنانکه تکانند شاخ درخت!
 گمانم که مرده است صد درنود!
 که ای بی خرد مردم بی خبر
 خطا گرچه کردید این کار را
 تکان شیشه باید، نه بیمار را!^۲

«پاشاخان بچه فخرآباد»

زیرگذری

ایکه از پنجره خانه ما مینگری
 هرچه داریم، زانظار شما پنهان نیست
 بیشتر گوشت بود مصرفی منزل ما
 تو مگر کارنداری که لب پنجره ای؟
 گاه در بامی و گاه بالکن و گاه سرکوی
 پولی از ما بگرفتی که به اقساط دهی
 کفش و جوراب خریدیم و نشد کار تمام
 بهتر از این نتوان یافت هنر در همه عمر
 باری این مال بود مال تو، اندیشه مکن
 دادن از چاکر و خوردن ز تو اینم عجب است
 کنجکاوی تو، ز وضعیت ما باخبری
 زندگی کوچک و اوضاع بود مختصری
 قابلی نیست، بفرما و بخور ما حضری
 یا مگر نیست ترا شغلی و سامانی و سری؟
 همدم شوfer و هم کاسب زیرگذری
 ماهها رفته، تو از این بدهی بیخبری
 وه که اندر دل تو نیست زنبکی اثری
 مال مردم به زبان خوش و شیرین ببری
 گرچه تو از پی بلعیدن مال دگری،
 باز هم باعث بدبختی و هم درد سری!

پاشاخان بچه فخرآباد

گروگان داد^۳

به اسب کاه و به خر جو، به آدمی نان داد
 یکی براه سعادت، یکی بشیطان داد
 یکی بکفر هدایت، یکی بایمان داد
 یکی به مقصد و آن دیگری بآجدان داد
 بهر دو آب و علف داد و هر دو پالان داد
 به دام پروری آمد بخورد و جولان داد
 ز بخت بد، طلب روزیش بمیدان داد
 یکی بمرد و یکی فرش خود گروگان داد
 بگیرد از در دکان و مرگ آسان دارد
 عنان کشتی دل را بدست طوفان داد

همان خدای که بر جسم ناتوان جان داد
 دو آدم متساوی ضمیر را بجهان داد
 دو طالب طلب علم را بمسجد شاه داد
 دو شوهر متساوی جواز را در شهر داد
 دو رأس خر که یکی قبرسی، یک ایرانی
 خر خجسته سیر در پناه بخت نکو داد
 ولی خریکه در این آب و خاک جان میکند
 دو کارمند اداره که هر دو از سختی
 امان ندارد قضا تا که سهم قند و شکر
 شهردار بگو چشم مست تو آخر



۳. توفیق هفتگی، سال ۳۰، شماره ۳۰، پنجشنبه ۱۵ خرداد ۱۳۳۱، صفحه ۲.

استاد کریم امیری فیروزکوهی



نام او «کریم»، نام خانوادگی اش «امیری» و تخلص وی «امیر» و شهرتش «امیری فیروزکوهی» است. وی به سال ۱۲۸۸ شمسی در دهکده «فرح آباد» فیروزکوه (از دهات کوچک واقع در جنوب غربی فیروزکوه در مسیر خط راه آهن شمال است) از املاک پدری خود پا بعرضه وجود نهاد. نسب خاندان امیری تا خود وی (از سوی مادرش) به سی و چند واسطه به امام عائی مقام حضرت سید الساجدین علی بن الحسین صلوٰه الله علیهما طبق شجرهٔ خانوادگی می‌رسد و بدین جهت مشهور به خاندان «امیر» است.

امیری هفت ساله بود که پدرش وی را از فرح آباد به تهران آورد و پرستاریش را بعهدۀ زن بزرگ خود واگذار کرد. او بلافاصله در مدرسه «سیروس» به تحصیل پرداخت. امیری بعد از مرگ پدر به مرض حصیه، به مدرسه های «ثروت»، «آلیانس»، «سلطانی» و «کالج آمریکائی» رفته و ادامهٔ تحصیل داد. او اندک اندک از درس و مدرسه وقیل وقال دست کشید و قدم در عرصهٔ شعر گذاشت و آثارش بتدریج از همان ایام جوانی امیری در مطبوعات وقت منتشر می‌شد. امیری به سال ۱۳۰۸ پس از ترک کتاب و مدرسه با گذراندن دورهٔ اول کلاس ثبت، به عضویت ثبت کل اسناد و املاک درآمد.

امیری فیروزکوهی با بسیاری از روزنامه‌ها و نشریات همکاری داشت. وی با بسیاری از موسیقیدانان و شعرا و ادبای بزرگ چون: مستشار اعظم دانش، ادیب السلطنه سمعی (متخلص به عطا)، ملک الشعرای بهار، وحید دستگردی، واعظ شیرازی (متخلص به رضوانی)، رشید یاسمی، نظام وفا، دکتر صورتگر، حسین مسرور، پژمان بختیاری، فرات یزدی، سرمد طهرانی، صابر همدانی، شهریار، حبیب یغمائی، ایرج افشار، دکتر مظاهر مصفا (دامادش) و بسیاری دیگر حشرونشر و نشست و برخاست داشت. وی در انجمن های ادبی معروف تهران چون «انجمن

ادبی ایران» به مدیریت «شاهزاده افسر»، «انجمن حکیم نظامی»، «انجمن ادبی فرهنگستان ایران» ... شرکت می‌کرد. او سه دختر (امیربانو، انوشه و شهلای) و یک پسر (سید مصطفی قلی مشهور به مسعود) دارد. شرح احوال امیری فیروزکوهی به قلم خود وی و مجموعه اشعارش در دو جلد به جمع و تدوین و شرح و تعلیق دخترش دکتر امیربانوی مصفا (در سال ۵۴ و ۵۵) در تهران چاپ و منتشر شد. امیری فیروزکوهی در روز نوزدهم مهر ۱۳۶۳ در تهران درگذشت.^۱

نمونه آثار طنزی و انتقادی امیری فیروزکوهی:

در نابسامانی بعد از شهریور ۱۳۲۰

نگذرد کاری الا که به نابسامانی
همه جا تیره و تاری، همه جا ظلمانی
هر کجا دیده‌وری، گمشده در حیرانی
هر کران دزدی بر صدر سیاست دانی
خط ارشاد ز هر گمراه نادان خوانی
برده دست از بد هر حادثه درویرانی
با افاضل همه جا گرم خصومت رانی
و آن دگر گشته قوانین ریا را بانی
مکر شیطانی با منقصت حیوانی
زن بمزدانی با وسوسه شیطانی
پس گفتار عیانی، عمل پنهانی
علم اگر هست درین بد عملان، تقوی، نی
صدرا از دانش بی تقوی، به، نادانی
بلکه اینان بفریب اول، شیطان، ثانی
گرچه، نه آب بجا ماند و نه آبادانی
حال، آشفته زغم، مال به دزد ارزانی

نابسامانی این ملک از اندازه گذشت
همه را ذلت و خواری، همه را بیزاری
هر کجا بی پدری، بر شده از حیلہ گری
هر طرف رندی بردست سخن پردازی
بانگ اصلاح ز هر مفسد مغرض شنوی
جمعی از اراذل او باش درین ملک خراب
با اراذل همه دم مست فضیحت جوئی
آن یکی کرده براهین خدا را باطل
پای تا سر همه تزویر و سراپا همه مکر
کهنه دزدانی با سیطره فرعونوی
همه را خنده استهزا بر لب ز ریاست
گرچه پرورده جهلند و برآورده ننگ
بالله از عیلم ناپاک به، آن جاهل پاک
ثانی شیطان در مکر و فریبند این قوم
هر کجا لاف ز آبادی و آبادانی ست
نه کسی مالک اموال و نه کس صاحب حال

۱. با سپاس از راهنمایی‌های دکتر امیربانوی مصفا صبیح بزرگوار مرحوم امیری فیروزکوهی.

کار ما جمله پریشانی و سرگردانیست
سخت و امانده چو حیوان شوی از بارستم
دیگران را سرآزادگی از چرخ گذشت
یارب از هستی ما گرد عدم برخیزد
گرچه دانم که نبخشد اثر از بد گهری
دیگر امید بهی جز بفنا نتوان داشت

تا چه زاید ز پریشانی و سرگردانی
گر بحیوان صفتی زین دغلان وامانی
ما همان بنده بی پا و سرزندانی
گر، به آب کرم این فتنه فرونشانی
نفس شیطانی ما را نفس رحمانی
که رهائی ز اجل جز بفنا نتوانی

یأس خوشتر که به امید عبث دل بند
مرگ بهتر چو ز درمان مرض درمانی^۲

امیری فیروزکوهی

آرزو

چه بودی که من دلچکی بودمی
جهان سفله جوی است و دلچک نواز
نمیداشتم پاس هر دلچکی
نبودی غم نان خورش هرگز
چه بودی بدانشوری مزد من
نه بسیار اندک شمردی کسم
وزان برترم پایه بودی بزرگ

وزین نیک بختان یکی بودمی
نه این گفتمی گرشکی بودمی
اگر خود از ایشان یکی بودمی
که نان چربی از چربی بودمی
و گرفی المثل مزدکی بودمی
اگر زین هنر اندکی بودمی
اگر قلتبان خردکی بودمی^۳

امیری فیروزکوهی

سخن خواران

مرده خواران شعر و ماترکش
چنگ و ناخن بهم درافکنده
در همه شعرها زهر زن و مرد
با متاعی ز دستمایه غیر
از زمین خوارگان اگر سخنی است

سخت با یکدگر به پیکارند
راست چون کرکسان و مردارند
دعوی ارث ام و اب دارند
شکم انباشته چو انبارند
این زمین خوردگان سخن خوارند

۲. دیوان امیری فیروزکوهی، ج ۲، ص ۱۰۹۶-۱۰۹۸.

۳. دیوان امیری فیروزکوهی، ج ۲، ص ۱۱۱۵.

یخته خواران رنج سوختگان
 روزه داران خوان فکرت خویش
 طوطیانند از آن زفهم سقیم
 بر سر حرفی از در سخنی
 همه حرفی بمذعا گویند
 آنچه شاعر بصد مدیحه نبرد
 حبس مسعود سعد سلمان را
 صله اوحادی و حافظ را
 شاعری را که کشت عامل فقر
 زجر هفتاد ساله حرمان را
 مزد آن خفتگان محنت و رنج
 بالله این قوم پرز مکر و فریب
 نه سخن سنج و نه سخن پرداز
 زان بتوصیف جزء جزء متاع
 عمله کاخ معظم سخن اند
 ورنه در جنب بانیان سخن
 هم بخصلت ز شاعران بکنار
 یکتن از شاعران حاضر را
 و ز چنین شاعران نادره گوی
 گفت بوزینه را درود گری
 ورنه با مقعد دریده ز جهل
 ریسمان باز و دلچک هنرش
 نقش ابداع و نقشه تقلید
 گرچه تقلید و سخره را هم نیز
 شاعر در گذشته را این قوم

خام طبعمان دلچک اطوارند
 ریزه خواران خوان اغیارند
 مال قصاب و ملک عطارند
 صد سخن یاوه بر زبان آرند
 همه علمی به ادعا دارند
 می برند این خسان که عیارند
 کینه خواه از جهان پروا دارند
 در طلبکاری از جهاندارند
 این گروه آن دیت طلبکارند
 اجر از اینان بود که در کارند
 هم بدینان رسد که بیدارند
 نه ادب دوست نه سخنیارند
 بل دلیل سخن به بازارند
 نثر پرداز عقید اشعارند
 که بکره عمل گرفتارند
 در چه حدتند و در چه مقدارند
 هم بفطرت ز شعر بیزارند
 باز نشناخته ز بسیارند
 هیچیک را بهیچ نشمارند
 کاوستانان بفکرت ابرارند
 خایه را زیر پایه بگذارند
 این بگل، آن بگل سزاوارند
 این دورا جفت هم نپندارند
 جز بمکر و دروغ نپارند
 زان سزاوار حرمت انگارند

کز عزاداری گرسنگیش

شکمی از عزا برون آرند^۴

امیری فیروزکوهی

مطایبه

در جواب نامه بی از همسر مهربانم که از مشهد مقدس فرستاده بود.

تاج الملوک، ای ملکی خوی کز جمال
مجموع پهن دشت سخن قاف تا بقاف
وان گل که باغبانش تاج الملوک خواند
روی تو، گفتگوی تو، خوی تو، هر سه را
رفتی و رفت بر اثرت بهجت از دلم
هر چند سرفایم ز گزند کش از کمال
پرورده دو دست هنر پرور توام
هر چند سالهاست که خو کرده ام بدرد
تاریک شد ز دوریت ای مه سرای من
قند مکرری که مکرر شنیده ام
منع درازدستی من کرده یی و من
چون طفل فحلی من سوی مادرست
دری که زیب تاج شهانست، باج تست
کان ضیعتی است میر سخن را خراج تست
بی شک چو آن چهاردگر از نتاج تست
تثلیث عشق کردم و این هر سه خاج تست
آری که ابتهاج من از ابتهاج تست
گردن رهین من است و سر بر تاج تست
چون شهر واروایی من از رواج تست
جان در تنم هنوز بجای از علاج تست
باز آ که روشنایی من از سراج تست
تکرار عهد عشق و شباب از زواج تست
در حیرت از توام که دلم هاج و واج تست
یعنی درازدستی من در دواج تست^۵
زمستان ۱۳۴۰

امیری فیروزکوهی

عاقبت شعر

ذوق و حال و فهم شعر از جمع مردم رخت بست
هیچ حالی را نمی بینی دگرگون از سخن
آنچه از تأثیر آن در نفس انسان گفته اند
درسی از منطق شد، آنهم نزد جمعی اهل فن
اُشتران را گر طرب می آمد از شعر عرب
این گرانسان را ز شعر فارسی آید حزن

گریخوانی شعر نغزی بر ادیبی نکته سنج
 یا فرود آرد دو ابرو، یا فروخارد ذقن
 و آن دگر مردم که هر کس هر چه گوید نزدشان
 صرف دعوی عین برهانست و دعوی جفت ظن
 نه ترازویی، نه میزانی، نه حکمی پایدار
 تا شناسد هر کسی ناممتحن از ممتحن
 شهرت هر کس بقدر خودنمایی در ظهور
 حجت هر کس بقدر بی حیائی در سخن
 عده شاعر به تعداد نفوس آدمی،
 رتبه هریک بمقدار قبول خوشتن
 طبع هر نوخیز، نوجوشد، ولی از طبع دهر
 دمیدم هر کهنه فانی گشت و هرنوشد کهن
 زین نوآرای کهن پیرا بجا ماند بصیر
 آن نهان نو که دارد تکیه بر شاخی کشن
 صورتی باید بمعنی پایدار و استوار
 تا شناسی خار را از گل، دمن را از چمن
 گرنیباشد ارغنون طبع و قانون سماع
 نیست فرقی صوت بلبل را ز فریاد زغن
 این سخن بگذارم اکنون کز تصرفهای وهم
 واژگون شد نقش هر اصلی بچشم مرد وزن
 الغرض از کهنه و نو خوب و بد، بسیار و کم
 هیچ طبعی را نه بینی با تأثر مقتدرن
 نشوی دیگر بجمع شاعران از هر گروه
 ذکری از شعر و سخن، یا حرفی از فضل و فطن
 هم بجای صوت شعر و بانک وجد و لحن شوق
 گفتگوی از ملک مبتاع است و ملک مُرتهن
 بهترین تحسینشان خنده است در پایان شعر
 سخره آن شعری که خندد بروی اهل انجمن

چشمها چون چشم قربانیست حیران در نگاه
لفظها چون لفظ هذیان‌یست بیجان در دهن
وین عجبترین که شاعر هم از اینگونه ست و نیست
هیچ تأثیرش ز گفتاری کزولرزد بدن
در نیابد لطف شعر دیگرانرا از غرور
تا که گوید سوی من بینید و لطف شعر من
فتنه خویش است و هرگز در کمال غیر خویش
ننگرد با چشم حق‌بین تانگردد مُفتتن
بسکه زین لاولن اینجالن ترانی بشنویم
روز و شب داریم چون دیوانه با خود لاولن
تا غریب این وطن همچون خیال خود شدیم
لاجرم کردیم در شهر خیال خود وطن^۶

زمستان ۱۳۴۹





«مجید امیری نوری» با اسامی مستعار: «نوری زردآلو» و «کاسکو» از شعرای طنز پرداز است که با نشریه «توفیق» در بین سالهای ۱۳۴۰ تا ۱۳۵۰ بطور متناوب همکاری داشته و بعد از انقلاب اسلامی نیز آثارش در نشریه های «یاقوت» و «فکاهیون» چاپ شده است.

نمونه آثار طنزی مجید امیری نوری:

«زردآلو نوری»

آقاهیپی^۱

برگردنت افشونه زهرسو، آقاهیپی
بر دور کمر بسته ای ازرو، آقاهیپی
هر لحظه زخم کردن زانو، آقاهیپی
داری جای کیف، کیسه زریلو، آقاهیپی
خود را چوزنان صاحب گیسو، آقاهیپی؟
این گیسو وزین ریش چوجارو، آقاهیپی
کن دور زخود جارو و پارو، آقاهیپی
این هیکلتنو کرده چولولو، آقاهیپی

این موی سره یا دم یابو، آقاهیپی
این چرم پت و پهن، که چون تنگ الاغه
این شلواره یا لوله تفنگه، که به رنجی
برخود رونکی بستی و خرمهره و توبره
در هیئت مردی چه بدی بود که کردی
شد مجمع الاضداد، ترا قد و قواره
دجال زمانی، مگه دوران شده آخر
این هدیه غرب است که بهر تورسیده

این شکل و شمایل بجون هرچی که مرده
نبود به توزیبنده ونیکو، آقاهیپی

آشی نامه^۲

«کاسکو»

چو برگ خزان رنگها گشته زرد
 کبود است رخسار هر ماهرو
 ز سرما پرو پاچه ها، نی زشم
 نبینند، بینندگان زمخت
 نگرده ز ساق چنان یاس، طاق
 نسازد دل خلق را بی قرار
 پراز آتش، تا فصل خرداد باد
 پراز گوشت، دیزی سرکار باد
 چه گویم از این گنبد تند سیر؟
 کجائی که ما را فراق تو کشت؟
 که لک زد دلم بهر سیخی کباب
 نیازم به آن دنبه نرم پوست
 شدم دور از مطلب و قصد خویش
 از آن آتش روی اجاقم بده!
 کشم هورت یک کاسه را یک نفس
 نمانده است چیزی که کردم تلف
 بجنب ای برادر علوئی بیار
 کجا می دهد این علوها کفاف؟
 گر آتش ز دوزخ بیاری کمه!!
 که از دود بنز است رنگم سیاه
 مکن با سیه پوستم اشتباه
 سفیدا، بقصد سیاه اوفتی
 همه روده ها را به آذر کشم
 کسی گردد از ناله ام باخبر

الا آشیا، شد هوا سخت، سرد
 شده گوشها سرخ، همچون لبو
 نهان گشته در پوششی گرم و نرم
 دگران عریان و بازوی لخت
 دگر طاقت فعله قلچماق
 دگر لرزش عضو و اندام یار
 الا آشیا ذیگت آباد باد
 حلیمت همیشه سربار باد
 شد از گوشت یادی که یادش بخیر
 کجائی تو ای قوچ چاق و درشت؟
 بسی سال بگذشت همچون شهاب
 نخوردم من آبگوشت سالی درست
 ز کمیابی گوشت، گشتم پریش
 الا آشیا آتش داغم بده
 مرا تیز شد اشتها و هوس
 چنان منجمد گشته ام توی صف
 نمانده دگر عضوها را قرار
 ز سرما کرخ گشته تا بیخ ناف
 چنان شد کرخ عضو عضو همه
 نگاهم مکن این چنین گاهگاه
 من از دود بنز این چنینم سیاه
 مبادا که در اشتباه اوفتی
 بده کاسه ای آتش تا سرکشم
 شکایت کنم از گرانی مگر

هوا سرد و با دوده آلوده است
 ز خورشید نور طلائی مخواه
 کسل گشتم از این هوای کثیف
 خوشا کرسی و پوستین و عبا
 الا آشیا، سرد شد روزگار
 از آن آتش داغی که پربنشن است
 از آن روغنی ریز در آن که زود
 نه زان روغنی که اختلال آورد
 مبادا که گددم مریض و علیل
 ایستادم مخلص فتد با طبیب
 شود قطع از هر چه باشد دوام
 الا آشیا، آتش داغم بده
 که شاید خورم یک شکم میوه سیر
 که ماهی هردانه هفتاد و شصت
 الا آشیا، شلغم پخته کو؟
 کند چون که سرما بجانم ستیز
 بود مرهم سینه درد دار
 از این قرص های دوصد رنگ ما
 الا آشیا، آتش داغم بده
 براین کار گشتم کنون ناگزیر

هوائیست تا آسمان دوده است
 ز خورشید تابند فروغ سیاه
 دریغها هوای تمیز و لطیف
 خوشا زیر کرسی بفصل شتا
 در آورده سرما ز لختان دمار!
 پراز سیرداغ و پراز روغن است
 کند هر خمیده قدی را عمود
 کسالت فزاید، ملال آورد
 که دارو گران است و اسکن قلیل
 بدا حال کیف و بدا حال جیب
 دگر زندگی فاتحه، والنلام
 یکی جای ارزان سراغم بده
 و یا یکد چلو ماهی دلپذیر
 کجا می توان آوریمش بدست؟
 مگر شد گران نیز آن چون لبو
 کمی شلغم پخته در آتش ریز
 مرا هست از درد سینه هوار
 نیابد شفا سینه تنگ ما
 یکی تا کسی خالی سراغم بده
 فراری شوم جانب گرمسیر

مجید امیری نوری

دروغ بجا!!

این شنیدم به روزگار قدیم
 روزی از روزها، گرسنه وزار
 دید، از دور، خرگهی پیداست
 سوی خرگه روان شد آن درویش

بود مردی فقیر و بی زروسیم
 بر بیابانش، اوفتاد، گذار
 دم و دودی است، کاندر آن به هواست
 تا کند سد جوع خود، کم و بیش

دید مردی سباط افکنده
 سفره گسترده از چلو و کباب
 مرغ بریان و جوجه و ماهی
 بود هر نوع، خوردنی حاضر
 زانویش مست شد زبوی طعام
 گفت تاجر: که هستی؟ اهل کجا؟
 گفت: دانی کجاست منزل من؟
 گفت: دانم ترا سرا به کجاست؟
 گفت: چون است، گوی، حال زخم
 گفت: خوب است، حال و احوالش
 گفت: برگوی، طفل من چونست؟
 گفت: کودک مگو که کبک دری است
 گفت: برگوی، حال دختر من
 گفت: باشد چنان مه نخشب
 دلربائی ظریف و طنناز است
 مرده و کشته اش بود بسیار
 گفت: حال برادرم چون است؟
 گفت: کیف برادرت کوک است
 گفت: داری خبر توارسگ من؟
 گفت: آن هم خوش است و چاق و دلیر
 شیراندر مصاف وی عاجز
 شد چوز آنها تمام گفت و شنود
 چون ندیدی تعارفی زان مرد
 گفت: برگو چه شد؟ چه رو کرده
 گو سخن در برم تویی کم و کاست
 گفت: حاجی بقای عمر تو باد
 بود سرگرم بازی آن طفلک
 دردم از ضرب چوب جان بسپرد

همچو شاهان سباط افکنده
 چه کبابی؟ دهان از آن پر آب
 شربت و دوغ و هر چه که خواهی
 که ز شرحش زبان بود قاصر
 هم در آنجا گرفت جا و مقام
 گفت: هستم ز اهل شهر شما
 که به تشویش باشد این دل من
 چون بر آن چشم جمله فقر است
 که ز دوریش، در غم و محنتم
 تندرستی همیشه دنبالش
 کز غم وی، دلم پر از خونست
 در قشنگی به سان حور و پری است
 بین ز هجرش دو دیده تر من
 دلبری سرو قد و شکر لب
 خوش ادا و لطیف و غماز است
 عاشقانش فزون بود ز هزار
 که ز هجرش دو دیده پر خون است
 بس که چاق است، همچنان خوک است
 دارد آیا به منزلت مسکن؟
 در درشتی قرین نرّه شیر
 نشود دور، زان سرا هرگز
 باز آن مرد، گرم خوردن بود
 از ته دل کشید، آهی سرد
 به روی راز خود مکش پرده
 به من از لطف، گو، توحرف راست
 پسرت عمر خویش، داد به باد
 بچه ها بر سرش زدند، دولک
 مادرش هم ز غصه وی مرد

شد عمویش قرین درد و الم
 ترکید از پس دو روز دگر
 دخترت بسکه غصه و غم خورد
 خانه ات هم زسیل، گشت خراب
 سگ تو هم از آن نیافت امان
 حاجی این چون شنید از آن مرد
 حاجی از غم چو سربه صحرا زد
 خورد، از آن غذای خوب و لطیف
 خورد از آن خوراک و شد سرمست
 گفت: باشد دروغ، خوب و روا
 شکم وی ز غصه کرد، ورم
 زین مصیبت نمای، خاک به سر
 چند روزی گذشت و او هم مرد
 محوشد باغ و خانه و اسباب
 «به دمش درکشید، سیل دمان»
 جامه زد چاک و خاک بر سر کرد
 دستها آن فقیر بالا زد
 عرصه خالی چو دید او زحریف
 از سر سفره سیر، چون برجست
 نه همیشه، ولی دروغ بجا! ۳





«ایرج میرزا» (جلال الممالک) فرزند صدرالشعراء غلامحسین میرزاده فتحعلیشاه قاجار در اوایل ماه رمضان سال ۱۲۹۱ هجری قمری در تبریز متولد شده است.

ایرج میرزا با وجود صغر سن در خدمت دو استاد بزرگ آقا محمدتقی «عارف اصفهانی» و میرزا نصرالله «بهارشروانی» تلمذ کرده در هنگام رشد برای تکمیل زبان فرانسه و مقدمات علوم عصریه بمدرسه دارالفنون تبریز وارد شده و خارج از مدرسه نیز از حوزه درس آشتیانی برای تحصیل منطق و فلسفه و معانی و بیان استفاده می‌کرد.

مرحوم حسنعلی خان «امیرنظام گروسی»، استعداد وافر و حسن قریحه و ذوق سرشار او را بگفتن اشعار تحریص و بدادن صلات و جوایز تشویقش کرد. در سن شانزده سالگی متأهل شد و پس از مرگ پدر برای اداره معیشت بخدمت دولتی داخل شد.

ایرج در سال ۱۳۰۹ که به نوزدهمین مرحله عمر قدم می‌گذاشت از طرف ولیعهد (مظفرالدینشاه) بلقب صدرالشعرائی ملقب گردید و مجبور شد در اعیاد رسمی قصائد و مدائح سلام بسازد و بخواند!!

از آنجا که مدیحه‌سازی برخلاف عقیده و سبک او بود در طی قصیده‌ای که برای مرحوم امیرنظام ساخته از قبول لقب فخرالشعرائی امتناع خود را تصریح کرده است. ایرج همواره غمگین و مترصد استخلاص از این شغل نامطبوع بود تا در اوائل سلطنت مظفرالدین شاه که پیشکاری آذربایجان بمعهده مرحوم میرزا علیخان امین الدوله واگذار شد معظم‌له ایرج را منشی خود قرار داده و چون برای اشتغال مقام صادرات به تهران بازمی‌گشت شاهزاده را نیز با خود به تهران آورد (۱۳۱۴). منشآت خط کرمان و یزد را بساو محول داشت، پس از چندی با دبیر حضور «قوام السلطنه» عازم اروپا شده در مراجعت از راه تبریز مرحوم حسینعلی خان نظام السلطنه پیشکار آذربایجان مقدم شاهزاده را گرامی داشته اطاق تجارت را بوی سپرد.

ایرج در ۱۳۱۸ با توافق نظام السلطنه بپهران آمده و در ۱۳۱۹ بخمسه وزنجان رفت. شاهزاده از مشاغل گوناگون بقول خود: گرد سرداری سلطان رفتن — بله قربان بله قربان گفتن بتنگ آمده و همواره شاکی بود، لذا توسط مستشاران بلژیکی در اداره گمرک داخل شده چندی در گمرک کرمانشاه، مدتی در ریاست صندوق پست گمرک کردستان مشغول خدمت بود و بواسطه جلوگیری از مختلسین گمرک مخصوصاً بلژیکیانی که اختلاس را با پیشرفت سیاست روز توأماً اجرا می کردند از گمرک کناره گرفته در سال ۱۳۲۶ بپهران آمد.

گاهی که بذکر سرگذشت ایام جوانی خود می پرداخت از سیمای گرفته او بخوبی معلوم می شد که بروزگار گذشته اسف می خورد و با آه و حزن مخصوصی این شعر خود را آهسته زمزمه می کرد.

یاد ایام جوانی جگرم خون میبرد خوب شد پیر شدم کم کم و نسیان آمد

در صدر مشروطیت و زمان وزارت مرحوم مرتضی قلی صنیع الدوله داخل خدمت معارف شده. کابینه آن وزارتخانه را تأسیس و تا آخر هم مورد نهایت مهر مرحوم صنیع الدوله واقع بود (۱۳۲۴ - ۱۳۲۵).

در سال ۱۳۲۶ با انتقال مرحوم مهدیقلی مخبرالسلطنه که فرمانفرمای آذربایجان بود با حفظ مقام خود در معارف به تبریز رفته و کابینه ایالتی را که تا آنوقت سابقه نداشت، تأسیس کرد و از راه قفقاز به تهران بازگشته در وزارت فرهنگ موفق بتأسیس اداره عتیقات شد. در سال بعد بسمت معاون حکومت به اصفهان رفته و چندی به حکومت آباده مأمور شده دوباره به گمرک داخل گشته «به بندر پهلوی» رفت. در مراجعت از آنجا از کار گمرک کناره گرفته داخل وزارت مالیه شده، ۱۳۳۳ ریاست دفتر محاکمات را بعهده گرفته در سنه ۱۳۳۴ فرزند ارشدش جعفرقلی میرزا انتحار و زندگ را بر او تلخ کرد.

پس از این واقعه جگر خراش طهران را ترک گفته و بسمت معاونت مالیه به خراسان رفت و از ورود مستشاران آمریکائی بیعد گاهی تفتیش و زمانی شغل معاونت را داشت تا رفته رفته از کار و مخصوصاً از شغل تفتیش خسته شده، به تهران آمد و منتظر خدمت شد. یکسال ونیم در تهران توقف داشت و همواره منزلش محفل دوستداران علم و ادب بود تا رور دوشنبه ۲۷ ماه شعبان ۱۳۴۳ مطابق ۲۲ اسفند ۱۳۰۴ نکساعت به غروب در اثر سکته قلبی دارفانی را بدرود گفته و طومار زندگی را در هم پیچید.

ایرج میرزا زبان فرانسه را بحد کمال می دانست و در تحصیل السنه عربی و روسی و ترکی زحمات زیادی کشیده بعلاوه آثار منثور اش با آن خط زیبایی که می نوشت هر بیننده را مثل شنونده افکارش مفتون می کند. ایرج همانطور که از مجموعه اشعارش پیداست ابتکار و اجتهاد و سبک خاصی داشته.

خود فروشی ندارد همه جابا زبانی ساده و بدون تصنع سخن می گوید. که همه کس آنرا

فهم می‌کند و از آن محظوظ می‌شود. در اوائل زندگی اخلاق نامناسب و دنی پرور اجتماع نتوانست او را هم یک شاعر متملق درباری بار آورد زیرا روح قوی و طبع مستغنی او در مقابل تمام تضییقات محیط استقامت کرده استقلال ذاتی خود را از دست نداد.

ایرج برخلاف اکثر سخنوران عصر از دایره الفاظ گامی فراتر گذاشته ترجمان صادق و معروف حقیقی احساسات خویش گشت. چنانکه می‌توان گفت ایرج هرچه احساس می‌کند همان را براستی می‌گوید. همیشه از تصنع و بخود بستن فکری که در او نیست، احتراز می‌جوید. بالاخره همین روح نیرومند که او را از گرداب تصنع و دروغ بساحل راستی کشانده، آینه‌اش را نیز از هر زنگی زدوده و بقدری صاف و عاری از کدورت کرده که بهتر از هر کس می‌داند انقلاب ادبی را باید از کجا شروع و فکر خراب جامعه را بروی چه پایه قوی گذاشت. و درست بهمان نقطه‌ای که منشأ این همه سستی و عدم اتکاء بنفس و استقلال فکر شد، رخنه کرده، می‌خواهد مرکز ثقل خرافات را تکان داده بنائی را که پایه افکار عامه بر آن استوار شده است، از بن واژگون کند و می‌توان گفت که تا حدی نیز موفق شده و بسا موهوم پرستان گمراه را که با یک بیت بی تکلف و روان خود براه راست کشانده است.

اما افسوس این محیط نه تنها مربی افکار نیست بلکه اکثر افراد را پس از هزاران کشمکش بوسائل مخرب قوی آلوده ساخته و بخاموش کردن چراغ فکر وادار می‌کند. با وجود اینکه ایرج در همه جا بالای محیط قرار گرفته و فکر قوی خویش را بر آن حکم فرما ساخته، متأسفانه از این حیث در تحت تأثیر محیط واقع گشته است.

نتیجه آنکه در اواخر ضعف مزاج بزرگترین مانع نیل به آرزوهای بلندی است که این شاعر متجدد در سر دارد. ضعف بی مورد قوا که از نتایج تأثیر این محیط کهنه پرست است با فکر قوی و متجدد این شاعر که دشمن وی بشمار می‌روند، در کشمکشند. این کشمکش به مرگ ناگهانی ایرج نیز اکتفا نکرده، بلکه هنوز هم مانع نشر افکار اوست!'.^۱

ایرج میرزا

«ایرج یا ایرج میرزا، ملقب به جلال الممالک، (۱۲۹۱ هـ. ق. — ۲۸ شعبان ۱۳۴۴ هـ. ق.) شاعر ایرانی — متولد تبریز. به ادب عربی و نیز زبان فرانسه واقف بود و به روسی و ترکی نیز آشنائی داشت. در شاعری نیز سبک خاصی داشت که مهمترین خصوصیات آن سادگی و روانی و آراستگی بصفت سهل و ممتنع بود. ایرج پسر غلامحسین میرزا صدرالشعراء، نواده فتحعلی شاه قاجار بود و بعد از وفات پدرش، مظفرالدین میرزا ولیعهد عنوان و لقب پدر را به او داد. ایرج میرزا از امیرنظام گروسی تشویق یافت، و چندی منشی مخصوص امین الدوله بود، و هم یک چند به

اتفاق قوام السلطنه به اروپا رفت. در بازگشت رئیس اطاق تجارت تبریز شد. در ۱۳۳۴ ه. ق. فرزند ارشدش انتحار کرد و زندگی برپدر سخت و تلخ شد. و او به همراهی مستشاران آمریکائی به خراسان رفت. هنگام قیام (۱۲۹۹ ه. ش) کلنل محمدتقی خان، عارف به خراسان آمد، و در باغ مشهد تئاتری برضد قاجاریه ترتیب داد. ایرج، که در آن زمان پیشکار دارائی خراسان بود، سخت رنجید و رساله عارفنامه را بسرود که بی اندازه مورد علاقه مردم واقع شد. ایرج در مشهد با ادیب نیشابوری و دیگر شاعران خراسان معاشرت داشت و منزل او غالباً مرکز تجمع و محفل ادیبان و شاعران مشهد بود. دیوان او پس از مرگش چاپ شد. مثنوی زهره و منوچهر او نیز بارها طبع شده است.^۲

نمونه‌ای از اشعار فکاهی و انتقادی ایرج:

قرارداد ۱۹۰۷

گویند که انگلیس با روس	عهدی بسته است، تازه امسال
کاندر پلستیک هم در ایران	زین پس نکنند، هیچ اهما
افسوس که کافیان این مُلک	بنشسته و فارغند ازین حال
کز صلح میان گربه و موش	بر باد رود دکان بقال

رم می‌کنند^۴

یارب این عادت چه می‌باشد که اهل این دیار
گاه بیرون رفتن از مجلس زدر، رم می‌کنند
جمله بنشینند با هم خوب و برخیزند خوش
چون به پیش دررسند، از همدگر، رم می‌کنند
دردم در این یکی برچپ رود آن یکی به راست
از دو جانب دوخته بر در نظر، رم می‌کنند
بر زبان آرند بسم الله بسم الله را
گوئیا جن دیده یا از جانور، رم می‌کنند!

۲. دایرة المعارف فارسی، ج ۱، ص ۳۳۷.

۳. جاودانه ایرج میرزا، ص ۸۸.

۴. جاودانه ایرج میرزا، ص ۹۳-۹۵.

اینکه وقت آمد و شد بود، اما این گروه
 در نشستن نیز یک نوع دگر، رم می‌کنند
 این یکی چون می‌نشیند، آن یکی ورمی‌جهد
 تا دو نوبت گاه کم، گاه بیشتر، رم می‌کنند
 فرضاً اندر مجلسی گرده نفر بنشسته بود
 چون یکی وارد شود هرده نفر، رم می‌کنند
 گوئی اندر صحنه مجلس فنر بنشانده‌اند
 چون یکی پا می‌نهد روی فنر، رم می‌کنند
 نام این رم را چون‌آدانان ادب بنهاده‌اند
 بیشتر از صاحبان سیم وزر، رم می‌کنند
 از برای رنجبر رم مطلقاً معمول نیست
 تا توانند از برای گنجور، رم می‌کنند
 گروزی از درآید رم مفصل می‌شود
 دیگر آنجا اهل مجلس معتبر، رم می‌کنند
 همچو آن اسبی که بر من داده میر کامکاره
 بی خبر رم می‌کنند و، با خبر، رم می‌کنند
 رم نه تنها کار این اسب سیاه مخلص است
 مردم این مملکت هم مثل خر، رم می‌کنند!

۵. «مقصود از میر کامکار، نظام السلطنه مافی است که در آن موقع والی ایالت خراسان بوده و اهمیت این شخص از آن رو است که در جنگ بین الملل ۱۹۱۸ - ۱۹۱۴ هنگام پیشامد واقعه مهاجرت، وی از طرف مهاجرین به ریاست حکومت موقت نامزد گردید و پس از اختتام جنگ اول جهانی و پایان کار مرحوم کلنل محمد تقی خان پسیان، اردوی اعزامی از مرکز به سرکردگی میر پنج حسین خزاعی به متهد وارد گردید و نظام السلطنه هم که از تاریخ ۱۳۰۱ به سمت والی ایالت خراسان انتخاب شده بود بر کرسی فرمانفرمایی جلوس نمود. ایرج ... با والی نامبرده سابقه داشت و درباره‌ی خواستی اسب از او قصایدی در مشهد نظم کرده است...» همان مأخذ.

ترکیب بند^۶

از زاده های طبع ایرج در مشهد، ترکیب بند شیوایی است که پس از گرفتاری و حبس نخست وزیر «قوام السلطنه» گفته شد.

این ترکیب بند، نخستین دفعه در شماره ۱۳ «بهار» مشهد مورخ ۱۱ میزان ۱۳۰۰ بمعدیریت مرحوم شیخ احمد بهار انتشار یافت. این ترکیب بند، باقتفای اشعار است که شیخ احمد با لهجه خراسانی به عنوان: «داش غلم» گفته است که مطلع یکی از آنها در زیر درج می شود:

داش غلم واز دوباره شور به پا رفته مگن

کار داشا به علی واز روبه راه رفته مگن
در بالای ترکیب بند مندرج در شماره ۱۳ بهار، این شرح نوشته شده است:

«ا بیات ذیل را شخصی متنگراً از پشت در اداره به یکی از کارکنان داده و خودش پا به فرار گشوده است.»

و اینک دوبند دیگر از این قطعه را می آوریم:

داش غلم اینجه نگاه کن، مو کجایم تو کجا

ترک ای جور و جفا کن، مو کجایم تو کجا

از خودت ماره رضا کن، مو کجایم تو کجا

کار ماره رویه راه کن، مو کجایم تو کجا

داش غلم اینجه نگاه کن، مو کجایم تو کجا!

ای بهار جان، چره سالی سه کرت بسته مری

چره داش، توی کوک ای دسته و او دسته مری

چره راهای ضرر دیده و دانسته مری

رک مگو، راسته مباحش، عاقبتش بسته مری

فکر تزویر و ریا کن، مو کجایم تو کجا

داش غلم، اینجه نگاه کن، مو کجایم تو کجا

این قطعات، بیست بند است، که برگزیده آن از این قرار است:

بند اول

داش غلم مرگ توحظ کردم از اشعار تو من
ستلذذ شدم از لذت گفتار تو من
آفرین گفتم، بر طبع گهربار تو من
به خدا مات شدم در تو و گفتار تو من

وصف مرکز را کس مثل تو بی پرده نگفت
رفته و دیده و سنجیده و بی پرده نگفت

بند چهارم

که گمان داشت که این شور به پا خواهد شد
هرچه دزد است ز نظمیه رها خواهد شد
دور ظلمت بدل از دور ضیا خواهد شد
دزد کت بسته رئیس الوزرا خواهد شد

مملکت باز همان آتش و همان کاسه شود
لعل ما سنگ شود لؤلؤ ما ماسه شود

بند پنجم

این رئیس الوزرا را قذابل فراشی نیست
لایق آنکه تودل بسته او باشی نیست
همتش جز پی اخاذی و کلاشی نیست
در بساطش بجز از مرتشی و راشی نیست

گر جهان را بسپاریش، جهان را بخورد
و وطن لقمه نانی شود، آن را بخورد

بند ششم

از بیانات رئیس الوزرا با دوسه تن
کرده یک زند تآوری و فرستاده بمن

من هم الساعة دهم شرح برابناء وطن
 کد کنند دبده ابنا و وطن را روشن

تا بداند چه نیکو امنائی دارند
 چه وطن خواه رئیس الوزرائی دارند

بند دهم

ول مگو، گوش به گفتار تونادان ندهم
 من «سلامی» و «سده» از کف آسان ندهم^۵
 اسب و اسباب به ژاندارم خراسان ندهم
 من به ژاندارم، اگر جان بدهم، نان ندهم

زنده باشم من و کالسکه من ضبط شود
 میزنم تا همه جا، گر همه جا ضبط شود

بند نوزدهم

بکن آنکار که کرده است وثوق الدوله
 نه دگر کج شود از بهر وطن نه چوله
 در هتل مقعد خود پاک کند با حوله
 والس میرقصد با، مادموازل ژاکوله

برده پولی و کنون با دل خوش خرج کد
 متعل قردهد و قرزند و ... کند!

بند بیستم

حالیها وقت فرنگ است بجنیان تنه را
 با خودت نیز بپر معتمد السلطنه را
 از تن مالیة ملک بکن این کنه را
 نیست در خارجه لذت سفر بکتنه را

بگذار آتش افروخته خاموش شود
 ضرر اسب و «سده» نیز فراموش شود

۵ «سلامی» و «سده»، از آبیادهای مهم خراسان و در خواف واقع است که قوام در دوره ایالت به دست آورده است. همان مأخذ.

این قطعه را ایرج در خراسان گفته و به احتمال قوی در هجو «قوام السلطنه» است، زیرا با وصف همسفری اروپا، با او و برادرش «وثوق الدوله» میانه خوبی نداشته است:

والی خراسان^۷

این والی بی عرضه به ما اهل خراسان
گویند که از فرط لثامت به همه عمر
تنها نه از او خلق خدا خیر ندیدند
راضی به عبائی شدم از همت عالیش
دردی نفرستاد و دوا نیز نبخشید
در راه خدا نان به گدا نیز نبخشید
تقصیر کسی را به خدا نیز نبخشید
با همت عالیش، عبا نیز نبخشید

در خوشامد گویی دوست^۸

وہ چه خوب آمدی، صفا کردی
ای بسا آرزوت، مـ کردم
آفتاب از کدام سمت دمید؟
از چه دستی سحر بلند شدی
قلم پا به اختیار تو بود
بی وفایی مگر چه عیبی داشت؟
شب مگر خواب تازه دیدی تو
هیچ دیدی که اندر این مدت
دست بردار از دلم ای شاه
با تو هیچ آشتی نخواهم کرد
چه عجب شد که یاد ما کردی
خوب شد آمدی صفا کردی
که تو امروز یاد ما کردی
که تفقد به بینوا کردی
یا ز سهو القلم خطا کردی
که پشیمان شدی وفا کردی!
که سحر یاد آشنا کردی؟!
از فراق تو به ما چها کردی؟
که تو این ملک را گدا کردی
با همان پا که آمدی برگرد

وزیران دیدنی^۹

وزرا از چه دیده می‌نشوند
نی، غلط گفتم این مُعیدی^{۱۰} ها
در وثاقتند و نیستند در آن
از چه در پرده وصفشان گویم
راستی مردمان دیدنی‌اند
دیدنی نه، همان شنیدنی‌اند!
ثابت و محو چون شنیدنی‌اند
بعضی از پرده‌ها دریدنی‌اند!

۷. جاودانه ایرج میرزا، ص ۱۰۴.

۸. جاودانه ایرج میرزا، ص ۱۴۶-۱۴۷.

۹. جاودانه ایرج میرزا، ص ۸۸-۸۹.

۱۰. «اشاره به ضرب المثل تازی: «تسمع بالمعیدی خیر من ان تراه» است.» همان مأخذ.

دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی



دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی فرزند حاج آخوند شیخ علی اکبر در سال ۱۳۰۴ هـ. ش در قریه کوچک پاریز، روستایی میان سیرجان و رفسنجان — بدنیا آمد. او مقدمات تحصیل را در زادگاه، سیرجان و کرمان گذراند. باستانی تحصیلات بعدی را در دانشسرای مقدماتی و دانشگاه در رشته تاریخ طی کرد. باستانی در پاییز ۱۳۳۰ ش پس از اتمام تحصیلات عالیه به سمت دبیری دبیرستانهای کرمان برگزیده شد و تا سال ۱۳۳۷ مقام دبیری و ریاست دبیرستانهای آنجا را برعهده داشت، و در سال ۱۳۳۷ برای تحصیل دوره دکتری رشته تاریخ به تهران آمد و وارد دانشکده ادبیات دانشگاه تهران شد، و از محضر استادانی چون دکتر محسن عزیزی، پورداوود، سعید نفیسی بهره‌ها برد.

دکتر باستانی پاریزی از همان اوان جوانی کار مطبوعاتی اش را آغاز کرد و خود نیز یک نشریه در کرمان به نام «هفتواد» را منتشر کرد و بعدها ضمن چاپ و انتشار مقالات در بسیاری از مجلات، مدیریت برخی از مجلات را نیز برعهده داشت. از باستانی کتابهای: آثار پیغمبر دزدان، زیر این هفت آسمان، یعقوب لیث، شاه منصور، فرمانفرمای عالم، گنجعلی خان، از پاریز تا پاریس، یاد و یادبود، جامع المقدمات، تلاش آزادی، نون جو — دوغ گو، تاریخ کرمان، هشت الهفت و... که ۳۶ مجلد می باشد، چاپ شده است.

شرح احوال مبسوط دکتر باستانی پاریزی، طی مصاحبه‌ای در کیهان فرهنگی سال چهارم، دی ماه ۱۳۶۶ شماره ۱۰ (ص ۳ — ۱۱) آمده است.

باستانی پاریزی

گوئی نیست؟ هست^۱

مملکت از پایه ویران است. گوئی نیست؟ هست
 خواجه اندرنقش ایوان است، گوئی نیست؟ هست
 خویش و بیگانه پریشانند از احوال ما
 زانکه حال ما پریشانست، گوئی نیست؟ هست
 هر که دم از حق زد و با حق کشان شد در نبرد
 لاجرم آماج بهتان است، گوئی نیست؟ هست
 یاوه گویم محکوم قانون نیست، گوئی هست؟ نیست
 حق طلب در کنج زندانست، گوئی نیست؟ هست
 هر جوانی را که یابی، بینی از جوش وطن
 خون دل در سینه جوشانست، گوئی نیست؟ هست
 ملت بیچاره از اطفاف ارباب امور
 در زمستان لخت و عریان است، گوئی نیست؟ هست
 داستان مالیات دولت و سرمایه دار
 داستان مشقت و سندان است، گوئی نیست؟ هست
 حاصل املاک از ارباب و قانون جدید،
 مایه تسکین دهقانست، گوئی نیست؟ هست
 ماه دی بگذشت و چشم کارمند شهرها
 بر حقوق مهر و آبانست، گوئی نیست؟ هست
 وضع فرهنگ آنچنان درهم که طفل و اوستاد
 پاک بیزار از دبستانست، گوئی نیست؟ هست
 کار در دولت بسامان نیست، گوئی هست؟ نیست
 حرف در مجلس فراوان است، گوئی نیست؟ هست
 دود آه مردم محروم آذربایجان
 آتشی در خاک پنهانست، گوئی نیست؟ هست

انگلستان رفت و چشم حسرتش بینم هنوز
 در پی مسجد سلیمان است، گوئی نیست؟ هست
 لیک باید چشم همکاری ز آمریکا گرفت
 کاین شریک انگلستان است، گوئی نیست؟ هست
 با تمام «دوستی» نه تن طلا زین خلق عور
 پیش «همسایه» گروگانست، گوئی نیست؟ هست

* * *

اختیارات مصدق باز تا تمديد گشت
 مجلس ما شخص ایشانست، گوئی نیست؟ هست
 من در این مجلس نمی بینم بجز قهر و تضاد
 این تضاد ارچند پنهانست، گوئی نیست؟ هست
 مکی استعفا اگر داد از وکالت گوچه سود؟
 گرچه میدانم پشیمانست، گوئی نیست؟ هست
 نطق دکتر شایگان در گوش سردمدارها
 قصه یاسین و فرقانست، گوئی نیست؟ هست
 «آذر» اندر شر «شروین» مانده و «مشکوة» نیز
 «تولیت» سردرگریانست، گوئی نیست؟ هست
 از «فرامرری» چه پرسى کزچه برگشت از طریق
 اینهم از اعجاز «کیهان» است، گوئی نیست؟ هست
 گر «مهندس» با «بقائی» سرگروانی میکند
 اختلاف از شهر کرمان است، گوئی نیست؟ هست
 داند این، شخص مصدق ز امتحان تیرماه
 مجلس اوست پیمان است، گوئی نیست؟ هست
 چشم ملت سوی قانون جدید انتخاب
 بسته و اجرایش آسان است، گوئی نیست؟ هست
 شیخ گوید زن شاید سوی مجلس رو کند
 کار با این نامسلمانست، گوئی نیست؟ هست

حق رأی انتخابات، از حقیقت خواستی
 حق بگویم، حق نسوان است، گوئی نیست؟ هست
 گفتم این ابیات، بر آن ره که فرمود اوستاد:
 «صدراعظم شاه ایرانست، گوئی نیست؟ هست»

باستانی پاریزی

اگر رستی!

به یاری داد فرزندى خداوند	خدا آن یاوربى مثل و مانند
یکى از دوستانم گفت با طعن	که ای همکار دائم آرزومند
نیابم در بساطت هیچ جز آه	نبینم بر لبانت هیچ لبخند
بدین آزادى و بى اعتنائى	ترا در این جهان نبود همانند
شب آید هر کجا گوئى سر آید	ترا بى خانمانى تا کی و چند
توهم مردى کن وزن گیر و میباش	بفکر همسر و فرزند دلبنده
بدون گفتم در این معنی حسابى است	که ببریدم من از هر خویش پیوند
در این عالم بدین بى بند و بارى	یکى باشد چو من آن هم خداوند
خدا و من از آن بى خانمانیم	که داریم آرزوى جفت و فرزند

اگر از چنگ زن رستى خدائى
 و گرنه بنده آنهم بنده در بند^۲

باستانی پاریزی

هم ریش!^۳

ندانى از چه عرف عامیانه	دو همداماد را خوانده است «هم ریش؟»
از آن باشد که این دو همدگرا	چومی بینند در بازار تجریش!
بجنبانند با هم ریش و گویند	بدین جنباندن، اسرار دل خویش
کز آن همچون که بر ریش من افتاد	به ته ریش توهم بستند، درویش!

۲. توفیق هفتگی، سال ۳۱، شماره ۱۷، صفحه ۶، پنجشنبه ۱۴ اسفند ۱۳۳۱

۳. توفیق ماهانه، سال چهارم، فروردین ۱۳۴۴، شماره ۲۸، صفحه ۹.

نرگس در آب

نگار شوخ چشم گاهگاهی
درون عینکی چون آب شفاف
ندانم یار من با هیچ عیبی
تو گوئی نیک میداند که نرگس
بحسن خود بعینک می فزاید
دو چشم مست او دل میرباید
چرا عینک زدن را میستاید
درون آب خوشتر مینماید

باستانی باریزی

زیبائی یا دانش، کدامیک؟^۴

پشت کلاس مدرسه دخترانه ای
یک لحظه گوش کردم و دادم به پای، ایست
دیدم نشسته دختر مهر وئی آن کنار
ساکت، چویک ستاده خوش تیپ آرپیست
در این میانه آن بت گلچهره را ز جای
احضار کرد، پیر معلم ز روی لیست
گفت: آن مهندسی که خشیارشا بیست
با او پلی به مرمره نامش بگوی چیست؟
دختر خموش مانده چنان پیکرونوس
استاده در برابر استاد و می گریست
بدشکل دختر دگری لاغروضعیف
از جای خود بجست، چورقاصه روی پیست!
گفتا: جواب پرسش استاد را تمام
از نام و از نشانی و از جایگاه زیست
آقا دبیر جانب آن دختر نخست
با دیده عتاب، دگر باره بنگریست

گفت: ای دریغ، زانکه نیاید مراد خویش
 در زندگی کسی که ز فضل و ادب بری است
 این دختری که داد سؤال مرا جواب
 اکنون ز علم و فضل، و رانمره هست بیست
 دیری نپایید اینک که را رو برو شود
 افواج خواستار، فزون از صد و دو یست
 اقا چنان تو دختر بی علم و فضل را
 پرواضح است هیچ کسی خواستار نیست
 من پشت شیشه کوفتم آهسته، کای دبیر
 پامال حق مکن که نه این رسم داوری است
 فردا که این دو را نگیرد چشم خواستار
 «آنگه شود پدید، که نامرد و مرد کیست؟»



علی بام رفیع بانام مستعار «بی معرفت» از شعرای خوش ذوق نشریه توفیق بود که اشعارش از سال ۱۳۴۳ تا سال ۱۳۴۹ شمسی بطور متناوب در نشریات توفیق چاپ شده است. بام رفیع کارمند رسمی وزارت آموزش و پرورش بود که مدتی نیز ریاست یکی از مدارس بومهن از توابع دماوند را برعهده داشت.

نمونه آثار طنزی بام رفیع:

«ع-بام رفیع»

آخ ننه من عیال می خوام^۱

ننه جون یاللا پاشو چادرو بنداز رو سرت
 آخه دستی بالا کن توهم برای پسر
 نوه هات تا که بشینن همگی دور و برت
 دختر صغرا خانومو خواستگاری کن برام
 منم آرزو دارم، آخ ننه من عیال میخوام
 ننه جون زن که بگیرم دیگه سربرا میشم
 اگه زن داشته باشم، صبح زود از جام پامیشم
 پسر سوار گردنم که شد دولا میشم
 بعروس خانوم بگو، که من، جوونی با حیام
 منم آرزو دارم، آخ ننه من عیال میخوام

ننه جون بهش بگو که ما بخاری نداریم
 برای تموم اهل خونه کرسی میذاریم
 خونه مون جا نداریم، روی کول هم سواریم
 اگه راضی شد بگو که جاش میدم روی چشم
 منم آرزو دارم، آخ ننه من عیال میخوام
 بگو ماه رمزون تو خونه ما یه ساله
 میوه های رسیده بما که میرسه کاله
 انگور زرد و شیرین، نصیب گرگ و شغاله
 طی بکن باهاش که داشته باشه از من احترام
 منم آرزو دارم، آخ ننه من عیال میخوام
 اینو هم بهش بگو که مزد من ده تومنه
 اگه زن داشته باشم اضافه هم میشه، ننه
 اسمشو که پرسیدی بگو که اسمم حسنه
 تا که دعوت بکنم در شب جشن از رفقام
 منم آرزو دارم، آخ ننه من عیال میخوام
 پاشو تا شب نشده بلکه منو دوماه کنی
 یه کاری بکن که نسل بابامو زیاد کنی
 قسمتم دخترکی خوشگل و باسواد کنی
 تا که راحت بررسی بگفتگوهای بابام
 منم آرزو دارم، آخ ننه من عیال میخوام

«ع-بام رفیع»

تعبیر خواب

خیره انشاء الله!

— خواب دیدم شده ارزان و فراوان کالا	— خیره انشاء الله
— اتوبوس است بدنبال مسافر، هر جا	— خیره انشاء الله
— نان دود از پی من، گوشت هم از دنبالش	— من ندارم حالش

پر شده خانه ام از لپه و ماش و لوبیا	— خیره انشاء الله
— خواب دیدم که زند داد یکی میوه فروش	با دوصد جوش و خروش
که شده میوه دگر مفت ببر، ای آقا	خیره انشاء الله
— خواب دیدم شده ماهی به بهای صلوات	طبق نرخ شیلات
مشتري گشته گرامی و عزیز و والا	— خیره انشاء الله
— خواب دیدم که قدم راست شده همچو علم	نیست بر پشتم خم
کمرم هم نشده زیر گرانی دولا	— خیره انشاء الله

«ع-بام رفیع»

باید بسلفم^۳

از حقوق خویش خرج خانه را باید بسلفم
 وجه دستی هم به مخلوق خدا باید بسلفم
 قسط فرش و خانه و یخچال و مبل و چرخ و پنکه
 قبض آب و برق، هریک را جدا باید بسلفم
 اجرت کفاش و آرایشگر و خیاط خانم
 هرسه را با هم من یک لاقبا باید بسلفم
 نسیه از بقال و از عطار و از قصاب و نانوا
 برده ام یکماه و حالا بی صدا باید بسلفم
 بچه ها هر روز ویلانند اندر کوچه و من
 پول شهریه برای بچه ها باید بسلفم
 صد هزاران خرج دیگر هست و میدانی که حتماً
 هریکی را زابتدا تا انتها باید بسلفم
 سیصد و هفده تومن باشد حقوق ثابت من
 آنچه را گفتم ندانم از کجا باید بسلفم؟!

«ع-بام رفیع»

هان ایدل عبرت بین...^۴

هان ای دل خوش باور، از دیده نظر کن هان
 بر نرخ کدو تنبل، یا قیمت بادمجان
 یک ره زره منزل، رو جانب میدان کن
 تا آنکه چومن گردی، در کار فلک حیران
 بنگر که چسان میوه، مخفی شده از دیده
 یا لپه بعطاری، از دیده شده پنهان
 از گوشت اگر پرمی؛ چندیست به هر خانه
 بر میخ فراموشی، دیزی شده آویزان
 گوئی که کجا رفته است، ارزانی و یارانش
 گویم تو کجا دیدی، چیزی که بود ارزان؟
 اندر پی کار اینجا، عمریست که انسانها
 رقصند به هر سازی، بیهوده و سرگردان
 در صف چو گذشت عمرت، کم گو که اتول کوکو؟
 خواهی تو اگر کوکو، رو «کم ترکو» برخوان
 یک تا کسی برای تو، دیگر نکنند ترمز
 چون گشته در آن چیده، تا سقف و موتور انسان
 گر نامه تو گم شد، در دست مدیر کل
 پیدا بشود فوراً، بینی تو اگر دربان
 دیدی اگر از چاهی، بر عرش رود شعله
 گازست و همه پول است، این شعله جاویدان
 میسوزد و میبینی، بیهوده و بی مصرف
 گویی ز تف آتش، آتش شده آبادان
 در دوره خاقانی، با روغن حیوانی
 آنگونه که میدانی، اشعار شده دیوان
 با روغن قو دیگر، از این نشود بهتر
 زین روی دهم منهم، بر گفته خود پایان

«ع-بام رفیع»

فرض محال^۵

دستی که براین گردن بشکسته و بال است
دستی است که بیماری او ضعف ریاست
یک عمر پی نان و خورش، مفت دویدم
گر فرضی کنی سیر شدم، فرض محال است
از بسکه دویدم کف کفشم شده سوراخ
بنشستن در بنز، مرا خواب و خیال است
بی عرضگی ام گر که شود جزو مفاخر؛
سرتاسر این سینه من غرق مدال است
گر قسمت همسایه من سیب و گلاب است
سهم من بیچاره فقط چوب بلال است
بی پولم و مستأجر و بیکار و بدهکار
خوشبختی ام امروز بسرحد کمال است!
افکار جهان در پی تسخیر سماوات
فکر من بیچاره پی خاکه زغال است
با سیلی جانانه کنم صورت خود سرخ
تا خلق بگویند که یارو سر حال است
سی سال دویدم و بجائی نرسیدیم
این بهره خوشخدمتی و کار حلال است

نون کیلو چنده؟!^۶

گفتی: دکون وعده شده پاک دیگه تخته
هر کس که میده وعده بیجا، شده اخته
تا دیروز آگه «صبر» میومد، امروزی «جخته»
کارها شده آسون، که میگفتن همه، سخته

۵. توفیق هفتگی، سال ۴۴، شماره ۳۶، مورخ سه شنبه ۱۶ آذرماه ۱۳۴۴، ۱۲

۶. توفیق هفتگی، سال ۴۴، شماره ۴۶، مورخ ۱۳۰۱۰۱۰۱۰۳۰۳۴۴

گفتم: اگه حرفای تو چون حبه قنده

با وعده شیکم سیرنمیشه، نون کیلو چنده؟!

گفتی که دیگه گوشت شده فت و فراوون

مردوم میخرن شیشکو با قیمت ارزون

تو آدم فهمیده و من بچه نادون

کی گوشت فراوونه و ارزونه، عزیزجون؟

فرمایشتون، پاک، شده باعث خنده

با وعده شیکم سیرنمیشه، نون کیلو چنده؟!

گفتی که شده ماهی مته ریگ بیابون

ریخته همه جا توی کوچه، توی خیابون

ما هم مالیدیم هی بشیکمها همه صابون

باز هم داریم از هجر رخس دیده گریون

باز ماهی دریاست، چو بشقاب پرنده!

با وعده شیکم سیرنمیشه، نون کیلو چنده؟!

درد دل رانده تا کسی^۷

«ع-بام رفیع»

خیابانها و میدانهای تهران

که نه ماشین ز خود دارم نه مایه

خیابان از بیابان گشته بدتر

به کمپانی دهم بالای سگدست

ز بسکه شافنر از قامه بشکست

مهیای نبرد تن بتن شد

ز بسکه میپرد بالا و پائین

شدی چون باک بنزینم مچاله!

امان از این خیابانهای تهران

منم راننده بنز کرایه

به لطف شهردار نیک منظر

پس از یک هفته زحمت، هرچه پول است

شده وارد کننده سرخوش و مست

مسافر تا سوار بنز من شد

کند دعوا بسی با سقف ماشین

اگر روزی گذر کردی ز ژاله

به من لعنت مکن، من بیگناهم

که دست اندازها باشد گواهم

صادق بروجردی^۱

صادق بروجردی مدیر و نویسنده روزنامه هفتگی فلق در تهران (تأسیس ۱۳۰۱ ه. ش) است. اشعار فکاهی، ادبی، سیاسی او در همان روزنامه‌اش که علیه سرمایه‌داری و به نفع کارگر بود، چاپ می‌شد.

نمونه آثار صادق بروجردی:

رباعی

این درد ببایست نمائیم علاج	تن‌پروری و مفت‌خوری گشته رواج
سازیم به نان شب و روزش محتاج	هر کس نکند کار و گریزد از رنج

فکاهی ادبی

اکرم و اعظم فراوان گشته است	قیمت القاب ارزان گشته است
در تکاپو بهر پالان گشته است	خرشود گاهی الاغ و گه حمار
ملک ایران جمله ویران گشته است	بهر این تن‌پروران بی‌هنر
مورمانند سلیمان گشته است	موش بود و گربه گردید آن پلید
درد هر بی درد درمان گشته است	از وجود کارگر در مملکت

جواب رنجبری

کافری بود و مسلمان گشته است	کارگر امروز اعیان گشته است
کارگر امروز سلطان گشته است	کارفرما کرده بود او را غلام
آن غنی اکنون پشیمان گشته است	هر غنی بر هر فقیری ظلم کرد
کله ظالم به سندان گشته است	کارگر در دست خود دارد چکش

۱. بنگرید به: تاریخ جراید و مجلات ایران، ج ۴، ص ۹۲-۹۳.



شادروان محمد تقی بهار «ملک الشعرا» فرزند ملک الشعرا صبوری از شاعران آستان قدس رضوی در ۱۶ عقرب (۱۲ ربیع الاول) ۱۳۰۴ هـ. ق برابر با آبان ماه ۱۲۶۵ هـ. ش (= ۱۸۸۶ م) در محله سرشور مشهد تولد یافت. وی از هفت سالگی شعر گفتن را - بقول خودش - آغاز کرد. بهار تحصیلات علوم اسلامی و ادبی خود را در مشهد در محضر ادیب نیشابوری (میرزا عبدالجواد) دنبال کرد و در ۱۹ سالگی به مقام «ملک الشعرائی» رسید. او در ۱۲۸۴ مستزاد معروف خود را به مطلع «باشه ایران ز آزادی سخن گفتن خطاست کار ایران با خداست» خطاب به محمد علی شاه قاجار سرود که معروف است. وی از سن بیست سالگی وارد امور سیاسی شد و جزو مشروطه خواهان خراسان درآمد. و در نخستین گامهائی که برداشت، اشعار: سیاسی، انتقادی، جدی و... خود را در روزنامه های مخفی خراسان و طوس (به مدیریت میرزا هاشم خان قزوینی) چاپ می نمود.

بهار نخستین شماره روزنامه «نوبهار» را که ارگان حزب دموکرات مشهد بود به سال ۱۲۸۸ در مشهد منتشر کرد و روزنامه «تازه بهار» را در آذرماه ۱۲۹۰ در مشهد انتشار داد. وی به سال ۱۲۹۴ در زمان کابینه محمد ولی خان سپهدار اعظم، شش ماه در بجنورد تبعید بود. او در اواخر پاییز همان سال به قم مهاجرت نمود و در همان سال انجمن دانشکده را در تهران بنیان گذاشت و انتشار مجله «نوبهار» را در تهران ادامه داد. بهار از مرداد ۱۲۹۶ روزنامه «زبان آزاد» را تا ۳۵ شماره منتشر نمود و در اردیبهشت سال ۱۲۹۷ نخستین شماره مجله «دانشکده» را نشر داد که یک سال ادامه داشت. او به سال ۱۲۹۷ رمان «نیرنگ سیاه یا کنیزان سفید» را نوشته و در روزنامه ایران (به مدیریت برادرش محمد ملک زاده) چاپ نمود. وی در اسفند ۱۲۹۸ نخستین شماره روزنامه یومیه «نیمه رسمی ایران» را انتشار داد که تا سوم اسفند ۱۲۹۹ یعنی دو سال ادامه داشت. او در سال ۱۲۹۹ در زمان کابینه سید ضیاءالدین طباطبائی مدت سه ماه در شمیران تحت نظر بود. و در سال ۱۳۰۰ بود که در مجلس چهارم از سوی مردم بجنورد به نمایندگی انتخاب

گردید. و در مهرماه سال ۱۳۰۱ روزنامه «نوبهار هفتگی» را منتشر کرد. وی در سال ۱۳۰۲ از طرف مردم ترشیز (کاشمر) به نمایندگی مجلس پنجم برگزیده شد. بهار در سال ۱۳۰۳ پس از ایراد نطق تندی هنگامی که قصد خروج از مجلس داشت، بجای وی واعظ قزوینی مدیر روزنامه «رعد» قزوین به علت شباهت به بهار در جلومجلس ترور شد. البته بقیه زندگی بهار به همین سادگی نگذشت، چه در عالم سیاست و هم در عوالم دیگر دچار حوادث و فراز و نشیب های زیادی شد. بارها به زندان افتاد و به بلایای فراوان روزگارش دچار شد، اما همچنان سربلند بود و آثار بسیاری را در قلمرو ادبیات و فرهنگ آفرید.

منتقدان ادبی، بهار را بزرگترین شاعر معاصر برشمرده اند. وی چه در آفرینش نظم و نثر و نگارش آثار ادبی، مقالات و تصحیح متون و نسخ خطی از ستارگان درخشان ادب امروز است. از آثار بهار می توان: بهار و ادب فارسی (مقالات او به کوشش محمد گلبن)، تصحیح تاریخ بلعمی، دیوان شعر (۲ مجلد)، رساله زندگی مانی، شرح احوال فردوسی، ترجمه شاهنامه گشتاسب یا یادگار زیربان، تصحیح تاریخ سیستان، تصحیح مجمل التواریخ والقصص، سبک شناسی (۳ جلد)، رساله «در آرزوی مساوات»، تصحیح «جوامع الحکایات و لوامع الروایات» و... را برشمرد.

بهار سرانجام در اول اردیبهشت ماه ۱۳۳۰ مطابق با ۲۱ آوریل ۱۹۵۱ میلادی در پی یک بیماری ممتد زندگی را بدرود گفت و روز بعد جنازه اش پس از تشییع باشکوه توسط اهل علم و ادب و بازماندگان در باغ آرامگاه ظهیرالدوله شمیران به خاک سپرده شد.^۱

نمونه آثار بهار:

غزل^۲

یقین دَرُم اثر اِمَشَو بهایهای مونیست	که یار مَسْتَه وُ گوشش بگریه های مونیست
خدا خدا چه ثمرای مؤذنا کِی اِمَشَو	خدا خدای شمایه خدا خدای مونیست
نمود خونمه پامال و خونبهامه نداد	ز دُم چو بَر دَمِش دست، گفت پای مونیست
بریز خونمه با دست نازنین خودت	چره که بَیتر آزی هیچه خونبهای مونیست
«بهار»، اگر شو صد بار بمیرم از غم دوست	
بجرم عشق و محبت، هنوز جزای مونیست	

۱. بنگرید به: بهار و ادب فارسی، مقدمه، به کوشش محمد گلبن.

۲. دیوان بهار، ج ۲، ص ۵۸۱.

دَرُم: دارم. اِمَشَو: امشب. مو: من

دَمِش: دامنش. چره: چرا. بَیتر آزی: بهتر از این.

بهار

دروصف بینش نامی
 ۳ که مژگانی سفید و چشمانی کم دید داشت

آن چشم سفیدی که بود چشمش کور در کشور ما گشته به «بینش» مشهور!
 بیهوده کنند نام کاکا، الماس برعکس نهند نام زنگی کافور

غزل^۴

روی تو دیدم ز عمر دست کشیدم چشم مُو کاش کورِ مِرَفَت که تو زِ نِیدِیدم
 ای بچه آهوی چین برو که مُو امروز هرچه دُویدم رَدَت، بِدِث نِرسیدم
 ابرو و چشمای تو چار آتِش و توشاهی دستِ خلی چار آتِشِ جو رِسه دیدم

مرغ سحر
 دردستگاه ماهور

بند اول

مرغ سحر نائه سر کن داغ مرا تازه تر کن
 ز آه شرربار این قفس را برشکن و زیر و زبر کن
 بلبل پر بسته ز کنج قفس در آ نغمه آزادی نوع بشر سرا
 و ز نفسی عرصه این خاک توده را پر شرر کن، پر شرر کن
 ظلم ظالم، جور صیاد آشیانم داده بر باد
 ای خدا، ای فلک، ای طبیعت شام تاریک ما را سحر کن



نوبهار است، گل ببار است ابر چشمم ژاله بار است
 این قفس چون دلم تنگ و تار است
 شعله فکن در قفس ای آه آتشین دست طبیعت گل عمر مرا مچین
 جانب عاشق نگه، ای تازه گل، ازین بیشتر کن، بیشتر کن
 مرغ بیدل، شرح هجران مختصر مختصر کن

۳. دیوان بهار، ج ۱، ص ۵۵۶.

۴. دیوان بهار، ج ۲، ص ۵۸۴.

بند دوم

عمر حقیقت بسر شد عهد و وفا بی اثر شد
 ناله عاشق، ناز معشوق هر دو دروغ و بی ثمر شد
 راستی و مهر و محبت فسانه شد قول و شرافت همگی از میانه شد
 از پی دزدی وطن و دین بهانه شد دیده تر شد، دیده تر شد
 ظلم مالک، جور ارباب زارع از غم گشته بی تاب
 ساغر اغنیا پرمی ناب جام ما پرزخون جگر شد
 ای دل تنگ ناله سر کن وز قوی دستان حذر کن
 از مساوات صرف نظر کن (۲)

ساقی گلچهره بده آب آتشین پرده دلکش بزن ای یار دلنشین
 ناله برآر از قفس ای بلبل حزین کز غم تو، سینه من، پر شرر شد
 کز غم تو سینه من پر شرر پر شرر شد^۵

بهار

لطیفه^۶

مقتلی با من ز روی طنز گفت: صحبت از فضلست بکشور می رود
 گرترا دستی است در علم سیر کشف این رمزت میسر می رود
 این جهان چه؟ گاو چه؟ ماهی کدام؟ کز خیالش عظم از سر می رود
 گفتم: اندر بی ثباتیهای دهر زین اشارتها مکرر می رود
 یعنی این دنیا است روی شاخ گاو پشت کردی، تا با آخر می رود!

شکایت از بچه ها^۷

فکر مرا سخت مشوش کند نعره این دخترک بی سکون
 مال نه و گشته ز بخت سیاه خانه نبالب زینات و بنون
 صبر مرا بردند از قال و قیل مغز مرا خوردند از چنند و چون

۵. دیوان بهار، ج ۲، ص ۵۶۴-۵۶۵.

۶. دیوان بهار، ج ۲، ص ۴۴۷.

۷. دیوان بهار، ج ۱، ص ۵۵۶.

بهار

غول^۷

بنگرید آن غول را کز هول او دیولا حول دمادم می‌کند
گر کشی عکسش بدیوار خلا لولئین از هیبتش رم می‌کند

بهار

شوخی در پارلمان^۸

دوش گفتم به دست غیب وکیل کای مثل در بلند فریادی
در کمیسیون خارجه بنویس نام این بنده را به استادی
داد پاسخ: سفید خواهم داد که چنین است شرط آزادی
گفتمش مایه تعجب نیست تو همیشه سفید می‌دادی

بهار

بیکی از مدیران جراید^۹

ای مدیری که زنوک قلمت تیر در دیده اهل نظرست
هیکل نحس تو و اخلاقت هریکی از دگری زشت‌ترست
توئی آن حلقه مفقوده که او بین بوزینه و جنس بشرست
هر گزافی که بعالم علمست هر دروغی که بگیتی سمرست
در سیه‌نامه تو مندرجست در ورق‌پاره تو منتشرست
فکرهای کج و بیمعنی تو همچو احکام ستاره سمرست
هر کرامد کنی منفعلست هر کرا قح کنی مفتخرست
با تو ای مظهر خر، چتوان کرد؟ تف بگور پدر هر چه خرست!

۸. دیوان بهار، ج ۱، ص ۵۵۷.

۹. دیوان محمد تقی بهار، جلد دوم، چاپ سوم، انتشارات امیرکبیر، سال ۱۳۵۶. چاپخانه سپهر، ص ۴۳۹.

بهار

آش کشک^{۱۰}

چند کار سخت و مشکل را برایت بشمرم
 بشمارار مشکلتر از این پنج داری، ای حکیم
 اولاً از شهر تهران تا لب بحر خزر
 کندن از توچال شمران شاهراهی مستقیم
 ثانیاً از کوه شمران بی وجود تکیه گاه
 پل کشیدن تا بکوه حضرت عبدالعظیم
 ثالثاً بی زحمت غواص از بحر خزر
 صید با کج بیل کردن نیمه شب، دُرِ یتیم
 رابعاً از روی چالاکی بیکدم ساختن
 قلّه هیمالیا را با دم چاقو دو نیم
 خامساً در قعر دریا آتشی افروختن
 وز شرارش آسمان را با زمین کردن لحیم
 صعبت‌ترین پنج دانی چیست؟ از روی طمع
 آش کشکی سور بگرفتن از آقای قویم
 هست ممکن فرض هر معدوم، لیک این فرض سور
 در جهان باشد عدیم اندر عدیم اندر عدیم!

سیمین بهبهانی

سیمین بهبهانی فرزند عباس خلیلی نویسنده و خانم فخر عادل از زنان فاضله در سال ۱۳۰۶ ش دنیا آمد. او تحصیلات ابتدائی و متوسطه و دورهٔ دانشسرا را در تهران به پایان رساند و به تدریس در دبیرستان‌ها و امور مطبوعاتی پرداخت. او در سال ۱۳۲۵ هـ. ش با حسن بهبهانی ازدواج کرد و صاحب چند فرزند است. سیمین بهبهانی در شعر معاصر یکی از چهره‌های موفق است. مجموعه اشعارش تحت عنوان: سه‌تار شکسته، جای پا، چلچراغ و... از آثار ارزشمند اوست. مطایبات میان او و شاعران دیگر در مطبوعات چاپ شده و مورد استقبال قرار گرفته است. برخی اشعارش انتقادی و اجتماعی و طنز وی در آثارش منعکس است.

نمونهٔ آثار طنز سیمین بهبهانی:

پاسخ سیمین بهبهانی به [اشعار] ابراهیم صهبا^۱

دمبدم «صهبا» دم از توری زند	در پی ماهی دلش شوری زند
از غزالی نازنین راند سخن	دم ز چشم مست مخموری زند
تور او شد پاره و حرف شکار	با چنین ابزار ناجوری زند
گوبه آن جراح روشن بین شهر	تا به تورش بخیهٔ کوری زند

و نیز در پاسخ به صهبا:^۲

جان صهبا خاطرت پر شور باد	سستی از طبع روانست دور باد
باز هم با شعر غوغا کرده‌ای	باز هم در کفش ما پا کرده‌ای

۱. تهران مصور، شمارهٔ ۱۱۳۹، جمعه ۱۱ تیرماه ۱۳۴۴، ص ۴۹.

۲. تهران مصور، شمارهٔ ۱۰۰۰، ۱۱ آبان ۱۳۴۱، ص ۱۳.

در میان دوستان تفتین مکن همسر ما را به ما بدبین مکن
 خود نمی‌دانم چه در دل خواستی آب را آلوده با گل خواستی
 پیش مردم خیرخواهی می‌کنی لیک پنهان قصد ماهی می‌کنی
 گر ترا منقار ماهی خوار هست
 ماهی اینجا نیست، صها، مار هست

از: سیمین بهبهانی

وکیل الشعرا^۳

در پاسخ به وضعیت انتخاباتی ابراهیم صها:

نام صها که نماینده ماست به نکوئی همه جا بوده و هست
 همه دانند که این شاعریاک گلستان وفا بوده و هست
 منتصب گرنشد از جانب «خواف» منتخب از سوی ما بوده و هست
 گو نماینده مجلس نشود که «وکیل الشعرا» بوده و هست

از: سیمین بهبهانی

شوخی سیزده

شاخ عمر

شاعری خوش بیان که ملک سخن هیچکس را چو او مسخر نیست
 غزلی آبدار بهرم خواند که مرا جمله نیک از بر نیست
 شکوه می‌کرد در غزل که چرا شاخ عمرش جوانه پرور نیست
 گفت این قطعه را به همسر خود هدیه کردم که کم ز گوهر نیست
 لیک نامش بگو چه بگذارم که مجالش مرا میسر نیست
 گفتم این هدیه چون به همسرتست هیچ نامی ز «شاخ» بهتر نیست

۳. تهران مصور، شماره ۸۸۸، جمعه ۱۸ شهریور ۱۳۳۹، ص ۲۸.

۴. تهران مصور، شماره ۸۶۵، ۱۲ فروردین ۱۳۳۹، ص ۲۲.

پرتو بیضانی از شاعران معاصر کهن گرا بوده و خود او خویش را از پیروان صائب و سبک هندی می‌دانست. دیوان پرتو به سال ۱۳۶۳ در تهران طبع رسید. او با اساتید و ادبای بزرگ روزگار چون: بهار، عباس اقبال آشتیانی مدیر مجله ادبی یادگار، وحید دستگردی مدیر مجله ارمغان، صابر همدانی و بسیاری دیگر حشورنشر داشت.

او افزون بر شعر و شاعری دارای چندین مقاله و کتب تحقیقی نیز هست که بسیاری از مقاله‌های او در نشریات ادبی و غیرادبی چاپ شده و از جمله کتب تحقیقی و معروف وی از این قرار است: تاریخ ورزش باستانی، تصحیح و طبع: دیوان حاج سلیمان صباحی بیدگلی، دیوان ابوطالب کلیم کاشانی، دیوان قصاب کاشانی، ... و از همین آثار به شیفتگی و عشق این شاعر به زادگاهش منطقه کاشان بی‌می‌بریم.^۱

۱. گ. و. د. ق. و. د. م. ا. ن. ر. ت. ه. ص. ز. ح. اب. اول. زمستان ۱۳۶۳.

پرتویضائی

غزل^۲

دور بیدادگری می شود آنگه سپری
ز نظر بازی ما بود که در کشور جم
ظلم بد باشد اگر از دگری رفت به تو
آری آری ز نظر هست هر آن عیب که هست
نظر است آنکه هنر عیب کند عیب هنر
هان ببندید از این پس کمر همت را
که شود راهنما قاعده بی نظری
گشت قانون به وطن حربه بیدادگری
از چه رو خوب شود چون تو کنی با دگری؟!
و آن نظر کور که می باشد از انصاب بری
نظر است آنکه پری دیو کند، دیو پری
که شد از بار نظر ملت ایران کمری
هر کسی بهر وطن چاره ای اندیشد و من
چاره ملک ندانم بجز از بی نظری

فکاهی است^۳

بار حیات با تن فرسوده می کشم
از رنج معده جان بلبم آمده است و باز
دست طمع ز سفره که جانها تباه ازوست
همواره با گرسنگیم الفت است و باز
دندان بمن نمانده ولی از شکست بخت
هم صحبتان ز دیده و دل می کشند داد
هر چند زیر لفظ کشیدن لطیفه ایست
«پرتو» هر آنچه قسمت من بوده می کشم!

پرتویضائی در آغاز این غزل نوشته است: در جنگی دیدم که غزلی به بحر و قافیه ذیل
در زمان صفویه بین جمعی مطرح شده، من هم هوس کردم، چند بیتي ساختم.

غزلی دیگر

شادیت غم شود انشاء الله
تأنازی به زمین با قد سرو
دیده ات یم شود انشاء الله
قامتت خم شود انشاء الله

۲. دیوان پرتویضائی، ص ۷۱.

۳. دیوان پرتویضائی، ص ۶۳.

هر که را دوست نداری، شب و روز
 با تو همدم شود انشاء الله
 جنت حسن تو از نکبت ریش
 چون جهنم شود انشاء الله
 روزگارتو چو زلف سیهت
 همه درهم شود انشاء الله
 از غم مرگ پدر در بر تو
 رخت ماتم شود انشاء الله
 سایه این سرخر هر چه که زود
 از سرت کم شود انشاء الله
 ورنمرد از نفس من گوباش
 بلکه آدم شود انشاء الله
 همه بیگانه و تنها «پرتو»
 با تو همدم شود انشاء الله^۴

پرتویضائی

شعری در نکوهش شعر نو و شاعران نوپرداز^۵

امروز کسی در پی ترویج سخن نیست
 کالای سخن را چو زرق لب ثمن نیست
 ده قرن سرافرازی ایران بسخن بود
 و امروز سرافکنده تر از ما بسخن نیست
 گردیده چنان شعر و ادب سخره اوباش
 کانجا که بود نام سخن جای شدن نیست
 آورده متاعی دوسه جلف همه سرقلب
 کانرا بثمان هیچ جز امحای سخن نیست
 خود شعر نَوش خوانده وزین مغلطه نو
 مقصود مگر کشتن فرهنگ کهن نیست
 بی قاعدگی، قاعده‌ئی کرده چودانند
 مشهور شدن را به از این حیل و فن نیست
 هر لفظ برآید ز دهنشان همه شعراست
 آن شعر که در حوصله هیچ دهن نیست

۴. دیوان پرتویضائی، ص ۷۰.

۵. دیوان پرتویضائی، ص ۹۳.

نه قافیه، نه وزن، نه مفهوم، نه معنی
 نیرنگ و دغل هست، اگر فهم و فطن نیست
 در کشور ام ادب این موش دوانی
 در سرو عین چیست، گرایجاد فتن نیست؟!

رباعیات پرتویضائی^۶

ما فرقه که شاعر و سخن آرائیم	بدبخت‌ترین مردم دنیا ایم
خورشید معارفیم، اما در ملک	«آن ذره که در حساب ناید، مائیم»
بی دزدی و بی دروغ و افعال دگر	عمری گذرانیدیم و ندیدیم ضرر
این است زیان ما که در این کشور	آنکس که ندزیده، شمارندش خر!
دزدان که درستکار را خر شمارند	هشدار که از ما و تو آگاه‌ترند
در مملکتی که شعر را می‌دزدند	گر پول ببینند و ندزدند، خرنند
دانش ز تو دور است و تواز دانش دور	فهم از تو گریزان و تواز فهم نفور
با این همه شد لقب ترا دانشپور	«برعکس نهند، نام زنگی کافور»!
چشم تو ز عاشق، تن و سر می‌خواهد	خالت دل و خط، خون جگر می‌خواهد
من یک‌تنه با این همه خواهش چه کنم؟	هر عضو تو عاشق دگر می‌خواهد!
زین دخترکان جلف دامن کوتاه	وز این پسرانِ پسران، جمله تباہ
یک نسل چوب‌گذرد ز ما تخمه جم	تبدیل شود به تخم بی بسم الله!
گر نامه‌رسان و گر رئیسیم همه	بر سفره ملک، کاسه لیسیم همه
ما خادم خلق و خلق، از ما بستوه	چون قافیه غلط خبیثیم همه



نام مستعار «شاهین»

چگونه باید شناختش و با کدامین گفتار می‌توان شناساندش؟ کشاورز است؟ دبیر است؟ نویسنده است؟ شاعر است؟ کارمند است؟ مهندس است؟ ابزار کارش بیل است یا قلم؟ گچ و تخته سیاه است یا گونیا و پرگار؟ جولانگاهش پهنه دشتها و کشتزارهاست یا کلاس‌ها و اتاقهای در بسته؟ همه اینهاست یا هیچکدام؟ خودش هیچ و هیچکدام را بر خود نمی‌پسندد ولی شواهد گویای همه است. چگونه می‌توان آن همه بود؟ مگر نه اینست که فردوسی توسی دهقان‌زاده و دهقان بود و خیام منجم، ریاضی‌دان و مهندس و هر دو از آفرینندگان شاهکارهای بزرگ ادب پارسی. پس اگر فردوسی و خیام نتوان شدن، می‌توان گام در راهشان نهادن. نام خانوادگی اش از آن ایلی است آریائی نژاد که در هزاره‌ها و سده‌های پیشین در شمال غرب ایران با سربلندی می‌زیسته و افتخار نگهداری از مرزهای کشور را داشته است. در اوایل دوران صفویه با وجود جانبازیه‌ها در جنگ چالدران و علیرغم همه خدمات گذشته، افراد ایل را به نقاط دیگر ایران پراکنده و از جمله بخش بزرگی از آن را به ورامین و سران ایل را به منطقه خوار (گرمسار کنونی) که مخلی در کنار کویر با آب شور و هوای گرم و زمین باتلاقی و در اثر زمین لرزه‌های سخت تقریباً خالی از سکنه بود کوچاندند و آنان با وجود همه سختی‌ها در این محل به کار کشاورزی و دامپروری پرداختند. پدرش از بزرگان و خوانین این ایل و تبار و مردی جدی در کار کشاورزی و آبادانی بوده و طبیعی ظریف و موزون داشته و پیوسته او را در تحصیل و کار و در زمینه‌های ادبی تشویق می‌کرده است.

آنچه که در شرح زندگی او می‌توان گفت اینست که: در شهریورماه سال ۱۳۱۲ در گرمسار متولد شده. دوره تحصیل ابتدائی و دوره اول متوسطه را در آن شهر و دوره دوم متوسطه را در دبیرستانهای مروی و قریب تهران گذرانده است. پس آنگاه از دانشکده کشاورزی دانشگاه تهران (کرج) موفق به گرفتن مدرک مهندسی با درجه فوق لیسانس گردیده است. خدمات دولتی را با تدریس در دبیرستان‌ها آغاز کرده، سپس در ادارات: فرهنگ شهرستان، دفتر معاونت فنی و

حرفه ای وزارت آموزش و پرورش، امور عمومی سازمان تعلیمات فنی و حرفه ای در حالیکه عنوان ریاست را در پی نام خود داشته به کار پرداخته است. کارشناس برنامه ریزی آموزش جامع و کارشناسی دفتر مدارس عالی از دیگر عناوین او بوده است. سپس به معاونت آموزشی استان مرکز و معاونت تعلیمات فنی و حرفه ای استان تهران منصوب گردیده و در سال ۱۳۵۸ بازنشسته شده است. ضمن خدمات اداری، هیچگاه خود را از تحقیق، مطالعه و تدریس به دور نداشته چه در همان دوران، تدریس صنایع روستائی را در دانشکده علوم و تعاون دانشگاه تهران به عهده داشته و در کشورهای رومانی و بلژیک در همین زمینه به مطالعه و تحقیق پرداخته و به اخذ دیپلم زبان فرانسه از انستیتو ایران و فرانسه نائل گردیده است. برای آموزش زبان فارسی به خارجیان متد ویژه ای دارد که با استفاده از آن متد شاگردان را تعلیم داده است. کلام موزون و سرودن شعر را از ۱۲ سالگی آغاز کرده است. از نوشته هایش: سلسله مقالات کشاورزی، گفتارهایی بنام «آمارها سخن می گویند» و داستان «آشیان عقاب» در مجله کشاورز منتشر گردیده است. «راز» نام داستان دیگری از اوست. از ابتدای شروع کار مجله فکاهی خورجین با این مجله همکاری داشته و درج و انتشار مطالب و اشعار فکاهی وی در این مجله با نام مستعار شاهین همچنان ادامه دارد. مجله های فنون و سیر و سیاحت نیز بخشی از نوشته هایش را به چاپ رسانده و می رسانند. در مجموعه اشعارش بیشتر: رباعی، غزل، قطعه دیده می شود و گاه نیز تضمینی زیبا از اشعار سعدی و حافظ به چشم می خورد. در قالب یک رباعی بر بی حاصلی چهل سال تعلیم و تعلم افسوس می خورد و چنین می گوید:

از مدرسه و درس چه آموخته ام وز حاصل عمر خود چه اندوخته ام
تا جمع دل کسان بر افروخته ام چون شمع، وجود خویشتن سوخته ام
کار کشاورزی را دوست دارد و براین کار که حرفه پدری اوست ارج می نهد. نکات جدی زندگی روزمره را در قالب اشعار طنز مجسم می نماید که نمونه هایی از آن در این مجموعه ارائه گردیده است. در زندگی خصوصی با وجود همسری مهربان که جز به رفاه و سعادت خانواده نمی اندیشد و فرزندانی نیکو (یک دختر و دو پسر) که به تحصیل علم و دانش سرگرمند، خود را خوشبخت می داند.

«شاهین» - بازوکی

کار هر بنیست خرمن کوفتن

تا رهم زین شهر پر رنج و محن رو به صحرا کردم و دشت و دمن
خواستم در ده کشاورزی کنم نان خورم از دسترنج خویشتن
در گرو بگذاشتم دیگ و پتو دیزی و سینی و بشقاب و لگن

شاد گشتم خویش، از این کاشتن
 لایق هر محفل و هرانجمن
 دوستان را هم ببخشم من به من
 چون نبودم آگه از این فوت و فن
 کشته‌ام شد جملگی خار و چمن
 آری این یک نیز نبود کار من
 روز و شب بودم نبردی تن به تن
 سوختم من نیز، از این سوختن
 من شدم بی برگ و یکتا پیرهن
 در میان جمع یاران مشد حسن:
 گاو نر می‌خواهد و مرد کهن!

شخم کردم، تخم افشاندم به خاک
 تا برآرم میوه و محصول خوب
 تا فروشم میوه را خروارها
 لیک کار من کشاورزی نبود
 زانکه غافل ماندم از کار و جین
 آبپاری را ندانستم درست
 با کلاغ و سار و گنجشک و ملخ
 آفتی آمد بسوزاند آنچه ماند
 جمله دارائیم برباد شد
 چون شنید این داستان خندید و گفت
 «کار هر بزن نیست خرمن کوفتن ۱»

«شاهین» - بازوکی

حماسه تراکتور^۲

به دشت و به هامون نظر داشتم
 که بردوش خود میکشانید، خیش
 نه برکس که بر نفس خود میکند
 چه درماندگی پشت آمد بگوی
 تراکتور اگر نیست، گاوت کجاست؟
 بدستان عرق پاک کرد از جبین
 بنزدیکم آمد خرامان، نشست
 نشاید جوان، از تو این سر نهفت
 مشقت بحد نهایت رسید
 نه بز ماند که رانه گاوی به مه
 درختان بیفکنده و سوختند
 نه یک قاطر و نی الاغی چلاق

سحرگه به راهی گذرداشتم
 بدیدم یکی پیر دهقان پریش
 «بخود گفتم این مرد بد میکند
 «بدو گفتم ای مرد پاکیزه خوی
 به پیری چنین کند و کاوت چراست
 بیفکنند یوغ گران بر زمین
 رها گشت مانند ماهی ز شست
 چپق چاق کرد آن کلان مرد و گفت:
 «ندانی که سختی به غایت رسید
 ز روزی که آمد تراکتور به ده
 سراسر همه دام، بفروختند
 نه لاغر بزی ماند نه گاو چاق

۱. خورجین، سال اول، شماره سوم، اسفندماه ۱۳۶۴، ص ۲۱.

۲. خورجین، سال اول، شماره ۷، تیرماه ۱۳۶۵، ص ۹.

کنونست در ده تراکتور دو یست
ولی جمله لنگند، هنگام کار
ندارد یکی روغن و گازوئیل
یکی کاربوراتش پریشان شده
خراب است آن دیگری دنده اش
چودیدم که هنگام کشت است و کار
کشیدم من این بار سنگین بدوش
«به غموارگی جز سرانگشت من
ندارد بجز من هر آن مرد کیست؟
چون پروران در صف کارزار
شکسته است آن دیگری خیش و بیل
موتور می دهد آب و گریان شده
یکی هم سفر رفته راننده اش
نشستن در این لحظه ننگ است و عار
زمردان چنین نغمه آید بگوش
نخارد کس اندر جهان پشت من»

۲ ستاره دنباله دار هالی^۳

سلام ما را به خوبان آینده برسان

«ستاره دنباله دار هالی که هر ۷۶ سال یکبار ظاهر می شود در نیمه اول دیماه سال جاری دیده شد. در تاریخ ۹ دی ۱۳۶۴ رصدخانه ابوریحان بیرونی شیراز، اعلام کرد که ستاره دنباله دار هالی را با تلسکوپهای خود مشاهده کرده است. در سال ۱۶۸۲ میلادی این ستاره دنباله دار توسط «ادموند هالی» منجم انگلیسی کشف و رؤیت گردید و به نام وی «هالی» نامیده شد و همانطور که این منجم پیش بینی کرده بود در سال ۱۷۵۸ این ستاره مجدداً ظاهر شد و پس از آن متناوباً در سالهای ۱۸۳۶، ۱۹۱۰ و ۱۹۸۵ (امسال) مشاهده گردیده است. رصدخانه خورجین ضمن تأیید نظریه «ادموند هالی» پیش بینی می کند که این ستاره دنباله دار حدود سال ۲۰۶۱ میلادی یعنی سال ۱۴۴۰ شمسی بار دیگر سروکله اش در آسمان پیدا شود.

از خوانندگان گرامی تقاضا می شود در صورتی که اعتراضی به این نظریه دارند تا سال ۱۴۴۰ صبر کنند و اگر در آن سال ستاره دنباله دار هالی را مشاهده نکردند، موضوع را تلفنی با دفتر رصدخانه «خورجین» در میان گذارند تا بررسی لازم صورت گرفته و نتیجه تحقیق در مجله خورجین به اطلاع خوانندگان ارجمند برسد. توجه داشته باشید که در سال ۱۴۴۰ اعتراضات خود را فقط تلفنی به اطلاع برسانید چون دفتر رصدخانه «خورجین» از پذیرفتن حضوری افراد معذور است.

مطیع فرمانم

دختر چرخ، نمایان شده بر بام بلند

روی بنموده و گیسوی کمند افشان کرد

«هالی» با هاله‌ای از مهر، که بر اوج فلک
دیدگان را همه بر چهره خود مهمان کرد
چه شگفت است که این دایره مینائی
نقطه چشم مرا بر خط او میزان کرد
گفتمش روی میپوشان و عیان باش و مرو
گفت آنرا که تو خواهی، نتوانم آن کرد
آنکه فرموده بیا باز مرا گوید رو
هیچ رنگی نتوان در خط این فرمان کرد
باز می‌گردم و می‌بینم از اوج سپهر
مشکلی نیست که آنرا نتوان آسان کرد
گفتمش باورم این است که می‌آیی باز
خواهی آنگاه وفا بر سر این پیمان کرد
بیم دارم که بجوئی و نیابی باز
نتوان تکیه بر این نقش و بر این ایوان کرد
گر نشد دولت دیدار میسر غم نیست
خواهشی هست که شاید بتوان عنوان کرد
از من آروز به خوبان جهان گوی سلام
گر فلک روی ترا بر رخشان تابان کرد
لب فرو بست و نهان بود در آن خاموشی
راز سر بسته که تفسیر و بیان نتوان کرد
پرتوافشان و خرامان و پریشان گیسوی
نیشخندی زد و روی از نظرم پنهان کرد

«شاهین» — منوچهر پازوکی

پرید و رفت^۴

باد سحر به چهره گلها وزید و رفت
بر کوه و دشت، رایحه گل دمید و رفت

بربام خانه دوش کلاغی نشسته بود
 با سنگ بچه ها به هوا پر کشید و رفت
 قورباغه ای به ساحل استخر می خزید
 چون دید چنگ تیز عقابی پرید و رفت
 در انتظار صف، اتوبوسی زره رسید
 پر بود و گاز داد و صفیری کشید و رفت
 تا کسی صدا زدم که سوالم کند مگر
 گویا که قد و قامت ما را ندید و رفت
 از خیر کار خویش گذشتم، شدم به پارک
 شاید توان کنار درختی لمید و رفت
 توپی به فرقم آمد و آنگاه کودکی
 بگرفت توپ خویش و شتابان دوید و رفت
 درهای وهوی و جنبش بازار میوه ها
 هر کس که پول داشت، متاعی خرید و رفت
 بی شک هر آنکه کیسه اش از سیم و زر تهی است
 فریاد و داد میوه فروشان شنید و رفت

«شاهین» — منوچهر بازوکی

هی هی چوپان^۵

درون بیشه، پشت تخته سنگی توهم چون من نداری کار و پولی؟ در اینجا بی جهت خوابیدن از چیست؟ نباید نعره ات مثل همیشه بگیر از گله ای یک قوچ یا میش فراوانند در دشت و چراگاه که آنان جملگی چاقند و پروار	چنین می گفت گرگی با پلنگی چرا امروز بی حال و ملولی هوای کوه و صحرا رفتنت نیست نمی غری میان کوه و بیشه تورا گرنقشه صید است در پیش ز جای گوسفندان هستی آگاه؟ نباید ماند در این روز بیکار
--	---

شود صحبانه و شامی فراهم
 بگفتا این سخن با گرگ جانی:
 که می‌گوید نوای نای چوپان
 ستمکاری بود بر گوسفندان»
 ز ما برگشته گوئی ناگهان بخت
 نباشد صید کردن سهل و آسان
 نترسد از کسی، مانند شیر است
 کز آن رو، هی هی چوپان بلند است
 به عمر خود چنین نرخ می‌دهد
 فتادم من به ضعف و ناتوانی
 ز من بشنو تو اکنون این نصیحت
 حذر کن از هی و هیهای چوپان
 بترس از ضربت چوب و تفنگش

شکاری گر کنیم امروز با هم
 پلنگ از روی ضعف و ناتوانی
 مگر نشنیده‌ای، ای گرگ نادان
 «ترحم بر پلنگ تیز دندان
 چنان بگرفته چوپان گردشان سخت
 نخوابد روز و شب آن مرد چوپان
 سگش بس چایک و تیز و دلیر است
 نمی‌دانی که نرخ گوشت چند است؟
 به هر کیلو دو صد تومان رسیده است!
 چو دارد گوشت نرخ آن چنانی
 اگر خواهی در اینجا امن و راحت
 مگرد هرگز به گرد گوسفندان
 که نبود رحم بر گرگ و پلنگش

«شاهین» - منوچهر پازوکی

رنگارنگ^۶

شهر ما، شهر فرنگ است، تماشا دارد
 همه جا رنگ به رنگ است، تماشا دارد
 در خیابان همه از جلوه گاز و تلفن
 اثر بیل و کلنگ است، تماشا دارد
 عیب جوئی مکن از گوشت که قصاب محل
 سوی تو هم چوپلنگ است، تماشا دارد
 قد ماهی که فروشند چنان ماهی حوض
 قیشت هم چو نهنگ است، تماشا دارد
 چرخ ماشین تو و کار من و پای حسن
 همگی یکسره رنگ است، تماشا دارد

بین مستأجر و موجر سخن و حرف حساب
 ضربه دسته هونگ است، تماشا دارد
 تا که دارائی مردم به چپاول ببرد
 محترک گوش به زنگ است، تماشا دارد
 روستایی جوان تا که به شهر آمد، گفت:
 عجب این شهر قشنگ است، تماشا دارد
 این نه تنها صفت کوچه ویرانه ماست
 عرصه قافیه تنگ است، تماشا دارد

«شاهین» - منوچهر پازوکی

در لانه مور شب‌نمی طوفان است

بشنو سخنی که فهم آن آسان است
 کوشیدن و سعی، کار هر انسان است
 در زیر سپهر نیلگون گرنگری
 هر کس به مدار خویش سرگردان است
 از دست ترافیک به تنگ آمده گفت:
 خوشبخت کسی که خانه اش کاشان است
 هرگز نتوان دید و را در صف گوشت
 بر سفره اش آنکه بره بریان است
 می‌گفت گدائی به سر کوچه ما
 حق من مسکین ز توده تومنان است
 گرفتش حقوق ما ببینند، گوید:
 «در لانه مور شب‌نمی طوفان است»!

«شاهین» - بازوکی

یکی است...!

پیش ما مورچگان کرگدن و ماریکی است
 سگ و خرگوش یکی، گربه و کفتاریکی است
 ما که افتاده و حیران و پریشان حالیم
 گر درافتیم به چه، یا سردیوار، یکی است
 دل ما گشته گرفتار دو چشمت زین پس
 نزد او رشته زلف تو و افساریکی است!
 عیب جوئی مکن و خرده به قصاب مگیر
 گوشت در دیگ پلولاغر و پرواریکی است
 خانه در کشور جم ساز به هر جا خواهی
 رشت و شیرازیکی، زابل و بیجار یکی است
 چون گران است در این شهر پزشک و دارو
 مرده و نیمه نفس، سالم و بیماریکی است
 نزد آن عربده جوئی که دهد فحش رکیک
 مست لایعقل و دیوانه و هشیاریکی است
 بهر سنگی که پرد از کف آن کودک لوس
 سربیگانه و مغزمن و سرکار یکی است
 این همه جنگ و جدل حاصل کوتاه نظری است
 پیش صاحب نظران کوسه وریش داریکی است
 ناسپاسند «منوچهر» چو مردم همگی
 گر محبت کنی و گر کنی آزار یکی است

شقه‌ای اندر حالات حکیم! علی اکبر پورکاوه شیرازی^۱



سالیانی پیش با دلی ریش جو یای مرهمی برای جراحات تن خویش به دارالشفاء حکیم علی کاوه اندر شدم. مردی میان بالا و به تقریب میانسال را به پشت جعبه‌ای از آگینه دیدم و به متاهده احوال دریافتم سالار همگان است و بیست برتری با اوست و زبردستی است که به خلاف قول شیخ الشیوخ شیراز زبردست آزار نیست و ریاست همه دست اندرکاران را به کفایت یافته است نه به تلمیح اشارت و تأیید عنایت.

عجبا که به فراست مرا دریافت و بشناخت و کرامت خویش بر من عرضه داشت. نام پرسیدم به فروتنی پاسخ گفت. بشناختم و دانستم که در شیوه طنز، چکامه نغز بسیار دارد. گفتم: یا حضرت کاوه، به تن، دردمندم و جو یای اصل مرهم نه مشابه! از گنجینه پسین، چیزی نهان در آستین به من داد و باب آشنائی گشوده شد و به کلامی دیگر اهل معرفتش شناخته و دل بدو باختیم و خدای را سپاس گفتم که بعد از طی طریق و تحمل نیرنگ رفیق، اینک یاری غار و همدلی غمخوار یافته‌ام که نه آنکه مرهم جراحتم داشت، بل دفتری از حکایت و روایت طنز به قالب نظم برای شفای روح خسته شکسته دلان، به فرودین جعبه هزار پیشه از چشم نابخردان نهفته دارد.

شعر

مرهم ترا اثر نکنند بی دواى روح آن کس که این دقیقه! نداند حکیم نیست
یک بادیه حلیم گرت هدیه آورند گر شگری بر آن نقشانی حلیم نیست!
بازی مجالست به مؤانست کشید و پیمان مودت استوار تا آنجا که روزی نبود که
زیارتش نکند و به عبادت قد رنج نکند!

۱. نوشته «پرویز خانقی» شاعر بلند پایه شیرازی درباره علی اکبر پورکاوه.

شعر

گرچه همه مدعی که یارند دلسوز تواند و مهر دارند
هنگامه سختی و مصیبت سنگند که بر سرتو بارند!

قصه این بنده نیز آنچه به عمری در دارالعلم شیراز و دارالکتب بلاد آموخته بودم و اندوخته داشتم چونان سفره‌ای درویشانه برابر او گذاشتم و شگفتا که طبع وقاد و چشمه فیاض او جوشش و فوران گرفت و روزی به بستر کسالت افتاده بودم به سرا اندر شد و به آستین مهر اشک دردم بسترد و ابیاتی به تسکین فی البدیهه زیر لب زمزمه کرد:

ای که در آزادی و وارستگی سرور را آزادگی آموختی
افتخار شاعرانی این زمان چون به سیم و زر قلم نفروختی

اینک به پاس مصاحبت ایام و مجاورت و محاورت مدام به سطوری کوتاه، شرح احوال او به دفتر روزگار می‌نگارم.

ولادت حکیم علیم علی اکبر پورکاوه مشتهر به «کاوه» به سال مبارکه هجری شمسی ۱۳۲۵ است. پس از طی تحصیلات نخستین و واپسین برای تأمین معاش به تلاش پرداخت و در بسیاری از دارالشفاهای شیراز به کار شریف و پیچ در پیچ نسخه‌پیچی پرداخت و با سرمایه تجربت در سنه ۱۳۵۳ در میدانگاهی جوار آرامگاه رند بزرگوار شیراز خواجه حافظ به تأسیس دارالشفای «پاسارگاد» همت گماشت و از همان سال‌ها به فراگیری علوم ادبی و حکمی رغبت یافت و در محضر استادانی شریف چون حضرت امیرالشعرا آقا سید علی مزارعی و فقید سعید میرزا ناصر اجتهادی و جناب اشرف شکوه‌الدین محلاتی و النهایه حسین آقای عباس پور و این بنده عبد حقیر فقیر به کسب حقایق و درک دقائق هنر ظریف شعر و لطایف و ظرایف آن پرداخت. در آغاز طنز را چندان به جد نمی‌گرفت ولی هم اکنون ضمن اشتغال به کار، باقی اوقات را نیمی به مطالعه و مذاقه و نیمی را به مسامحه و مباحثه در صفی از صفوف برای تأمین قوت لایموت می‌گذراند و القصه ساعتی را به طنز می‌پردازد و به عبارتی دیگر با «طنازی» کار خلاق را به بازی می‌گیرد و آثارش نه تنها دست به دست بلکه لب به لب و سینه به سینه به فراسوی شهر و دیار و اکناف و اطراف بلاد می‌رود.

محضر حضرت آن جناب محفل همه صاحبان ذوق و شوق است و محل دیدار یاران سخن‌سنج. حکیم در فن بداهه‌سازی ماهر است و اسماء خفیه او در جراید مختلف از جمله «توفیق» علیه‌الرحمه و «خورجین» و «خبر» و... «همشهری حافظ»، «اکبرزاوش» و قس علیهذاست.

وی صاحب همسر و اولاد ذکور و اناث است که بحمدالله و المنة در عصر مضایق و قحط آذوقه همگی در قید حیاتند و از مکاید روزگار در امان.

و اما بعد از نوادر سوانح عمر این عزیز وفات غم‌انگیز مرحوم مغفور «ناصر اجتهادی»

شاعر شوخ طبع المشتهر و ملقب به «زالاس» است که در سنه ۱۳۶۲ به دیار باقی شتافت و روح و روان حکیم سخت مکدر گردید.

باری حکیم کاوه کلامی شیرین دارد که از تلخی دارو می‌کاهد. شعرش مرهم روح و تن دردمندان عاجز از همه جا رانده است. امید که دیوانش به زیور طبع آراسته گردد و لب بسته بندگان خدا را به شکر خندی بگشاید. ادام الله عمره.

شیراز- «علی اکبر پورکاوه»

مستکبر^۲

دوستی دارم بود گردن کلفت	روز و شب باشد به فکر مال مفت
من گمان می‌کردم او یک تاجر است	لیک، یارو واقعاً مستکبر است
بسکه باشد ناقل و نابکار	جنسها را می‌نماید احتکار
از برنج و روغن و تاید و شوما!	خانه‌اش انبار شد جان شما!
ده برابر می‌دهد اجناس را	می‌نماید لخت، خلق الناس را
بسکه باشد اخم رو و خشم گیر	کس حریفش نیست، حتی شم و شیر!
روز و شب در خانه دعوا می‌کند	بهر دعوا هی دهان وامی‌کند
الغرض او مرد خیر اندیش نیست	از تفرعن جز به فکر خویش نیست

شیراز- «علی اکبر پورکاوه»

بدبیاری!^۳

منقل آتشی و یک قوری	دور آن چند مرد و افسوری
چای پررنگ و قند و نقل و نبات	با دو تا ظرف پشمک و شکلات
دوستان مست و نشئه از تریاک	هر یکی چون دلاوری بیباک
این یکی قصه‌ها بیان می‌کرد	وان دگر دائماً چاخان می‌کرد!
توی و افور، آنکه پف می‌کرد	صحبت از بوش و گور باچف می‌کرد!

۲. خورشین، سال چهارم، شماره ۴۶، مهرماه ۱۳۶۸، صفحه ۳۵.

۳. خورشین، سال پنجم، شماره ۵۰، بهمن‌ماه ۱۳۶۸، صفحه ۱۲.

تا که بودند گرم قال و مقال ناگهان گشت، روزشان چوزغال
گشت والعدایات پیدا شد مشت تریاکیان منا واشد
الغرض جمله تارومار شدند از پس نشئگی، خمار شدند!
هر که راهست، هوش و عقل و شعور دل نبندد به منقل و وافر!

شیراز- «علی اکبر پورکاوه»

کوپنی شد...!

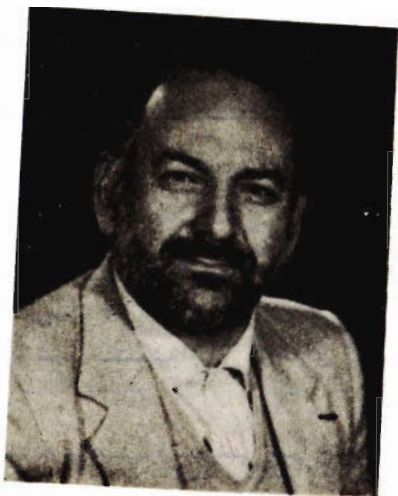
در کشور ما آب روان هم کوپنی شد
روزی خبر آرند که نان هم کوپنی شد!
قند و شکر و تاید، اگر سهمیه بندی است
دیدیم که بنزین ژیان هم کوپنی شد!
از روژلب و سرمه و سرخاب و سفیداب
تا وسمه ابروی بتان هم کوپنی شد!
گفتم که خبردار کنم کله پزان را
پاچه کوپنی، مغز و زبان هم کوپنی شد!
این قصه شنیدم که شبی محتضری گفت:
امروزه دگر دادن جان هم کوپنی شد!
گر مرده ما بی کفن اینجاست، عجب نیست
چلو و کفن بود، که آن هم کوپنی شد!
ترسم به قیامت مگ آواز برآرد
دوزخ کوپنی، باغ جنان هم کوپنی شد!

شیراز- «علی اکبر پورکاوه»

تخم مرغ! ۵

روز و شب بنشسته‌ام من در عزای تخم مرغ
 اشک افشانم ز مرثگان در رثای تخم مرغ
 ایستادم در صف و تخمی مرا حاصل نشد
 می برم دست دعا پیش خدای تخم مرغ
 در عزای تخم، هر جا ماتمی بر پا بود
 در حقیقت مانده خلقی در عزای تخم مرغ
 گرشبی در خواب بینم مرغ را، فرهادوار
 جان شیرین را فدا سازم به پای تخم مرغ
 همچو آرش گربه دست من کمائی می رسید
 تیر آخر را می افکنم برای تخم مرغ
 ارسلانی گرشود پیدا در این قحط الرجال
 می روند اندر پی فرخ لقای تخم مرغ
 تخم مرغ رنگ کرده گرنباشد روز عید
 دنبلان را رنگ باید کرد، جای تخم مرغ!

ذبیح الله پیرقمی



آقای ذبیح الله پیرقمی در شرح حال خود می نویسد:

من «ذبیح الله پیرقمی» در تاریخ ۱۳۱۲/۱۱/۱ در شهرستان اردبیل به دنیا آمدم. در هفت سالگی پدرم را از دست دادم و با همت مادر، دوران ابتدائی را در اردبیل به پایان رساندم و برای امرار معاش وارد بازار کار شدم. مدتی به کارهای ساعت سازی، کفاشی، کارخانه سالامبورسازی، قندریزی مشغول شدم و سرانجام به کارقنادی پرداختم. در خلال کار روزانه برای ادامه تحصیل به دبیرستان شبانه رفتم.

شعر سرودن را از سال ۱۳۳۰ شروع کردم. اشعارم گاهی به زبان ترکی در مرثیه و نوحه بود. به زبان فارسی چند غزل و دوبیتی و رباعی ساختم و برای روزنامه «چلنگر» که در نزدیکی خانه ما دفتر داشت (خیابان نواب — کوچه ماه) ارسال کردم. بعد با مجله توفیق آشنا شدم و والد نویسنده‌گان پرتوانش گردیدم و به هر طریقی که بود خود را به آنجا چسباندم. گاه و بیگاه سروده‌ای برای آن نشریه هفتگی می فرستادم تا اینکه توفیق در سال ۱۳۵۰ توقیف شد تا امروز که در خدمت مجله خورجین هستم و مکنونات قلبی ام را در قالب های شعری تقدیم می دارم.

طنزنگاری برای من ایده آل است. الهامات من بیشتر از نویسندگان و شعرای معاصر می باشد. روان و ساده نویسی را دوست دارم. نامهای مستعاری که تا کنون استفاده کرده ام «کولی»، «غمگسار»، «کاسب محل» بوده است. آرزو دارم یکروز بتوانم یک غزل به منات و سنگینی و پرباری و روانی اساتیدی چون ابوالقاسم حالت و ابوتراب جلی ... بسرایم. اگرچه در شیوه نگارش تبخری ندارم ولی بسیار امیدوارم.

نمونه آثار طنز ذبیح الله پیرقمی:

«کاسب محل»

بدبختی بزرگ!^۱

خروشیدم ز عمق دل، لبانم سخت لرزان شد
 نفس در سینه بند آمد، به کله عقل، حیران شد
 شدم گیج و شدم منگ و سیاهی رفت چشمانم
 به حیرت مانده، وارفته، وجود من هراسان شد
 به حلقومم گره افتاد، بعضم ناگهان ترکید
 فشار خون بالایم، از این غصه دوچندان شد
 ز رخ رنگ پرید و گشتم الکن در سخن گفتن
 کرخ گردید اعصابم، تو گوئی عمر پایان شد
 چو مرغ سربریده، قلب من در التهاب افتاد
 درون سینه ام گوئی، بپا ناگاه توفان شد
 فشار هیکنم بر پا، فزون گردید و پا لرزید
 تو گوئی طاق عائم، بر سرم یگبار ویران شد
 چرا؟ چون که پس از شش ساعت و اندی به صف مانند
 شنیدم از لواشی که: بد پایان پختن نان شد!

«کاسب محل»

تهران قدیم^۲

شهر ما کاش، همان قریه با پشگل بود
 کوچه باغش کج و با پیچ و خم خوشگل بود
 در کنارش کن و دردشت و ونک بود و طرشت
 باغش آباد و درختانش، پراز حاصل بود
 حشم و دام، به دشت و دمنش گسترده
 رحمت حضرت حق بر سرشان نازل بود

۱. خورجین، سال پنجم، شماره ۵۰، بهمن ماه ۱۳۶۸، صفحه ۱۷.

۲. خورجین، سال پنجم، شماره ۵۳، اردیبهشت ۱۳۶۹، صفحه ۱۷.

رنگ رخساره نشانی ز سلامت می‌داد
 شوخ و خندان شدن از خوبی آب و گل بود
 سفره‌ها، پربرکت، شیر و پنیرش ارزان
 مرغ و تخمش تحف و هدیهٔ ناقابل بود
 مرد وزن، پیرو جوان، مردم آن دور و زمان
 هرکسی جای خودش اهل صفا و دل بود
 نه بدهکار به بانک و نه گرفتار به قرض
 کرسی و شب‌چره و شور و نوا کامل بود
 مشدی مرد صفت، غیرت انسانی داشت
 زیر بال ضعف را به کرم، حائل بود
 خویشان را به جنون می‌زد اگر عارف حق
 تا سخن صاف بگوید، ولی او عاقل بود
 خرج بسیار که امروزه کمر می‌شکند
 جور می‌شد به سهولت، دل از آن غافل بود
 «پست» اگر بود، همان شیوهٔ چاپاری بود
 که به یکروز، پیام از طرفش واصل بود
 نه ز «پارتی» خبری بود و نه «پارتی بازی»
 قصه‌های خان‌عمو، نقل، به هر محفل بود
 لب دریا زن و مرد، نمی‌شد غوغا
 چپق مشدی حسن، کیف لب ساحل بود
 قهوه‌خانه پاتوق مردم بی دوز و کلک
 چای تازه دم آن عطر گلاب و هل بود
 دوسه ماشین به خیابان و گذر پزمی‌داد
 شوهر خوش قد و بالای، بر آن حامل بود
 وقت روشن شدنش، دود نمی‌کرد، زیاد
 جای «استارت»، یکی میلهٔ کج، «هندل» بود
 بهر ما دست زمان پخت، چه آش گندی
 سوزش، از جای دگر بود، نه از فلفل بود

نقشه شهر کشیدند، ولیکن عوضی
 چون بکلی غلط و عاریت و باطل بود
 طرح «دوبلکس» و «سوئیت» ژاپنی کاش نبود
 خانه‌ها کاخ نمی‌گشت و همان منزل بود
 فاضلاب و «اگو» ارساخته می‌شد آن روز
 سهل و آسان همه امروز، دو صد مشکل بود
 اگر اقدام در آن روز به «مترو» می‌شد
 راحت از بهر همه خلق، کنون حاصل بود
 شهرک بی دروپیکر، زپی یکدیگر
 چیزی از شهر، ندیده، همه جایش ول بود
 قلدر وازده ای ثروت ما غارت کرد
 کاسه لیسان بنوشتند، که او عادل بود
 هست یک جنگل مولا، همه تهران امروز
 حاصل مردم آن دود و غبار و سل بود

«ذبیح الله پیرقمی

خودش نیست!

این ظاهر زیبای مامان، آن خودش نیست
 کلاً دکوره، مایه ای از جان خودش نیست
 آن خرمنی از موی شرابی که به کله است
 خوش عاریته، زلف پریشان خودش نیست
 صف بسته چوناوک، شده خم در بر چشمان
 آن هم مژه مصنوعیه، مژگان خودش نیست
 ابروی، تراشیده، به زیرش زده سایه
 گردیده کمان، ابروی فتان خودش نیست
 مانند غزالی نگهش دل برد، اما
 سرمه زده و حالت چشمان خودش نیست
 جراح پلاستیک، تراشیده دماغش
 گشته قلمی، دلمه بادمجان خودش نیست

پودر و کرم و روژ، رخس کرده بستونه
 سرخی رخ از پوست درخشان خودش نیست
 برگوشه لب، خال، چویک دانه فلفل
 آثار مداد است، نمکدان خودش نیست
 باموی قلم، روی زنج، سایه کشیده
 نقش از قلمه، چاه زنخدان خودش نیست
 کت کرده به تن، بند شکم بند، کشیده
 آن رفته فرو خیکچه، انبان خودش نیست
 برجسته و جنبان شدن بقچه باسن
 لاستیک پرازابره، تن و جان خودش نیست
 باتیغ ژیلت کرده پرو پای، بلوری
 انگار دگر آن نی قلیان خودش نیست
 «کاسب» لب افسوس به دندان بگزیده
 کاین کرده بزک کیست، که خواهان خودش نیست
 فرهنگ غلط می کند انسان چو عروسک
 آنگونه که دیگر اثری زان خودش نیست!

۱۳۵۳/۱/۲۰

«کاسب محل»

روان درمانی

پسته خندان چو دیدی، نیش خود را باز کن
 مالیاتی که ندارد، خنده را آغاز کن
 از چراغانی بازار، عقل و هوش از سر مرده
 پیش فنگ آنجا به پیش جنس، چون سرباز کن
 تا که اعلام کوپن شد، نعره از شادی بزن
 با پرش های مکرر، بر هوا پرواز کن
 گریه همسایه آمد، گریه مطبخ ناگهان
 از خجالت پشت در قایم مشو، در باز کن

طبق اظهار اطباء، گوشت می باشد مضر
 توبه قصاب محله، تا توانی ناز کن
 خیل مهمان گرز شهرستان بیامد بهر تو
 کتره ای هم گردش، خوشحالی ات ابراز کن
 فصل سرما گازوئیل و نفت اگر نایاب شد
 یاد تابستان گرم و شرجی اهواز کن
 گر که اعصاب خراب از این همه آشفته گی است
 بهر درمان روانی، روبه دشت، آواز کن!

«کاسب محل»

سیگار کارمند!

تا که می گیرد حقوقش، کار اعیان می کند
 آنچه دل دارد تمتا، با دل و جان می کند
 هفته اول «وینستون» می شود سیگار او
 این چنین حاتم نمائی را فراوان می کند
 هفته دوم که وضع مالی اش گردد خراب
 با زرو شیراز و بهمن عهد و پیمان می کند
 هفته سوم به اشنوویژه می آرد پناه
 عادت تعویض سیگارش چه آسان می کند
 آخر ماه او دگر پولی ندارد توی جیب
 نصفه ای سیگار، وی را شاد و خندان می کند
 از درسته دیدن سیگار، رنگش می پرد
 حسرت و حرمان او دل را پریشان می کند
 می کند انگشت خواهش پیش این و آن دراز
 گر به رحم آید کسی خیرات و احسان می کند
 من به کاسب گفتم او را نسیه سیگاری بده
 گفت: آخر نسیه دادن خانه ویران می کند

لعلی تبریزی^۱

میرزا علی خان لعلی متخلص به لعلی از طبیبان ذولسانین است که به دوزبان فارسی و ترکی شعر گفته و از طنز پردازان خوش نام آذربایجان است. او در سال ۱۲۶۱ ه. ق برابر با ۱۲۲۴ ه. ش (= ۱۸۳۹ م) در تبریز بدنیا آمد. نخست به تجارت رو آورد اما خیلی زود از این کار دست کشید و نزد ابوالحسن حکیم باشی طبابت آموخت. او در این رشته رفته رفته از سرآمدان حکما شد تا جایی که به مقام پزشک مخصوص مظفرالدین شاه رسید و به او لقب شمس الحکمایی داده شد.

حکیم لعلی در مسافرت سوم ناصرالدین شاه همراه وی به اروپا رفت و پس از آن به تفلیس عزیمت نموده و در همان شهر به سر برد تا اینکه در سال ۱۳۲۵ ه. ق (۱۹۰۶ - ۱۹۰۷ م) در همان شهر درگذشت. وی در ماجرای تحصن جمعی از پیشوایان آزادی تبریز، از همراهان و یاوران و مشاوران مشروطه خواهان بود. دیوان شعرش با مقدمه ای از محمدعلی صفوت و یاری حاج حسین آقا نخجوانی و محمد دیهیم در سال ۱۳۲۲ ه. ش چاپ گردید.

حکیم لعل تبریزی افزون بر سرودن شعر در حاضر جواب بودن نیز از سرآمدان بود. مرحوم محمدعلی صفوت در مقدمه دیوان وی نوشته:

«هنگامی که لعلی مطب را بر چیده بود، کسی به وی گفت: «چرا از شغل طبابت و معالجه بیماران اعراض کردی؟»

در جواب گفت: «عزرائیل را معاون لازم نبود.»

و مرحوم شهریار نقل می کرده که:

«... در تابلوی محکمه اش نوشته بود (انه لعلی حکیم) که آیه قرآن است. (انه) ریز

۱. تذکره شعرای آذربایجان، ج ۲، ص ۵۵۲ - ۵۵۴. دانشمندان آذربایجان، ص ۳۲۲. سخنوران آذربایجان، ص ۶۳۶. داستان دوستان، ص ۴۸. رجال آذربایجان در عصر مشروطیت، ص ۲۰۱. تاریخ تذکره ها، ج ۱، ص ۲۳۴ و ۱۳۵. و مجله سروش، سال هفتم، شماره ۳۱۵، شنبه ۹ آذرماه ۱۳۶۴، ص ۲۹ - ۳۱.

نوشته شده بود، از دور (لعلی حکیم) و از نزدیک (انه لعلی حکیم) خوانده می‌شد!...»
 مرحوم لعلی به فرانسه، مصر، ترکیه، روسیه، استکهلم و... نیز سفر کرده و مناطق
 بسیاری را دیده است.

نمونه آثار طنزی لعلی تبریزی:

نفرین درباره بیمار شفا یافته ای که مثل امین الدوله حق معالجه نداد:

حیف است خدا ز درد دورت سازد محتاج دوا تا لب گورت سازد
 ای مرده زنده گشته، کو مزد طبیب؟ آب نمک اماله کورت سازد!

در تعریف مهمانخانه قزوین

میهمانخانه امروز که در قزوین است
 خورش و خوابگهش قابل صد تحسین است
 از فراوانی کیک و شیش آنجا شب دوش
 آنکه در خواب نشد، چشم من و پروین است
 سربه بالین چونهام، ز سرم عقرب زد
 سر عقرب زده را کی هوس بالین است
 یک نفر آشپز کوفتی آنجا دیدم
 خود به شکل جُعل و خوابگهش سرگین است
 شب سیردم که سحر شیر بیارید مرا
 دوغ ترشی سحر آورد که هان شیر این است!
 چلوئی می‌پزد از جو، که جوی خر نخورد
 نوبت پول گرفتن چورسد، ته چین است!

سیر و گرسنه

... باید از وضع حال گرسنگان باشد آگه همیشه سیرالملک
 خوان تو پرز کبک و قرقاول نیست در نان ما پنیرالملک!...

دیوانخانه تبریز

حکمرانی و عدالت پیشگی	در حکومت خانه تبریز بین
هر که اینجا منشی و مستوفی است	خامه اش را خنجر خونریز بین
بهر قطع نان مظلوم و یتیم	هر یکی را کلک و دندان تیز بین
کس نداند حاکم و محکوم کیست	فاعل و مفعول بی تمیز بین!...

این قطعه را در حق شکوهی نامی که احتکار کرده بود، گفته است:

آدم و گندم

گرد گندم مگرائید عزیزان، زنهار
 که بسی شوم بود خوردن و انباشتنش
 آدم از خوردن گندم شده بیرون ز بهشت
 گشت رسوای شکوهی ز نگهداشتنش!





مهدی تعجبی با نام مستعار «آواره» شاعری است که اشعارش بیشتر بین سالهای ۱۳۴۷ تا ۱۳۴۹ در نشریات توفیق (هفته نامه، ماهنامه، سالنامه) چاپ شده است. این شاعر ساکن کرج بوده و بین دوستان و آشنایان به «آقامهدی آواره» معروف است. در حال حاضر آقای مهدی تعجبی به سرودن اشعار مذهبی در رثاء و مدح اهل بیت عصمت و طهارت (ع) مشغول است.

«م-ت. آواره»

خوش اقبال^۱

وی راست تر از قامت توقامت	ای صاف تر از صورت ناصاف تو غربال
یاللعجب از اینهمه زیبایی تمثال	از چهره تو آنچه که پیداست، دماغ است
همچون زن زائو که بخلوت نگرد آل	از دیدن تو سگته کند عاشق مسکین
لیکن شدی دلخواه برای همه فی الحال	هم پیری و هم زشتی و هم لاغر و هم گر
عشاق نمودند سر کوی تو جنجال	زانروز که یک پول کلان برد بلیت
از دیپلمه و دکتر و از شاطر و بقال	از حاجی و از ژینگولو، از مشدی و از لات
یکعده فرستند سر کوی تو دلال	جمعی ز تو با نامه نمایند ملاقات
جسجال شده خانه جادوگر و رمال	تا تو زن خر پول به تسخیر درآئی

زین جمع که را تا به غلامی بپذیری
ایکاش که من میشدم آن مرد خوش اقبال

«م.ت. آواره»

عشق جا افتاده!^۲

عشق با پیرزنان شوری و حالی دارد!
 خاصه آن پیر که اخلاق و کمالی دارد
 چون درختی به بهار است زن تازه جوان
 گرچه زیباست، ولی میوه کالی دارد
 پیرزن بهر خود آرائی و ژست و قروفر
 نه مجالی و نه شوقی و نه حالی دارد
 سر و جانم به فدای صنمی باد که او
 دست کم حداقل شصت و دو سالی دارد!

«م.آواره»

خوش است^۳

دیدن چهره دلجوی تو از دور خوش است
 وصف زیبائی تو پیش یکی کور خوش است
 با تو هم صحبتی اندر شب تاریک رواست
 دوری از پیش تو آنکه که بود نور، خوش است
 چشم شهلای تو تشبیه نمودن به عدس،
 گفتن گردن تو حقه و افور، خوش است
 هست بی شبهه دماغ تو چو قنداق تفنگ
 گریبان نیش زندیک دوسه زنبور، خوش است
 کله ات صاف بود عین کدو حلوائی
 رنگ «پوستیش»، اگر که بکنی بور، خوش است
 هست آواز تویی ساز، بسی گوشخراش
 تا نفس تازه کنی نغمه سنتور خوش است
 لنگه کفشی چوزدی بر سر مخلص، گفتم:
 بخدا خوردن گرز از کف تیمور، خوش است!

۲. توفیق ماهانه، سال نهم، شماره ۹۷، دی ماه ۱۳۴۹، ص ۳۳.

۳. توفیق ماهانه، سال هفتم، شماره ۷۲، آذر ۱۳۴۷، ص ۲۳.

«م-ت. آواره»

وارث اصلی^۴

مرگ آمد عمه ام را برد، دور از عمه تان
مدت یک هفته کارم بود زاری و فغان
از سه ماه پیش، ناگه او زد و بیمار شد
عاقبت هم بینوا شد، رهسپار آن جهان
و عده میدادم به خود هر دم که تنها وارثی
زینجهت گردد نصیبم ثروت و پول کلان
لیک، شد معلوم مخلص ثروت سرشار او
رفته تا یکشاهی آخر به جیب دکتران
دست آخر هم شده مقروض بر مردم بسی
مانده ام این بنده و سیل طلبکار این میان
در حقیقت بود او را وارث اصلی طبیب
وارثی که مال، اول برد و آخر نیز، جان

«م-ت. آواره»

ای ز کام...^۵

شکوه ها دارم ز تو بسیار بسیار ای ز کام
می کشم از دست تو پیوسته آزار ای ز کام
چند ماهه چون کنه دائم به من چسبیده ای
لامروت از سر من دست بردار ای ز کام
آب می ریزد شب و روز از دماغ و چشم من
کله است این یا که باشد آب انبار ای ز کام؟!
توی بنز از بس دماغ خویش را فین می کنم
آید از شش سو صدای فحش و لیچار ای ز کام

۴. توفیق ماهانه، سال نهم، شماره ۹۴، مهر ۱۳۴۹، ص ۳۰.

۵. سالنامه توفیق، سال ۱۳۴۹، ص ۸۵.

از صدای عطسه ام ده خانه بالا تر شوند
 ساکنانش نیمه شب از خواب، بیدارای زکام
 جمله مخلوق خدا هستند از دستت شکار
 غیردکترها که باشندت طرفدار ای زکام
 چونکه در آئینه بینم این دماغ چون خیار
 می شوم از ریخت خود یکباره بیزار ای زکام
 بر نمی داری چرا آخر تو شاخ از پشت من؟
 تو مگر هستی از این بنده طلبکار ای زکام؟

م-ت. آواره

تجلیل از فامیل!۶

بی بلانسبت بود فامیل ما از دم گدا
 خاله جان عفت گدا و دائی جان رستم گدا
 زن گدا، شوهر گدا، مادر گدا، دختر گدا
 خوش گدا، ناخوش گدا، باغم گدا، بی غم گدا
 عده فامیل ما باشد فزونتر از هزار
 خلق گشته از ازل گوئی همه با هم گدا
 سر بر سر گوئی بهم پیوسته در فامیل ما
 از نرو ماده هر آنکس بوده در عالم گدا
 یکنفر نیمچه گدا داریم از فامیل دور
 که به عون الله او هم میشود کم کم گدا
 گر که روزی بر سرم افتد هوای ازدواج
 بهر تکمیل گداها، همسری یابم گدا!



از سال تولد و همچنین تاریخ دقیق وفات مرحوم «محمد صادق تفکری» چیز زیادی نمی‌دانیم. همینقدر معلوم است در سال ۱۳۰۱ هجری شمسی که مرحوم «حسین توفیق» روزنامه فکاهی، انتقادی «توفیق» را بنیان نهاد، تفکری از یاران و همکاران اولیه او بود و این همکاری تا پایان انتشار توفیق در تابستان ۱۳۵۰ شمسی یعنی در حدود نیم قرن تمام ادامه داشت و کمتر شماره‌ای از توفیق است که شعری از مرحوم تفکری در آن چاپ نشده باشد.

او برعکس اسم مستعارش «پرچانه» مردی کم حرف و گوشه گیر بود. یک دکان کوچک بقائی در کوچه پشت مسجد سپهسالار (مدرسه عالی شهید مطهری فعلی) داشت که در ضمن محل زندگی و سکونت او نیز بود. دکان مرحوم تفکری سه بار دچار حریق شد. این آتش سوزیها ناشی از آتش منقل کرسی بود و دفعه سوم منجر به مرگ شاعر شد. او حدود هفتاد و پنج سال عمر کرد و تا آخر عمر مجرد ماند. شعر مرحوم تفکری خیلی روان و عامیانه بود و مردم کوچه و بازار از خوانندگان و دوستان پر و پا قرص اشعارش بودند. اسامی مستعارش: «تفکری پرچانه»، «پرچانه»، «سرور الشعراء»، «ژلم زیمبو» و «میرزا آقا» بود.

* * *

«سبیل هیتلر؛ چتر چمبرلین، سیگار برگ چرچیل، تبسم روزولت ... اینها خیلی معروف است ولی معروفتر از همه اینها «گربه تفکری» است...!!
خوانندگان باوفای توفیق هر وقت اسم تفکری پرچانه را می‌شنوند بی اختیار هیکل یک گربه ملوس و ظریف هم در نظرشان مجسم می‌شود!

* * *

تفکری در اغلب اشعارش با گربه راز و نیازی دارد و وفاداری خود را باین وسیله به محبوبه «براق» ثابت کرده است!

در شبهای جلسه هفتگی که رفقا از او خواهش شعر خواندن می‌کنند «برخلاف سایر شعرا»، بدون ناز و غمزه دست در جیب بغل کرده طومار «!» شعر را بیرون می‌کشد و با لهجه

مخصوص خود می‌گوید:

«یک شعری است راجع به گربه!» و بلافاصله شروع به خواندن می‌کند.

* * *

تفکری دنبال اشعار ادبی کمتر می‌رود و اشعارش مثل «حلوا ارده» شیرین و «توده پسند» است. اطفال کوچک علاقه غریبی به اشعار تفکری ابراز می‌کنند و خود من مکرر دیده‌ام خیلی از اشعارش را «چون ادا و اطوار گربه را شرح می‌دهد» ازبر دارند.

رو بهمرفته گربه در زندگی «عزب اقلی گری» تفکری رل مهم و مؤثری «!» را بازی کرده و شاید چون تفکری ناز و غمزه و بی وفائی و ادا و اصول گربه خود را دیده از زن گرفتن منصرف شده...!

* * *

تفکری از چهل گذشته است و سالی چند ماه را بدون استثناء در مسافرت و گردش است، شاید می‌خواهد خامی خود را با سفر جبران کند!

حالا موفق شده است یا نه چه عرض کنم!!

تفکری پرچانه برخلاف تخلص خیلی کم حرف و ساکت است. رفقا در شبهای جلسه خیلی سرسبزش می‌گذارند ولی او با طبع ملایم و صبور خود سخت‌ترین متلک‌ها را زیر سبیلی درمی‌کند، «اتفاقاً سبیل پر پشیمی هم دارد» و لابد وقتی بمنزل برگشت تلافی را سر گربه بدبخت در می‌آورد.

* * *

چیزی که در تفکری حقیقتاً قابل تحسین است، امانت و درستکاری عجیب اوست. خوش معاملگی او را از محصلین و کودکانی که با او داد و ستد دارند، باید پرسید! نمی‌دانم این مسئله دستگیر شما هم شده است یا نه؟ تفکری از مال دنیا یک جفت چشم مشکی و درشت دارد که با دو لنگه ابروی کمانی و پر پشت دست بهم داده و حتماً در جوانی قبله اهل دل «!» بوده...!

بقول یکی از رفقا تفکری در شعر و شاعری زیر بار هیچ مکتبی نمی‌رود و زیاد هم پابند قید و لفظ و معنی و قافیه نیست و گاهی شعرش با نثر اشتباه می‌شود!

پرچانه تقریباً سبکی مخصوص بخود دارد که می‌توان آنرا سبک «تفکریسم!» نامید! اغلب شعرا موقع شعر ساختن از تنگی قافیه در زحمتند ولی تفکری همیشه از گشادی قافیه می‌نالد و از روی ناچار کلمه «بدی» را که مخفف کلمه «بودی» است در هر خط شعر بی مضایقه دو سه بار تکرار می‌کند! «». بیوگراف الدوله

نمونه آثار تفکری:

«تفکری پرچانه»

درد دل مفلس^۱

«هان ای دل عبرت بین، از دیده نظر کن هان»

برخانه اینجانب، نیم فرسخی تهران
 بنگر به من مفلس، در کلبه مخروبه
 شش طفل قد و نیمقد، لخت و پتی و عریان
 عباس ز من خواهد، «جوراب» و حسن «گیوه»،
 اکبر «کله» و قاسم، خواهد «کت» و هم «تنبان»
 با گریه و با زاری، فرخنده ز من خواهد
 یک «دفتر نقاشی»، از بهر دبیرستان
 فرزند بزرگ من، شد دیپلمه و زین رو
 یک ساله که می باشد، بیکاره و سرگردان
 شد مبلغ هنگفتی، قرضم به حسن نانوا
 آورده در خانه، هر روز دو کیلوان
 مادر زن اینجانب، با قرقرو اخم و تخم
 شش ماهه که می باشد، در خانه ما مهمان
 از بسکه بدهکارم، من بر درو همسایه
 در خانه شوم پنهان، از ترس طلبکاران
 هر روز شود ناخوش، یک طفل ز اطفالم
 باید بدهم بنده، هی پول دوا درمان
 خاقانی شروانی، گروضع مرا می دید
 اشعار کجا می گفت، از کنگره ایوان؟
 پرچانه ز احوالم، گفته است یکی از صد
 چون شعر مطول شد، آن را بدهد پایان!

«محمد صادق تفکری»

بی فک و فامیل^۲

بی خواهر و برادر و دانی و خاله ام
 ساکن به پشت مجلس و نزدیک ژاله ام
 ارزش به روزگار ندارم چو «ده شئی»
 نزد سپور، بنده چو پیت زباله ام
 مأمور بانک، چونکه به دستم حواله دید
 چک زد ز پشت باجه بجای حواله ام
 چشمم گرفت درد و برفتم بر طبیب
 دکتر نمود جای مداوا اماله ام
 از عمر خویش جز غم و زحمت ندیده ام
 مانند گاو در پی بلع نواله ام
 عمرم گذشته است ز هفتاد و زنده ام
 از بسکه سخت جانم و از بس نخاله ام
 با این وجود هر که نگه می کند مرا
 دارد گمان که بنده چل و چند ساله ام
 یک پیر هفدهو زن من شد ز بخت بد
 از دست او بود همه آه و ناله ام
 خواهم دهم طلاق زنم را از اینجهت
 دائم بسوی محضر و دارالوکاله ام
 سگدو ز بهر کار زدم بسکه هر طرف
 بی حس شده ز قوزک پا تا کشاله ام
 من شاعر فکاهی ام و اندریس طریق
 دکتر شدم، بیابن گر بر رساله ام
 معراست جای شعر که پرچانه گفته است
 کاکا بکن قبول، تو معر و مقاله ام

۲. توفیق هفتگی، سال ۴۴ (پنجشنبه ۲۱ مرداد ۱۳۴۴)، شماره ۱۹، ص ۶.

«تفکری پرچانه»

همه دزدند، لیکن دزد، بدنام!^۳

همه دزدند، لیکن دزد، بدنام کند این روز، دزدی، آن دگرشام
 دهد خباز، گاه وجوبه مردم فروشد خاک آره، جای گندم
 رود در کربلا و کعبه و قم نماید فخر، نزد اهل اسلام

همه دزدند، لیکن دزد، بدنام

کند این روز، دزدی، آن دگرشام

فلان روزنامه چی، دزد است و خائن فرشته صورت است و دیوباطن
 بود استاد، بر شیطان و هم جن کند دزدی، دهد بردزد، دشنام

همه دزدند، لیکن دزد، بدنام

کند این روز، دزدی، آن دگرشام

اداری می‌کند، از کار، دزدی نماید دزد، طفلش را زخردی
 فلان کاسب کند هی جان کردی شود مفلس، کند دزدی در ایام

همه دزدند، لیکن دزد، بدنام

کند این روز، دزدی، آن دگرشام

وکیل و هم وزیرما، همه دزد رجال بی نظیرما، همه دزد
 زدارا و فقیرما، همه دزد ز آن تاجر که بلعد مال ایام

همه دزدند، لیکن دزد، بدنام

کند این روز، دزدی، آن دگرشام

منم دزد، توهم دزدی، به قسمی بچاپیم خلق را، هریک به اسمی
 ز دزدی نیست خالی هیچ جسمی نباشد یکنفر مرد نکونام

همه دزدند، لیکن دزد، بدنام

کند این روز، دزدی، آن دگرشام

کند «پرچانه» هم دزدی به یکسان که مانند مات، از دزدیش، انسان
 غرض دزدند، کل اهل ایران یکی دزد قلم، واندیگر از نام

همه دزدند، لیکن دزد، بدنام

کند این روز، دزدی، آن دگرشام

«تفکری پرچانه»

هرچه بگوئی^۴

جای خانم روز و شب، من ظرفشویی میکنم
 هرچه با من بد کند، جایش نکوئی میکنم
 گریفتند، بشکند از دست من یک استکان
 از همه اهل محله چاره جوئی میکنم
 گریگوید بعد جارو، فرشها را ده تکان
 من میگم ای چشم خانم، هرچه گوئی میکنم
 گاهگاهی طفره میرم از اطو و پخت و پز
 بعله! گاهی حقه بازی و دوروئی میکنم
 گریخواهد همسرم از من لبو بهر دسر
 در بدر خود را بدنبال لبوئی میکنم
 گریه را سرمیدهم هر وقت کوبد بر سرم
 جای خوبیهای او، من زشتخوئی میکنم
 تا رود خانم بخواب خوش، کنار بسترش:
 می شوم «پرچانه»، هر شب قصه گوئی میکنم

«تفکری پرچانه»

ای عدل مظفر^۵

ای عدل مظفر	مرغ دلم از شوق وصال تو زند پر
ای عدل مظفر	آیا بشود وصل تو بر بنده میسر
تا که به سرایت	سلفیده ام اسکن دو سه خروار برایت
ای عدل مظفر	آیم به نمایندگی از طالش و ابهر

۴. توفیق فکاهی ماهانه، سال چهارم، شماره مسلسل ۲۹، اردیبهشت ۱۳۴۴، ص ۱۵.

۵. توفیق هفتگی، شماره ۸، پنجشنبه ۲۳ اردیبهشت ماه ۱۳۵۰، ص ۸.

دادم زر بسیار به احزاب سیاسی
 بنشینم و «احسنت» کنم بنده مکرر
 قربان درو پنجره و باغ و کیبایت
 جیبم سر هر برج شود از توپرازر
 یکدم نظر مرحمتی کن به من زار
 محروم مکن عاشق خود را تواز این در
 در فن تملق بخدا سابقه دارم
 صد نعره «احسنت» به یک لحظه دهم سر
 با خواهش و با کرنش و تعظیم و تمنا
 تا اینکه وکیلیم بکند دوره دیگر
 پرچانه بکرده است، مناجات مرا نظم
 آگاه کند از نظرم مردم کشور

تا بلکه به کرسی!
 ای عدل مظفر
 وان اسکن نابت
 ای عدل مظفر
 کمتر بده آزار
 ای عدل مظفر
 من وارد کارم
 ای عدل مظفر
 خواهم من از آقا
 ای عدل مظفر
 چون کرده یقین عزم!
 ای عدل مظفر

«تفکری پرچانه»

بر وزن شاطر علی محمد

طفلم ز شلوغی خفه شد ای آقا شوfer
 ماشین روی تپه چپه شد ای آقا شوfer
 از بسکه تکان میخوره ماشین لکندو
 ماست در شکم ما کره شد ای آقا شوfer
 از سرعت خود کم کن و بنگر که ز ماشین
 یکجعبه بعلمق دره شد ای آقا شوfer
 شاگرد تو از بهر دو من بار اضافه
 با شوهر من دست پخه شد ای آقا شوfer
 پیراهن ابریشم از تنگی ماشین
 صد پاره ازین پنجره شد ای آقا شوfer
 یک بچه من رفت که آفتابه کند آب
 جا مانده در این دهکده شد ای آقا شوfer

گفتی که تو پنچر نشوی هیچ در این راه
 حرفت همه جزو صفه! شد ای آقا شوfer
 زین بچه شده چادر من پاک ملوث
 مشکل دیگر این مسئله شد ای آقا شوfer
 الساعه کنم قی توی ماشین روی قالی
 قلبم ز تلاطم زده شد ای آقا شوfer
 این پیره زنه کرده به جک گیرد و پایش
 خونی زفشاز تله شد ای آقا شوfer
 خورد است بهم حال یکی اهل صفاهان
 رنگش بمثال که که شد ای آقا شوfer
 پرچانه بشد له ته ماشین ز شلوغی
 شاپوی سرش بی لبه شد ای آقا شوfer





محمد حسین تقوی گیلانی شاعری است که در سالهای ۱۳۴۲ تا ۱۳۴۵ با روزنامه توفیق همکاری داشته است.

شرح حال بیشتر و نام مستعاری از این شاعر بدست نیامد.

نمونه آثار طنزی تقوی گیلانی:

«م-ح. تقوی گیلانی»

مشکلی در کار نیست!

دیگر اینجا، هیچ مشکل جز فراق یار نیست!
چون در این کشوریکی آواره و بیکار نیست!
هست شهر ما: مرتب، بیصدا، پاک و تمیز
بهتر از این شهر، زیر گنبد دوار نیست!
از کسادی هیچکس دیگر نمی بیند اثر
مرد بازاری دگر ناراضی از بازار نیست!
هست از هر خانه بانگ ساز و آوازی بلند
مرد و زن شادند و یک تن زار و دل افکار نیست!
دوش گفتا دکتري با نوکر خود این سخن
کار ما زار است، چون دیگر کسی بیمار نیست!
تخته شد دکان داروخانه و دکتر کنون
صحبت از سل، آنفلوانزا، وبا در کار نیست!

جمع شد دیگر بساط بیسوادى ای پسر
 بیسواد اکنون یکی دربانه و بیچار نیست!
 بین فراوانی و ارزانی شده از حد فزون،
 تا نگوئی بهر ما دیگر کسی غمخوار نیست؟!
 کا کا:

— آنکه صحبت اینچنین کرده یفین صدراعظم است
 و آنکه باور کرده حتماً بنده و سرکار نیست!
 «م.ح. تقوی گیلانی»

بازاری!^۲

«آن کیست کز روی کرم، با من نکوکاری کند؟»
 آید بدکان من و، جنسی خریداری کند!
 هستم بظاهر تاجری، لیکن ندارم مشتری!
 کو مشتری؟ تا آید و، یکدم وفاداری کند
 و اخورده یک یک سفته ها، برگشته چکها پشت هم
 خیل طلبکار آید و، هر دم جفاکاری کند
 تنها نیم من این چنین، محتاج بهریک تومن
 حاج ممدلی بزاز هم، از مفلسی زاری کند
 گشته است روز حاج علی، بدتر ز شام تار من
 و آن حاج نتواند دگر، خود را نگهداری کند
 دیو کسادى همچنان، بر جمله بازاریان
 دارد تسلط وین زمان، این سان ستمکاری کند
 بشنیده ام در مجلسی، گفته است صدراعظمی
 «بازار دارد رونقی!»، الحق که غمخواری کند!
 جای دگر آن محترم، فرموده از روی کرم
 «دیگر نبینی یکنفر، باشد که بیکاری کند»!
 جز حرف و وعده کی بود، در چننه این رهبران؟
 شاید خدا در این زمان، ما را مددکاری کند!

«م.ح. تقوی گیلانی»

پند... ۳

«نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
 هرآنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر»
 مقام و شهرت و جاه و جلال اگر خواهی
 شنو نصیحت این پیر فاقد تدبیر
 بیا ز عالم تقوی و فضل رو گردان
 که راستان همه گشتند همچو نان فطیر
 براه ریب و ریا و دروغ پیوستن
 صفای زندگی آورده ذاکرو تذکیر
 برو بسوی گزاف و غرور و خودخواهی
 بکن تو جمله رفیقان خویش را دلگیر
 دروغ، آدمیان را بلند پایه کند
 بود دروغ رفیق و کیل یا که وزیر
 گزاف و لاف بیاموز تا شوی پیروز
 گزاف و لاف تو گوئی که سرورند و سریر
 اگر گرسنه و بی پول و بی مکان هستی
 دمی مباش به دور از ریا و از تزویر
 اگر که عاقل و فرزانه ای، عزیز دلم
 ز کار خوب و ز نیکان همیشه خرده بگیر
 تو خود پرست بمان، دیگران حقیر شمار
 نبرده رنج رسی عاقبت به گنج کثیر
 دلا ز راه صداقت نبرده کس سودی
 بگو دروغ چو از راستی شدی توفیق



مرتضی توکلی از شعرای همکار نشریه توفیق در سالهای بین ۱۳۴۵ تا اواخر انتشار این

نشریه یعنی ۱۳۵۰ بوده است.

این شاعر نام مستعار «بیو» را برای خود انتخاب کرده بود.

«بیو» - مرتضی توکلی

ای طیب!

شق ورق، سیگار بر لب، با تکبر ای طیب

هی دفیله می روی توی کریدور ای طیب

بی خبر هستی ز حال من که روی تخت خویش

هی عرق ریزم ز تب فیش فیش و شرشر ای طیب

گریگویم شرح حال من را به عجز و التماس

می کنی هی احم و تخم و قهر و قرقر ای طیب

من سرشب تا سحر بیدارم از رنج و عذاب

در عوض تومی کنی در خواب، خورخور ای طیب

هی فشردم زنگ را، اما کسی پیدا نشد

گشتم از جیغ و هوار و داد خود قر ای طیب

نرس زیبا از چه رو باشد به ما بی اعتنا؟

می کند حتماً پرستاری زدکتر ای طیب

قصدت از کار طبابت هست جمع اسکناس

آرزو داری که جیبت را کنی پر ای طیب

«م-توگلی»

سنگتراش^۲

سنگ تراشیدی به صد جوش و خروش
داشت از بی پولی خود شکوه‌ها
زین جهت هی نان خالی خورده بود
زیر لب می‌گفت آنگه با خدا:
گشته همسنگ طلا و زعفران
ما نمی‌بینیم، هرگز جز به خواب
من ز بی پولی برایش دم زدم
پای در گِل همچنان خر مانده‌ام
گفت: هستی با که؟ گفتا: با خدا
گفت: ای گستاخ، رو خاموش باش
آتشی آید بسوزد خلق را»
سربه‌سر باشد به کلی بی‌اساس
نی برای گنج بردن آمدی
می‌تراش از بهر روی قبر خویش
از خجالت شد رخس سرخ و سفید
چون به هوش آمد، دگر خاموش شد

سنگتراشی بود در میدان شوش
رازدل می‌گفت هر دم با خدا
از گران‌ی‌ها دلش آزده بود
تیشه را با سنگ می‌کرد آشنا
گوشت گردیده زبس نرخش گران
طابی و گرمک و سیب گلاب
خرج خانه چون زمن خواهد زدم
الغرض بیچاره و درمانده‌ام
ناگهان آمد هویدا با عصا
خشمگین شد او ز کار سنگتراش
«گر نبندی زین سخن‌ها خلق را
شکوه از دیزی و از نان و لباس
تو برای رنج بردن آمدی
سنگت گرنیست، سنگت هست پیش
این عتاب از او چو آن مردک شنید
بعد هم از خوف، او مدهوش شد

«مرتضی توگلی»

ماشین من^۳

اسب بی افسار و بی زین من است
فاقد تودوزی است و صندلی
مانده از جنگ نخستین یادگار
می‌کند مانند خر هی عروعر!

این ابوطیاره ماشین من است
لنگه ماشین مشدی ممدلی
دارم از آن خاطرات بی‌شمار
دست بر بوقش زدم چون بی‌خبر

۲. توفیق هفتگی، شماره ۱۶، چهل و ششمین سال انتشار، پنجشنبه ۲۲ تیرماه ۱۳۴۶، ص ۱۰.

۳. توفیق هفتگی، سال ۴۶، شماره ۲۵، پنجشنبه ۲۳ شهریورماه ۱۳۴۶، ص ۱۱.

گاه باشد مثل یک برّه خموش
صندلی هایش ندارد گرافنر
گوئیا باکش ندارد انتها
«هیکلین چخ یاخچی» و خیلی درشت
از طلوع صبح تا وقت ناهار
چونکه ترمز می‌کنم از بهر ایست
بس که دارد آگزوژش دود و بخار
هست در منزل به مثل شیرنر
لیک چون از خانه بیرون می‌رود
چون روم از پیچ شمران تا ونک
باعث رنج و عذاب بنده است
گاهگاهی می‌شوم آن را سوار
عاقبت بعد از سه ساعت معطلی

گاه باشد مثل یک قاطر چموش
در عوض از چوب دارد یک سپر
چون رجال ما بود پراشتها
لیک در سرعت بود چون لاک پشت
می‌رود از مولوی تا پاچنار
از برایم می‌کند رقص توئیست
می‌نماید نمره اش را استتار
حاضر و آماده از بهر سفر
هر قدم ده بار پنچر می‌شود
می‌خورد زیرش هزاران دفعه جک
المثنای زنم، یک دنده است
با زن و با یک دوجین ایل و تبار
می‌روم تا نیمه راه آبعلی

می‌شود خاموش و از ترس زنم

نقش بنزین را من ایفا می‌کنم!

«م-نوگلی»

شلوار من^۴

ای رفیق مهربان، شلوار من
ای که دائم همراه من می‌دوی
وصله‌هایت گشته افزون از هزار
خورده بهر وصله، دائم نیشتر
که به زیر سرش می‌چون متکا
می‌کشم هرجا دراز از پیش و پس
گوئیا ده سال باشد بیش و کم
من گنه‌کارم که بیکارم مدام
گرتو شلوار بزرگان می‌شدی؛

ای که هستی یاورو غمخوار من
از دو پایم هم جلوتر می‌روی
درزو سوراخت نیاید در شمار
کنده زانو ز هرجا بیشتر
که تشک گشتی مرا ای با وفا
می‌خورد بر من ز درزت خار و خس
در نیاوردم ترا هیچ از تنم
تو گناهت چیست؟ تقصیرت کدام؟
همنشین دم کلفتان می‌شدی؛

دائماً جایست به روی مبل بود هی «برس» خاک از دوپاچه ت می زدود
 نه دگر اردنگ می خوردی ز کس در تونه کک می فتاد و نه مگس
 همنشینی این چنین خوارت نمود ورنه بخت تو چو بخت من نبود
 هر که چون من مفلس و آواره شد خشتک شلوار او صدپاره شد
 سال جاری گر مرا یاری کنی رازهایم را نگهداری کنی،
 سال دیگر پشت و رویت می کنم هم اطو و هم رفویت می کنم
 می دهم بر کاسه بشقابی ترا
 تا مگر این سان شوی از من جدا

«م-نوگلی»

دکتر طماع^۵

دکتری توی مطبش صد نفر بیمار داشت
 باز هر شب در جراید آگهی بسیار داشت
 با وجود چند شغل و وقت محدودش مدام
 از طمع در ازدیاد مشتری اصرار داشت
 بود بیمارش معطل در اطاق انتظار
 چونکه دکتر دائماً در ثبت و محضر کار داشت
 یا زمین و باغ، یا ماشین و ویلا می خرید
 یا که با زنهای خوشگل وعده دیدار داشت
 بهره اش از علم و دانش بود یک مثقال، نیک
 در عوض کبر و افاده او دوسه خروار داشت
 یکنفر از مشتریهایش که با من آشناست
 بهر داروهای او در خانه یک انبار داشت
 زود با تیپا ز توی محکمه می شد برون
 گر، کم از پول ویزیتش یکنفر صنار داشت
 هر که پیشش رفت از دستش بسی آزرده شد
 من یقین دارم که این دکتر خودش آزار داشت



حسین توفیق از پیش کسوتان و با سابقه‌ترین روزنامه‌نگاران معاصر و از شاعران و نویسندگان طنز پرداز روزگار ماست بگونه‌ای که می‌توان او را پدر طنز ادب فارسی امروز نامید. مرحوم «حسین توفیق» مؤسس «روزنامه توفیق» در سال ۱۳۰۱ شمسی است. او با تأسیس این روزنامه ایجاد کننده مکتبی شد که بسیاری از شعر او نویسندگان و ادیبان مشهور ایران در آن به پرورش ذوق و استعداد خود پرداختند و نام‌آوران بسیاری در ادبیات طنز ایران با آن همکاری کردند و افزون بر آن محل و مجمعی برای تبادل افکار میان اهل قلم و رشد و تعالی فرهنگ طنز و کاربردهای سیاسی و اجتماعی نیز بود.

در روزنامه توفیق شماره اول سی امین سال تأسیس توفیق که به تاریخ پنجشنبه و جمعه ۲۲ و ۲۳ آبان ماه ۱۳۳۱ است، به اسم و عکس تعدادی از این مشاهیر و پیش کسوتان ادب و طنز ایران برمی‌خوریم که در طی سی سال تأسیس این نشریه با آن همکاری داشته‌اند که از جمله آن افراد می‌توان این بزرگان را نام برد: پروین اعتصامی، ملک الشعرای بهار، دکتر حمیدی شیرازی، میرزا هلی اکبرخان دهخدا، رهی معیری، دکتر رضازاده شفق، هادی رنجی، کاظم رجوی، استاد شهریار، شجاع الدین شفا، صابر، غمام، دکتر سیدحسین فاطمی، امیری فیروزکوهی، عباس فرات، ملک حجازی «قلزم»، سعید نفیسی، دکتر ناظرزاده کرمانی، رشید یاسمی، محمدعلی افراشته، الهی تنکابنی، اسماعیل پورسعید، پیشوائی، تفکری، ابوتراب جلی، ابوالقاسم حالت، حسین حسینی، نورالله خرازی، پرویز خطیبی، زارع، زاهد، زهری، دکتر ضیاءالدین سجادی، سخی، اسدالله شهریاری، احمد گلچین، عبدالعلی همایون، ابوالحسن آذری، دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی، پاشا امیرحسینی ...

شادروان «حسین توفیق» نشریه توفیق را ابتدا با روش جدی و ادبی منتشر می‌کرد که کم و بیش آثار طنزآمیز نیز داشت ولی از اواسط سال ۱۳۱۷ استاد ابوالقاسم حالت که در آن زمان نوجوانی پر شور بود، سردبیری آن را به عهده گرفت توفیق به نشریه‌ای با راه و روش فکاهی، انتقادی، اجتماعی و سیاسی تبدیل شد و از این تاریخ به بعد است که روزنامه توفیق شهرت بسزائی پیدا کرد و مورد اقبال طبقات مختلف مردم قرار گرفت و در تاریخ مطبوعات طنزآمیز ایران

نشریه دیگری را نمی‌یابیم که قدمت و مداومت و محبوبیت توفیق را پیدا کرده باشد. مرحوم حسین توفیق در اشعار و بحرطویل‌های خود از اسامی مستعار: «بوقلمون»، «غاز»، «شونه‌بسر»، «هدهد میرزا»، «تریچه نقلی»، «گشنیزخانم» و... شاید «ملندر» استفاده کرده است.

شادروان حسین توفیق در انتشار توفیق مکرر با سختگیری‌های عوامل دولتی که مزاجشان با انتقاد و شوخی سازگار نبود، مواجه شد بطوری که این سختگیری‌ها بارها به توقیف روزنامه و زندانی شدن خودش انجامید و در اثر همین ناملایمات سرانجام در شب دوشنبه ۲۹ بهمن ماه ۱۳۱۸ رخت به سرای باقی کشید و ادامه انتشار روزنامه به دست خواهرزادگان او انجام گرفت و روزنامه توفیق تا سال ۱۳۵۰ به صورت هفتگی، ماهنامه و سالنامه انتشار یافت.

نمونه آثار حسین توفیق:

«حسین توفیق»

عین حماقت باشد!

خرم آن دل که در او شور محبت باشد

هرچه گوید همه از روی حقیقت باشد

هرکسی تخم خیانت بفشاند، داند

ثمرش تا ابد الدهر ندامت باشد

خلق بیکاره و در کشور ما کاری نیست

نه زراعت، نه فلاحه، نه تجارت باشد!

از زمانی که شده کشور ما مشروطه

هرکرا بینی در فکر وکالت باشد!!

سیاست چو مرا کار نباشد، مردم؛

همه گویند مرا: این چه سیاست باشد؟!

من از آن درد کشانم که ز تأثیر عمل

با همه عارف و عامیم رفاقت باشد

من خورم خون رزان و تو خوری خون کسان

وعده ما و تو در روز قیامت باشد

میکنی ظلم بمظلوم و خوری مال یتیم
 این چه مردی و دلیری و شجاعت باشد؟
 آنچه دیدیم و شنیدیم، بجز حرف نبود
 من ندانم که دگر این چه حکایت باشد؟!
 خالی از کار کنی شانه و خواهی توحقوق
 اگر انصاف دهی، عین حماقت باشد
 آنکه میزد سر و سینه زغم رنجبران
 حال فکر اتول و پارک و عمارت باشد!
 هر که آبونه ما را بفرستد از لطف
 هر کجا هست، خدایا سلامت باشد!؟

«حسین توفیق»

خنده قاه قاه من^۲

گر که زدوری پلو، دور شود نگاه من
 زاتش حسرتش رود، تا به سپهر آه من
 گریه ربود از بزم، جوجه زفرط چابکی
 بین که چگونه برد او، از سر من کلاه من؟
 چونکه به زعفران پلو، چاکر و عبد و مخلصم
 شیوه بنده این بود، نیست جز این گناه من
 بد گذرد بحال من، چونکه روم بمجلسی
 سوری دیگری شود، سبزه پیش راه من
 بر سر سفره گر مرا، جای دهند یک تنه
 تا سه حیاط می رود، خنده قاه قاه من
 نه بر شیخ میروم، نه بر پیر می‌کده
 این شکم است در جهان، مسجد و خانقاه من
 هر که به وقت شب کند، دعوتم از پی پلو
 در حق اوست دمیدم، دعای صبحگاه من

«حسین توفیق»

قصیده اشکنه!^۳

دو روز پیش برفتم بخانه وقت ناهار
 گرسنه بودم و از رنج راه خسته روان
 ز جای جست و بگفتا: دمی تأمل کن
 نگشت لحظه ای، آورد سفره را گسترد
 چهار سنگک در چهار گوشه سفره
 سپس بیامد و آورد دیگ اشکنه را
 چه اشکنه که شد از بوی شنبله آن
 کنار سفره نشستم بمثل رستم یل!
 نشستم و بزدم آستین خود بالا
 دو لقمه ای بگرفتم چو کله گربه
 چو سیر گشتم سر سوی آسمان بردم
 بشکر آنکه زیابزوی خویش خوردم نان

بشکر آنکه چو «توفیق» جان و ثروت خویش
 براه ملت کردم ز راه صدق نثار

«حسین توفیق»

این کار را برای رضای خدا کنید^۴

یکشب مرا به سفره آشنا کنید
 یاد آورید، نذر و نیاز گذشته را
 یک جوجه سر بریده و لای پلونهید
 میلّم به کبک و هوبره باشد زیادت
 در خلوت شکم نفسی کام بنده را
 این کار را برای رضای خدا کنید

این دین چند ساله خود را ادا کنید
 کامم روا ز خوردن آن بینوا کنید
 در هر کجا که هست، شما دست و پا کنید
 شیرین ز وصل بامیه و زولبیا کنید

از بعد خوردن پلو و چائی و ذسر

شکری نموده، پیرو جوان را دعا کنید!

۳. توفیق هفتگی، سال ۳۸، شماره ۴۶، پنجشنبه ۱۲ اسفند ۱۳۳۸، ص ۴.

۴. توفیق هفتگی، نوروز ۱۳۴۸، سال ۴۸، ص ۲.

«حسین توفیق»

فکرزن کنید

ای رفیقان، شد زمستان، زود فکرزن کنید
 یک چراغ از بهر بعد مرگ خود روشن کنید
 دختران فارغ التحصیل را در عقد خود
 آورید و برتن از گیسویشان جوشن کنید
 آدم بی زن ندارد در زمانه اعتبار
 اعتبار خویش را ثابت بمرد وزن کنید
 چشم پوشید از جهاز زن، اگر مرد رهید
 دسترنج خویش را در گرد خود خرمن کنید
 مرد بی زن خانه اش ویرانه و خود همچو جغد
 خانه ویرانه را از روی زن گلشن کنید
 از عروسی کام یاران را همه شیرین کنید
 فکریک گونی برنج و یک دو من روغن کنید
 زن بگیرید و نیندیشید، از دست قضا
 چون دهد روزی خدا، بهر چه هی شیون کنید؟
 اینکه می گویند، زن باشد به هر خانه بلا!
 این بلاها را مهیا از برای من کنید!



فریدون توللی فرزند جلال خان به سال ۱۲۹۸ در شیراز پا به جهان گذاشت. او دوره ابتدائی و متوسطه تحصیلاتش را در شیراز گذراند و به سال ۱۳۲۰ در رشته باستانشناسی از دانشگاه تهران بدریافت مدرک لیسانس نائل آمد. خدمات و پژوهشهای علمی توللی بویژه در حوزه کاوشهای علمی و باستانشناسی فارس و خوزستان همواره مورد توجه و تقدیر اهل علم قرار می گرفت.

توللی از همان دوران نوجوانی و تحصیل ذوق هنری داشت و سرودن شعر را آغاز کرد و پشتکار و کوشش و همت وی ادامه داشت تا اینکه در قلمرو ادب و شعر متبحر شد. توانمندی توللی در قلمرو انواع رشته های ادبی، تبحر وی در شعر بویژه طنز و حضور در صحنه های سیاسی، جلوه ای دیگر به شخصیت وی داد. او خیلی زود در مطبوعات جا باز کرد و از مطبوعاتچی ها شد. توللی در شعر از چهره های موفق امروز است.

فریدون به مرگ اندر آید سرش ولی جاودانی بود دفترش

توللی در روز پنجشنبه نهم خردادماه ۱۳۶۴ در شیراز درگذشت. ویژه نامه ای درباره فریدون توللی در مجله آینده سال یازدهم شماره ۱۱-۱۲، بهمن - اسفند ۱۳۶۴ چاپ شده است که حاوی اطلاعات فراوانی درباره این شاعر توانا و آثار وی می باشد. توللی دو مجموعه طنز دارد. ۱- «التفاصيل» (چاپ اول ۱۳۲۴، چاپ دوم ۱۳۴۸) که نخستین اثر نثری و شعری او به سبک کهن (مانند گلستان و کلیله و دمنه) است. ۲- «کاروان» (چاپ ۱۳۳۱). اثر دیگر توللی به نام «رها» از آثار موفق و جدی وی می باشد. قطعاتی از این کتاب توسط پروفیسور «آبری» استاد دانشگاه کمبریج و مترجمان دیگر به زبانهای انگلیسی، روسی، عربی و فرانسه ترجمه شده است. دیگر آثار موفق توللی «نافه» شامل شعرونو «پیوه» در قالب غزل و قصیده

می باشد. فهرست دیگر آثار توللی از این قرار است:

آثار منشور ۷ مورد، آثار منظوم ۶ مورد، شرح احوال ۷ مورد، مقالات باستانشناسی ۶ مورد، مقالات ادبی ۲ مورد، مقالات مربوط به فرهنگ مردم ۱۰ مورد، مقدمه (= تقریظ) و نقد بر کتابها ۵ مورد، ترجمه ۹ مورد، نقد آثار ۷ مورد، داستانهای کوتاه و مقالات سیاسی و اجتماعی ۴۱ مورد، آثار پُرکنده او در مجله های ادبی و فرهنگی مانند: راهنمای کتاب، یغما، وحید و... (آینده، سال یازدهم، شماره ۱۱-۱۲، ص ۸۶۸) و ذکر توللی در کتابها و مجلات ۲۷ مورد بوده است.

نمونه آثار شادروان فریدون توللی:

فریدون توللی

وافوری...!

من خصم کمال و غیرت و زورم	من معتقدم وفور «وافورم»
من دشمن مردم سلحشورم	من طالب لغزش بشر هستم
سوگند به حقه های وافورم	جز حقه و حيله نيست، کار من
از عقل و شعور و معرفت، دورم	با منقل و سیخ، یار و نزدیکم
خفاشم و خصم پرتو و نورم	آزادم و دشمنم به آزادی
خوانند همی ادیب مشهورم	جمعی ز سرمزاج و استهزاء
ترباک قلم، دوات، وافورم	جای قلم و دوات من باشد
جز مکرو فریب، نیست مقدورم	جز حربۀ فحش نیست در چنگم
زیرا که براین گزافه مجبورم	پر طبع گزافگوی من منگر
زانروست که جیره خوار و مزدورم	گهگاه هم اگر نگارشی بینی
سالار شریف، داده دستورم	ارباب عزیز، داده فرمانم

برستی و ضعف من مبین، زیرا

در مجلس فور، پر شر و شورم

فریدون توللی

بنگ^۲

سال پیشین کاشتم اندر سرا، شهدانه‌ای
 سبز شد، پر غنچه شد، پر برگ شد، پربار شد
 نرم نرمک ریخت گلبرش ز باد مهرگان
 زرد شد، پژمرده شد، افسرده شد، بیمار شد
 چیدم از گلدان و خوش پروردمش اندر گلیم
 نرم شد، خوشبوی شد، چون طبله عطار شد
 بر سر قلیان نهادم، پک زدم، بیخود شدم
 کله‌ام سنگین شد و چشمم زمستی تار شد
 پیش چشمم کوزه قلیان بطرزی بس شگفت
 گنده شد، پف کرد، خم شد، خمره خمار شد
 دامن پرچین یارم از عقب بی انتظار
 دنبه شد، پر پشم شد، پر گوشت شد، پروار شد
 جلد عینک، نرم نرمک برجهید از جای خویش
 موش شد، قورباغه شد، خرگوش شد، کفتار شد
 چوب کبریتی که دستم بود از بهر خلال
 ترکه شد، تیر بنا شد، کنده اشجار شد
 دخترم آمد که تا آتش به آتشدان کند
 مرد شد، پر شد سبیلش، مخلص سرکار شد
 هیچ کافر اندر آن حالت که من بودم مباد
 هر که بنگی گشت، چون من روزگار زار شد

۲. التفصیل، چاپ سوم، انتشارات کانون معرفت شیراز، ص ۶۲؛ اطلاعات هفتگی، شماره ۷۱۵، سال پانزدهم، ۲۹ اردیبهشت ماه ۱۳۳۴، ص ۳۴.

«فریدون توللی»

لرزه!^۳

حکایتی طنزآمیز در شیوه کهن

«فریدون توللی را، گاه، لرزشی، به پشت اندرفتادی، از آنگونه که دگران را افتد و اندر پی آن، به خرافه، گمانی برند و سخنی گویند و فی المثل گویند: که مگر کس، عیب ما، به غیبت ما اندر، همی کند! ولیکن، وی، به عروض آن لرزه، بخندیدی و گفتی: — همانا، اندرین حال، شعر من، در جائی، به غلط خوانند یا بر غلط نویسند!

قطعه

من، که به گوهر تراشیم، گذرد عمر وای! اگر، نقل چامه، بر غلط افتد!
یا چون نویسنده، آن چکامه نويسد نغمه نغزش، به خبط رسم و خط افتد!

شعر

«موج نو» نیست مرا چکامه، که از پیکر آن
هرچه کاهند و فزاینند، نه جنس است و نه مال!
شعر من، نرگس شش برگ بود، کز قدحش
برگی اردور کنی، نقص کمال است و جمال
شیراز: ۱۳۵۱/۱۰/۴

«فریدون توللی»

مضرات نکاح^۴

این قطعه به شیوه داستانسرایی قدیم نگاشته شده است.]

... و دیگر از امور منفوره که ارتکاب بدان موروث خسران فراوان است منا کحت ناموزون باشد که آنرا بجز کدورت باطن و دریغ بیحاصل و نگوئی بخت ثمره دیگر مرتب

۳. یغما، سال بیست و پنج، شماره یازدهم، شماره مسلسل ۲۹۳، بهمن ماه ۱۳۵۱ (ذیحجه ۱۳۹۲)، ص ۶۶۹.

۴. التفصیل، ص ۳۳۶-۳۳۳.

وجود نیست و در احتراز ازین امر رسالات بی‌شمار نگاشته‌اند که آهم آن رساله ایست بنام «الاعتراف فی عواقب الزفاف» بخاتم صاحب التفصیل که هم اکنون قسمتی از آن آورده شود:

«... در آنزمان که به بغدادم مقام بود روزی بعزم تفرج بر ساحل دجله همی رفتم و این ابیات مناسب حال خود همی گفتم:

شعر

دریغ از جوانی که بی زن گذشت به اندوه و افسوس و شیون گذشت
دریغاً که تا دیده برهم زدم جوانی چو برقم ز خرمن گذشت
بر آن روزگاران شیرین فسوس که برچید دامان و از من گذشت
منیژه، ببر ناگرفته هنوز مرا روز چون شام بیژن گذشت

مرا از خواندن این ابیات، اشک تحسّر از دیده روان بود. که بناگاه پنداشتم چیزی، بر دستارم افتاد فی الحال دستار برگرفتم و چون نیک نظر کردم از آب دهانش دریافتم ناچار از پی کشف علت سر برفراز داشتم. یاللعجب! زیبا دختری دیدم در غُرفه ایستاده، که از نظاره حال من همی خندید. مرا از مشاهده آن ماه پیکریکباره دل از دست برفت و توان سلب گردید. در حال نشان خانه وی برداشتم و چون از خانه خدا باز پرسیدم دانستم که آن سرای زرنگار از آن خلیفه زمان رضی الله عنه است.

همه شب نخفتم و دیگر روز که خسرو خاور سر از کوهسار مشرق برداشت از جهت خواستگاری آن صنم، آهنگ بارگاه خلافت کردم. خلیفه را گیره بر ابروان و انگشت بدنان بود.

چندانکه ورا نظر بر من افتاد گامی چند فرا پیش آمد و دستم بگرفت و بملاطفتم بناخت و بر اورنگ نشانید و بارگاه از بارگاهیان پرداخت و گفت:

خوش بجای آمدی چه مرا از دیرباز مُشکلی است که حل آن جز از تو نیاید. من در حال سر تعظیم بر زمین سوده عرض کردم یا امیرالمؤمنین هر آنچ فرمائی بدیده منت دارم. فرمود بدان ای صاحب التفصیل که مرا در سراچه حرم دختر نیک اختری است که زمان نکاحش فرارسیده و خواهم که آن جگر گوشه بشوئی دهم و جیه تر از یوسف و علیم تر از افلاطون که منزلت وی بداند و در ارضای مُرغبات وی جانب اهتمام مرعی دارد. هم اکنون بر تو است که از بزرگان بغداد، رادمردی بدین صفات برگزینی، چه رأی تو صائب است و

حکمت قاطع.

من در حال دامنِ فرصت گرفته، گفتم یا امیرالمؤمنین! عجب از تو دارم که چون منی در برابر نشسته داری و در گزینش دامادت توسن خیال طائف است؟
پوزشها خواست و فسوسها خورد و هماندم فرمان داد تا بلده بغداد آئین بستند و مناکحت ما را بشادمانی نشستند.

چند ماهی برنیامد که دُختِ خلیفه سرخودسری گرفت و جان من رنجه داشت. بالجمله روزی دیدمش تندخوی و تُرشروی بجانب من همی آید چندانکه بنزدیک رسید چین برجبین افکنده گفت: «سرانِ قوم را دیگر روز در خارج بلدِ هوای سبق در مایه است، خواهم که در این امر مشارکت نمائی و گوی سبقت از همگان بربائی!» من از این مقال برآشفته گفتم ای زن طریق عتاب مپوی و سخن گراف مگوی که مرا در امر سواری و تیراندازی کمترین وقوفی نیست چه من از اهل قلم نه شمشیر.

مصراع

سیف القلم است آنکه این هر دو کند

وی چندانکه گفتار من بشنید و امتناع منش یقین گشت بخشونت برخاست و در گریبانم آویخت و سر و مغزم بضربتِ نعلین بکوفتن گرفت. ناگزیر از سرایش بدر کردم و شبانگاهان از بیم سیاست خلافت راه سفر گرفتم و این ابیاتم از آن زمان بیاد است:

شعر

از این پس نه مردم اگر زن بگیرم	که هر روز در خانه شیون بگیرم
چه حاجت که خسرو صفت جان بسوزم	بِدلِ مهرِ دلدارِ ارمِ بگیرم
بسی آژدم خوشتر آید بدامن	که یاری منافق، بدامن بگیرم
من از اهل فضلَم، نیارم که تن را	چو مردان جنگی، بجوشن بگیرم
سپر در کف و خود بر سر گذارم	بکف نیزه، بَرسانِ قارن بگیرم

منوچهر جراح زاده



منوچهر جراح زاده با نام مستعار «قلندر» به سال ۱۳۱۲ ه. ش در بندرانزلی بدنیا آمد. جراح زاده تحصیلات ابتدائی و دبیرستان را در همان شهرش پایان رسانید. بعدها به تهران آمد و سرانجام از دانشکده علوم بانکی فارغ التحصیل شد و در یکی از بانک‌ها به کار اشتغال ورزید. او از همان آغاز با مطبوعات همکاری داشت و آثارش را به چاپ می‌رسانید. از جراح زاده چند اثر به چاپ رسید. وی یکی از مفاخر متواضع امروز است.

نمونه آثار جراح زاده:

لوله کار...!

یکی می‌کند چاله در گذرگاه
 بگفتا عابری اندر ترافیک
 برای آب و گاز و برق و تلفن
 نمی‌کارید از چه لوله در خاک
 چه حاصل آید از بیهوده کاری
 بگفتا: ما سه تا همکار بودیم
 برای اینکه ما کاری نمائیم
 نداند کس که لوله کار ما نیست
 به کار خویش مشغولیم و کوشا
 قلندر از جواب سست و بی‌راه
 یکی پرمی نمود آن چاله و چاه
 چرا بیهوده می‌بندید این راه
 نیاوردید سیم و لوله همراه؟
 همانند همیشه گاه و بیگاه؟
 نباشد ابله‌ی از کارش آگاه؟
 یکی امروز غیبت کرده ناگاه
 حلال ما شود مزد شبانگاه
 شده بیمار در سرمای دی‌ماه
 نمی‌آئیم هیچ از کار کوتاه
 بخندید و گذشت از آن گذرگاه

یک تابلوی فانیزی از کوچه‌ای بدنام

منوچهر جراح زاده

برآزبانۀ راه... ۲

سایۀ عابری به آزبانۀ راه،
سربه گنداب جوی کوچه نهاد
زاهد مست کوچه بدنام،
روی فرش نمازخانه فتاد.

روی سگوی، طاقی هشتی،
مرد شبگرد کوچه خوابیده،
زن شب‌باره^۳، تن بهایش را،
به گدائی فقیر بخشیده،

سگ ولگرد و پاشکسته شهر،
خورده مدفوع جاهل پستی،
از لجن زار کوچه لیسیده،
گربه حامله، قی مستی،

کفتر سربریده مملی،
لب پاشور حوض افتاده،
بند رخت شهین شده پاره،
اصغری بادبادک هوا داده،

عنتری روی شأنۀ لوطی،
کله مرد می زده برداشت،

۲. آزبانۀ: آجرفرش.

۳. شب‌باره: روسپی — بدنام.

زن مستی قناری مُرده،
در زمین کنار باغچه کاشت

روی تخت نمایش روحوض،
حاجی فیروزمی رود ریشه،
زُفتگر، با سه قاپ و طاس و ورق،
فال بین را نموده سرکیسه،

در صف شام روسپی خانه،
مرد کوری به نوبتش مانده،
با قبائی به روی سبابه،
جاهلی، کوچه باغی اش خوانده،

کوچه شریان شهر سفلیس است،
مرد شهر فرنگی اش مُرده،
طوطی بدزبان مهبّاره،
آبروی عجزه ای بُرده.

در شبستان کوچه بدنام،
شب چراغی درون پنجره سوخت،
انتظار عجزه واهی ماند،
تن خود تا سحر بکس نفروخت.

ناشناسی ز عابری پُرسید:
راه میخانه از همین بست است؟
عابری دست در دماغش کرد،
گفت این کوچه راه بن بست است...

استاد ابوتراب جلی



بدون تردید یکی از بهترین و شیرین قلم‌ترین اساتید مسلم طنز در تاریخ مطبوعات ایران استاد ابوتراب جلی مدیر روزنامه «شب چراغ» است که بیش از شصت سال قلم سحارش چه در زمینه شعر و چه در پهنه نشر شاهکارهای جاودان آفریده و نام این استاد گرانمایه را در تاریخ ادبیات طنز ایران جاودانه ساخته است.

استاد ابوتراب جلی با اسامی مستعار متعدد چون: مزاحم، فلانی، خفی، فیلسوف، رنجبر، علی ورجه، خوشه چین، مجید کامروا، جلیل، رقم، رقم، ندا، شرر+ج، بازیگوش، آراسته، میرزا کائنات، ونداد و...

از جوانی در خدمت مطبوعات بود و کتابهای: ابراهیم، موسی، علی، طوفان، اسرار شیطان، ترانه، عشق و عفت، دوالپا و خروس بی محل از آثار نظم و نثر این شاعر و نویسنده چیره‌دست می باشد.

استاد ابوتراب جلی در بیان شرح حال خویش گفتند:

نامم ابوتراب و نام خانوادگی ام «جلی» است. در ششاسنامه ام سال تولدم ۱۲۸۷ شمسی نوشته شده ولی این رقم اشتباه است و صحیح آن ۱۲۹۸ شمسی است. محل تولد من شهر دزفول می باشد. تحصیلات ابتدائی را در مدارس اهواز طی کردم که یکی از آنها مدرسه چهار کلاسه‌ای به نام «چاسبیه» بود که به نام پسر شیخ خزل در اهواز دایر شده و شهرت داشت. بعد به مدرسه «محمودی» دزفول منتقل شدم و پس از چندی برای ادامه تحصیلات قدیمی و حوزه‌ای به شهر مقدس کربلا در عراق رفتم.

در سال ۱۳۱۸ پس از طی دورانی از تحصیلات علوم حوزوی به ایران مراجعت کرده و از همان موقع به کار شاعری و نویسندگی در مطبوعات کشور مشغول شدم. اولین کار مطبوعاتی من در روزنامه «عراق» بود که در شهر عراق (= اراک امروزی) منتشر می شد. در تهران نیز با نزدیک به سی روزنامه و مجله همکاری نزدیک داشته‌ام که نشریه توفیق بین این نشریات از امتیاز و ارزش بیشتری برخوردار بود. در حال حاضر با نشریه «نهیب آزادی» همکاری دارم.

نمونه آثار طنزآمیز استاد ابوتراب جلی:

عصر ماشین^۱

«فلانی»

دریغ از روزگار خرسواری!

نه ماشین سواری بود و باری
 نه صحبت از درشگه بود و گاری
 به هرجا با کمال کامکاری
 ترا میکرد در این راه یاری
 نه چون امروز با صد رنج و خواری
 بره با منتهای بردباری
 نه میکرد از کسالت آه و زاری
 نه دودی داشت بر سر چون بخاری
 نه در پشتش نشان خرشماری!
 نه گاهی چرت میزد از خماری
 عرق از پاچه شلوار جاری
 نمی‌چیدند چون آجر فشاری!
 مسافر چون اسیران تتاری!
 نمی‌جنگید کاسب با اداری!
 نه چشمک میزد ایرج خان به ماری!
 نمی‌خوردی هزاران زخم کاری
 نبود از التفات شهرداری

خوش آنروزی که در شهر و بیابان
 نه حرف از راه آهن بود و واگن
 به پشت خر سفر می‌کردی ای دوست
 خر بیچاره با تعظیم و تکریم
 سوارش میشدی با کبر و نخوت
 ترا میبرد تند و تیز و چالاک
 نه شوفاژ داشت این حیوان، نه شاگرد
 نه جوشی داشت در دل چون سماور
 نه در پیش جل او زنگ اخبار
 نه گاهی کله پا میشد زمستی
 سوارش را نبود از سوز گرما
 به یک دیوار مردان و زنان را
 نمی‌شد بسته در یک رشته زنجیر
 نمی‌غلطید آقا روی بانو!
 نه هل میداد اقدس را منوچهر
 به تن از مشت و نیش و گاز و نیشگون
 خیابانها سراسر دست انداز

غرض باید بیاد آنزمان گفت

دریغ از روزگار خرسواری

«مزاخم» - ابوتراب جلی

کا کا توفیق^۲

در عصر اتم جنگ سفید است و سیاه است

هر کس که سیاه است، سراپاش گناه است!

۱. توفیق هفتگی. سال ۳۸. شماره ۱۲. پنجشنبه ۲۰ خرداد ۱۳۳۸. ص ۴.

۲. توفیق هفتگی. سال ۳۹. شماره ۲۷. پنجشنبه ۷ مهرماه ۱۳۳۹. ص ۲.

بیچاره سیه، رانده درگاه الاله است!
 در گلشن ایام، کم از خار و گیاه است!
 بالا تر ازین رنگ، نبوده است در الوان
 پائین تر ازین رنگ، کنون نیست بدوران
 احوال هر آنکس که سیاه است، خراب است
 مستوجب قتل است و سزاوار عذاب است
 کنگوی سیه بنده و بلژپک، جناب است!
 نیش پشه تیز و جگرفیل کباب است!
 هر چند که رخشنده چوماهی کا کا توفیق
 برخیز و نهان شو که سیاهی کا کا توفیق
 باید بت من زلف سیه را بتراشد
 خال سیاهی بر رخ دلدار، نباشد
 با تیغ، تمام بدنش را بخراشد
 برابر وی خود پودر و سفیداب بپاشد
 تا محو کند رنگ سیه را کا کا توفیق
 شوید همه آثار گنه را کا کا توفیق
 باید نکنند «وسمه» بشوخی و ببازی
 بر ریش عماد الفضلا دست درازی!
 اسقاط شود از کتب ترکی و تازی
 هنگامه محمودی و غوغای ایازی
 از هیچ سیاهی نرنزی دم کا کا توفیق
 حتی ز بلال حبشی هم کا کا توفیق
 گر طفل نماید هوس مشق به مکتب
 آلوده نسازد قلم خود بمرکب
 عاشق سوی معشوق نیاید بدل شب
 شب زشت و سیاه است و قناس است و مورب!
 در دایره شب احدی پا نگذارد
 هر چند شب قدر بود، قدر نداند!...

«مزاحم» - ابوتراب جلی

راننده جان^۲

با توام راننده جان! قربان شکل ماه تو
 ای الهی کور گردد دیده بدخواه تو
 هر کجا جولان دهی، آسفالت بادا راه تو
 در میان خیل خوبان باد، جولانگاه تو
 چون نوازش می‌کنی با پنجهٔ پیا، گاز را
 از سر دقت مواظب باشی، دست انداز را
 در مذاقت گرچه بس شیرین، فسون سرعت است
 زهرناکامی نهان در اندرون سرعت است
 هر که دیدی سرنگون شد، سرنگون سرعت است
 قاتل راننده، جان من! جنون سرعت است
 خویش را قربانی سرعت برای پزمکن
 دورا اگر برداشت ماشین، غفلت از ترمز مکن
 گرمی پاشی چو طوفان، تند می‌رانی چو برق
 با چنین سرعت نخواهی داد راه از چاه، فرق
 می‌شوی در لجهٔ اندیشه‌های خویش غرق
 ناگهان ماشین دیگر می‌رسد از دور، درق؛
 چون دو یار مهربان با هم تصادف می‌کنند!
 عده‌ای را شلک و پلک، آنکه توقف می‌کنند!
 ای رونده در خیابان چون بلای ناگهان
 همچو عزرائیل در دست تو حکم قبض جان
 رحم کن بر جسم و جان عده‌ای پیرو جوان
 فرض کن هرگز نیفتادی تو گیر پاسبان
 رسم و راه آدمیت، خوی انسانی کجاست؟
 پاسبان عقل، یا مأمور وجدانی کجاست؟

در خیابان مردمان ساده و کم هوش هست
 پیرمرد ناتوان و طفل بازیگوش هست
 کور و معلول و زن فرزند در آغوش هست
 بقچه سنگین بسر، بارگران بردوش هست
 یکنفر را زیر چرخ خویش چون له می‌کنی
 با مصیبت خاندانی را مواجه می‌کنی

«مزاحم» - ابوتراب جلی

اصلاح!

بهر اصلاح صورت و سرخویش
 چشم بد دور، دکه‌ای دیدم
 سقف دکان بحال افتادن
 عکسها بود هرسو آویزان
 یکطرف عکس مجلس مختار
 یکطرف عکس رستم دستان
 یکطرف عکس حضرت بلقیس
 دوسه تن مشتری در آن حفره
 پیرمردی گرفته تیغ بدست
 نویت من رسید و بنشستم
 لنگی انداخت دور گردن من
 دیدم آئینه‌ای مقابل خویش
 اندر آئینه عکس خود دیدم
 چشمها چپ، دهن کج و کوله
 گفتم: برگو سرت چه فرم زخم؟
 جوشقانی، ابرقوی، رشتی
 گفتمش: هرچه میل سرکار است
 گفتم: شغل تو چیست؟ گفتم: من
 گفتم: آری همین هنر کافی است

رفته بودم دکان سلمانی
 از سیاهی چوشام ظلمانی
 در و دیوار، رو بویرانی
 همه در حال نیمه پنهانی
 یکطرف عکس مسلم و هانی
 یکسو افراسیاب تورانی
 روی قالیچه سلیمانی
 مجتمع گشته همپوزندانی
 همپو جلاد عهد ساسانی
 زیر دستش بصد پریشانی
 چون رسن بر گلوی یک جانی
 قاب آئینه بود سیمانی
 خارج از شکل و وضع انسانی
 چهره چون گیوه سینجانی
 بابلی؛ آملی، خراسانی!
 کهبدی، بن سعودی، آلمانی؟
 هر طریقی صلاح میدانی
 شاعرم، شهره درس خندانی
 از برای نژاد ایرانی!!

دست برشانه برد و شد مشغول
چند موئی که داشتم بر سر
گفت این فرم بوده از اول
پس از آن زد بسمت چپ مویم
بسوی راست برد و با خنده
پس ببالا کشاند مویم و گفت:
بعد از آن ریخت جمله را در هم
تیغ را برگرفت و مشت می موی
گفت: حقا که شد قیافه تو
روز آدینه سر تراشیدن
الغرض تا بخود بجنبیدم
سرم از زیر تیغ او در رفت

در سر من بشانه گردانی
همه را ریخت روی پیشانی
سر میرزا حبیب قآنی!
گفت: - اینهم کلیم کاشانی!
گفت: اینست فرم خاقانی!!
- بارک الله عبیدزاکانی!!
گفت: اینهم ~~حسین~~ قلیخانی!!
از سر من بزد به آسانی
عینهو چون رجال روحانی
مستحب است در مسلمانی
رفت مویم بعالم فانی
پاک و پاکیزه، صاف و نورانی!

«فلانی» - ابوتراب جلی

مهربان تره

هرچه این باد زمستانی وزان ترمی شود
جوی آب از بیننی مخلص روان ترمی شود
هرچه ارزان می شود در ماه دی برف سفید
این ذغال روسیه هردم گران ترمی شود
هرچه سرما تنگ می گیرد ضعیفان را به بر
با عیال خویش حاجی مهربان ترمی شود
هرچه برگ زرد می ریزد فرو از شاخه ها
رنگم از ترس زمستان زعفران ترمی شود
هرچه سرما می خورد چون تیر بر پهلوی من
قد و بالای من مفلس کمان ترمی شود
هرچه دنیای جوان از برف گردد پیرتر
حاجی پیر از حنا بستن جوان ترمی شود...
پهلوان پنبه است برف اما درین سرمای سخت
در زمین کوبیدن ما پهلوان ترمی شود

دکتر عبدالحسین جلالیان «جلالی»



دکتر عبدالحسین جلالیان متخلص به «جلالی» در مقدمه دیوان شعر خود به نام «پله‌های سنگی» می‌نویسد:

پدر من یکی از معماران حوزه یزد بود که دختر عموی خود را به هسری برگزید و صاحب پنج فرزند (دو دختر و سه پسر) شد که این ناتوان اولین فرزند ذکور او در نوروز ۱۳۰۷ شمسی در یزد در محله تل متولد شده و تا ۱۸ سالگی دوره مکتب قدیمی، دبستان و دبیرستان را در این شهرستان گذرانیده و سپس در سال ۱۳۲۶ وارد دانشگاه تهران شده و دوره دکترای داروسازی و پس از آن آزمایشگاه تشخیص طبی را به پایان برده و مدت ۲۶ سال در وزارت بهداشتی و در استان یزد به امور آزمایشگاهی مشغول و در سن ۵۰ سالگی در ۱۳۵۶/۶/۳ بازنشسته شده و تا امروز به شغل آزاد آزمایشگاهی اشتغال دارم.

گرایش طبع این ناتوان به شعر و ادبیات فارسی به سبب کوشش‌های بیدریغی بود که معلم و مربی فقیدم مرحوم حسین آموزگار در دوره دبستان و سالهای اول دبیرستان معمول و در مرحله نخست مرا به حفظ بیشتر اشعار انتخابی تشویق می‌کرد، چنانکه در همان دوره دبیرستان زبانم به کلام منظوم باز و از آن پس به صورت تفتن تا به امروز نغمه پرداز است:

آثار طنز دکتر عبدالحسین جلالیان:

«دکتر عبدالحسین جلالیان»

قطعه^۱

دوش با من کاسب بیچاره‌ای شکوه از بدبختی خود کرد و گفت:
 حاجتی گیرد زمن تنزیل پول بهر این بیدین شدم حمال مفت
 از خدا خواهم که مالش را برد پیش چشم سارقی گردن کلفت
 گفتمش: گردد دعایت مستجاب چون زنش زائیده دختر دوش، جفت!

قطعه^۲

رندی ز راه مدرسه و راه خانقاه کج کرد سوی می‌کده آخر طریق را
 گفتم: چرا ز عالم و عارف بریده‌ای بگزیده‌ای از آن دو فرق این فریق را؟
 گفت: آن چنان کند که خلائق شوند غرق این خود شده است غرق و بچسبد غریق را
 آتش از این دو فرقه در ایمان من فتاد خامش کنم به آتش می این حریق را

«دکتر عبدالحسین جلالیان»

تعبیر خواب^۳

خواب دیدم شبی به باجه بانک اسکناسی درشت کردم خرد
 بهر تعبیر آن معتبر گفتم: بهره از مال خویش، خواهی برد
 زوجه شصت ساله ام شب بعد سرشب خفت و بامدادان مُرد

۱. کتاب «پله‌های سنگی» اثر دکتر عبدالحسین جلالیان، انتشارات یزدان، صفحه ۵۰۵.

۲. همان کتاب و همان صفحه.

۳. همان کتاب، صفحه ۵۱۵.

چند ماهی گذشت و سوز فراق همچنان آتش جرّقه فسرد
عاقبت از برای کسب ثواب صیغه کردم سه دختر از لُرو گُرد
بعد چندی معبّرم سخنی گفت و گوش مرا کشید و فشرد
شصت دادی، سه بیست بگرفتی اسکناس تو این چنین شد خرد!

یزد - ۱۳۶۵/۴/۴

«دکتر عبدالحسین جلالیان»

رشتهٔ حیات^۴

در کارگاه خالق بیچون بهوش باش
کاین امر خلقت تونه امزی تصادفی است
در حفظ آن بکوش، که تا نگسلد زهم
این ریمان که یک سر آن بسته بر پفی است

* * *

آگاه باش، مدت عمر دراز تو
چون عمر شبنمی و حبابی و چون کف است
ایام عمر کوتاه و معدود و بی دوام
چون دستمال کاغذ یکبار مصرف است!

یزد - ۱۳۶۵/۸/۱۳

وای، وای^۵

ای خدایا پیش از آن روزی که من
دست من را گیر و بردارم ز خاک
با عصا باید که برخیزم ز جای
دستگیری کن چو افتادم ز پای
وای از افتادگی، ای وای، وای
من نمی‌خواهم شوم محتاج خلق

۴. همان کتاب، صفحه ۵۱۶.

۵. همان کتاب، صفحه ۵۱۶.



«اکبر جمشیدی» با نام مستعار «منارجنبون» در اصفهان به دنیا آمد. او که کارگر کارخانه بافندگی زاینده رود اصفهان بود، در حوزه شعر بویژه شعر طنز و فکاهی نیز گام نهاد و موفق و سربلند شد. وی در ایام کودکی ابداً به مدرسه نرفت ولی علاقه‌ای که به شعر و ادب داشته است، او را به فرا گرفتن، خواندن و نوشتن واداشته و تشویق کرده و جز خواندن و نوشتن از علوم دیگر سر رشته‌ای ندارد. مقداری از اشعار او در کتابی به نام «برهنه خوشحال» در تهران به چاپ رسیده و چون نایاب گشته، کتابفروشی «تأیید اصفهان» آن را تجدید چاپ کرد. جمشیدی علاوه بر اشعار عادی به لهجه شیرین اصفهانی نیز شعر می‌گوید. جمشیدی طبعی به غایت سلیس و قریحه‌ای سرشار دارد. آثار جمشیدی در نشریات فکاهی بویژه «توفیق» مندرج است.

نمونه آثار جمشیدی:

به لهجه اصفاهونی بخونین:

خورشید خانوم^۱

دلم می‌خواد بهار بشه	زمینا سبزه زار بشه
زمستون از میون بره	بلای جسم و جون بره
خورشید خانوم از آسمون	خودشا بما بدد نشون
زمین یه خورده داغ بشه	با حال و سردماغ بشه
برفا دیگه بی گفتگو،	آب بشه و برد فورو
شکوفه‌های با صفا،	بیان برن ز شاخه‌ها

بوی گل از تو هر خونه
این کرسیای بدنما
یکباره بر چیده بشه
با جمعه ها وقت سحر
نیگا به ساعت بوکونیم
با رفقای با وفا،
بریم چو گله بره ها
رو سبزه ها تاب بخوریم
دایره بندیم همگی،
با خوشدلی ساز بزیم
توسینه کو صدا کنیم
تا از تو کو خروشمون
با جست و خیز و هایهو،
وقتی ناهار با اشتها
غصه و غم را، هی کونیم

تنگی غروب با دلخوشی
بریم به خونه چکشی

اکبر جمشیدی

ما آدما^۲

دلم میخواد ما آدما
که خیلی عقل و هوش داریم
از سرتا پا هنر باشیم
یه خورده بیریا باشیم
به هم اهانت نکونیم
مایه ظلم و شر نشیم
همدیگه را گول نزنیم

ما آدمای خودنما
خودمونا گنده می شماریم
درختی پرثمر باشیم
اهل دل و صفا باشیم
جور و خیانت نکونیم
اسبابی دردسرنشیم
این همه با مبول نزنیم

۲. توفیق هفتگی فکاهی، شماره ۲۷، پنجشنبه ۲ مهرماه ۱۳۴۹ (چهل و نهمین سال انتشار)، ص ۲۶.

از بدی اندیشه کونیم	صلح و صفا پیشه کونیم
پا نداریم روحرفی حق	بد نباشیم و کله شق
مفسد و نون بر نباشیم	ظالم و قلدر نباشیم



دنبالی فتنه کم باشیم	اگر بفکری هم باشیم
دردی هما دوا کونیم	حاجتی هم روا کونیم
همه ش می شد ز جونا دور	این دردای جور و واجور
بد از میون میره دیگه	زمنه خب می شد دیگه
خرم و دلربا می شد	زندگی با صفا می شد
زود میرسید به آرزوش	جمشیدیم بی حرص و جوش

اکبر جمشیدی

پرستار قشنگ موطلائی!

مریضم من، چرا پیشم نیائی؟! نصیب مخلصت بوری کنی هی؟ ببین کز دوریت در التهام بکن ای نازنین غمخواری من شفابخش دل زارم توئی تو منه در حلق من پیوسته کپسول نهی «تب گیر» در زیر زبانم؟ شده کار من از دست تو مشکل مرا عشق تو تا اینجا کشانده ز رنج دوری و مهجوری تست ز شادی آب گردد در دلم قند به نزد این و آن واگرددم مشت که هستم عاشق روی تو ای ماه از این ره در مداوایم بکوشی تو خود می دانی این را بهتر از من	پرستار قشنگ موطلائی چرا از تخت من دوری کنی هی؟ بیا بنشین کنار تخت خوابم نباشد جز غمت بیماری من طبيب جسم بیمارم توئی تو نزن بر پای من اینقدر، آمپول چرا پیوسته ای آرام جانم تب من باشد از بیماری دل مرا هجر تو جان بزلرب رسانده تب من نازنین از دوری تست چو بر رویم زنی از مهر، لبخند چونبضم را بگیری با سرانگشت شود هرکس ز حال زارم آگاه اگر ای نازنین با من بجوشی بود درد من از بهر توروشن
--	---

بود پیش تو درد من مشخص بگوید کتر مرا سازد مرتخص
 پس از آن خود بیا در منزل من
 بکن آنجا مداوای دل من!^۳

اکبر جمشیدی

به لهجه اصفاهونی بخونین:

ننه سرما^۴

آ، برف و باد و بارونه	اگر حالا زمسونه
زمین سگرماش توهمه	آچشمی ابرا، پر نمه
همه ش می لرزد شب و روز	آدم از این سرما و سوز
می باد دويد کنجی خونه	از بسکی برف و بارونه
درختا لخت و عور شده	ز برف گور بگور شده
این ننه سرما، خوار میشه	خوشم که باز بهار میشه
گرمی میده به جونامون	عروس قشنگه آسمون
پرمیشه از میوه تر	این چوبا خشک و بی ثمر
غرقی صفا میشه زمین	سبز قبا میشه زمین
خرم و دلربا میشه	زندگی با صفا میشه
با گلا همزبون میشن	بلبلا نغمه خون میشن
غرقی صفا میشه دلا	... راستی که وامیشه دلا

شادی بی اندازه میشه

روحی آدم تازه میشه

آخدا!!^۵

همچونانی به پرشال تو است	ای خدایی که جهان مال تو است
کهنه معمار بنای فلکی	خالق آدم و جن و ملکی
همه جا خانه در بست تو است	این جهان یکسره در دست تو است

۳. توفیق هفتگی، سال ۳۸، شماره ۴۵، پنجشنبه ۵ اسفند ۱۳۳۸، ص ۳.

۴. توفیق هفتگی، شماره ۴۹، پنجشنبه ۶ اسفند ماه ۱۳۴۹ (چهل و نهمین سال انتشار)، ص ۷.

۵. گنجینه لطایف، ص ۱۱-۱۳.

هرکسی را توپناهی آخدا!
 با توخواهم که کنم راز و نیاز
 بشنودرد دل «جمشیدی»
 گفت و گویی خودمانی دارم
 بنده ساده دل و بی غش تو
 کرده ام بس که شب و روز تلاش
 در شادی به رخم بسته شده
 صورتم گشته پراز چین و چروک
 جسم من خسته و رنجور شده
 کز دو متری نشناسم پسر
 پشتم از محنت ایام شکست
 در جوانی ز جهان سیرشدم
 آخر رنجبری گنج برد!
 اثر از گنج ندیدم آخدا!
 رنج بود از من و گنج از دیگری
 صیقلی کرده و پرداخته ای
 با همه لطف و دل آرایی آن
 بهر من تنگ تر از زندان است
 توندادی به من ای ایزد پاک
 خانه بردوشم و سرگردانم
 دسته یی در تعب و رنج و عذاب
 بین یک عده نمودی تقسیم!
 رنج و غم بی کش و پیمان دادی
 بنده مفلس و شرمنده خویش
 از بشر سازی خود سیر شوی؟!
 عالمی را تپه خاک کنی!
 مشت محکم نرنی بردهنم!

صاحب شوکت و جاهی آخدا!
 ای که تویی بنده نواز
 ای که خلاق مه و خورشیدی
 با تو اسرار نهانی دارم
 منم آن بنده زحمت کش تو
 من سرگشته پی امر معاش
 تنم از رنج و الم خسته شده
 شده ام لاغر و باریک چو دوک
 از تنم تاب و توان دور شده
 آن چنان کم شده نور بصرم
 آخدا! رفت جوانیم ز دست
 بنگر از رنج و محن پیرشدم
 این شنیدم چو کسی رنج برد
 من بسی رنج کشیدم آخدا!
 هیچ از خویش نبردم ثمری
 این جهانی که نکو ساخته ای
 با همه وسعت و زیبایی آن
 گرچه خوش نقش و بلند ایوان است
 چون که یک متر زمین «زین همه خاک»
 روز و شب در بدر و حیرانم
 عده یی راحت و مست از می ناب
 آخدا! هرچه که بودت زروسیم
 آنچه بر ما توز احسان دادی
 آخدا! از سخن بنده خویش
 نکنند درهم و دلگیر شوی؟!
 ز آدمی زاده جهان پاک کنی!
 تا نرنجی آخدا! از سخنم!

بهر است اینکه بندم لب خویش

ش از این کش ندهم مطلب خویش



حسین جهادی در شرح حال خود نوشته است: در روز پنجشنبه ۲۶ دی ماه ۱۳۱۹ شمسی در محله دروازه ملک آباد کاشان متولد شدم. یازم کارگری ساده و پدر بزرگم مرحوم شاطر علی شاعر کاشانی است که اشعارش تماماً مرثیه می باشد. از سال سوم دبستان به شعر فکاهی علاقمند شدم و هر جا چند بیت شعر فکاهی می یافتم صدها بار آن را می خواندم و لذت می بردم. در سال ۱۳۳۷ سرودن شعر را بدون استاد و مربی شروع کردم و چند نمونه از اشعارم را به دفتر روزنامه «توفیق» در خیابان اسلامبول تهران بردم و مورد لطف و مرحمت اعضای هیئت تحریریه توفیق قرار گرفتم و بعد از آن مرتب اشعارم در توفیق چاپ می شد. تا سال ۴۲ بنا به دلایلی از شاعری کناره گرفتم و دوباره در سال ۱۳۵۰ به انجمن ادبی صبا رفتم و در سال ۱۳۵۶ دوباره از شعر و شاعری کناره گرفتم. وای مجدداً در سال ۱۳۶۴ وقتی که در کارخانه ای به عنوان سرمکانیک فنی ماشین های بافندگی کار می کردم، بازنشسته شدم، بطور تمام وقت در خدمت شعر و ادب قرار گرفتم و در تمام شهر کاشان با عنوان شاعر فکاهی سرا مشهور و از شما چه پنهان به هیچ نوع شعر دیگری علاقه ندارم.

نمونه آثار طنز حسین جهادی:

کاشان - «حسین جهادی»

خوشگل واقعی!!

لبت به جوی و دماغت به ناودان ماند
چرا که رنگ تو بر کاه و زعفران ماند
که گاه خنده به دولاب و مرغدان ماند
برای بلبل بی لانه، آشیان ماند
به مومیائی فرعون باستان ماند
چرا که پای تو چون پای اشتران ماند

قد دراز تو جاننا به نردبان ماند
ز دیدن تو فستادم به یاد فصل خزان
دهان تو نتوان گفتم، پسته یا عتاب
بود دو گوش تو چون دسته های کوزه آب
لباس، گریه کند بر تنت که هیکل تو
به راه رفتن تو خرس، می برد حسرت

بدین قیافه که دادت خدا، عجب نبود که تا قیامت اگر از تو داستان ماند
نوشت وصف جمالت «جهادی» از سر طنز که بعد مردن تو نیز، جاودان ماند

کاشان - «حسین جهادی»

ارث پدری!

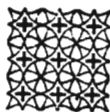
یکی را خری در گِل افتاده بود که صاحب خر همچون خرش ساده بود
بسی فحش، بر هر خر و خر سوار همی داد و می گفت: ای روزگار
من این خر ز ارث پدر داشتم ز زر قدر او بیشتر داشتم
دلَم گر ز بهر پدر تنگ بود به گوشم صدای وی آهنگ بود
که بوی پدر می شنیدم از او از این پس پدر چون کنم جستجو؟
تو ای روزگار دنی و دغَل مرا از چه انداختی در هچَل؟
ز کف رفت، هم ارث و هم یادگار کنون بی وجودش نگیرم قرار!

کاشان - «حسین جهادی»

شرکت با سعدی علیه الرحمه

«ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست»
جای بشکن زدن و رقص و غزل خوانی نیست
قیمت بطری می رند عرق خور داند
«حیوان را خبر از عالم انسانی نیست»
فوت و فن و کلک امروز ببايد دانست
«کادمی را بتر از علت نادانی نیست»
شرط جمع آوری مال بود بدجنسی
«کاین به سر پنجگی بازوی جسمانی نیست»

رستم ار داشت طلبکار، نمی‌شد رستم
 «مردم افکن تر از این غول بیابانی نیست»
 جاهلی دوش به یک جاهل دیگر می‌گفت:
 «مرد اگر هست بجز عارف ربانی نیست»
 دکتری پشت اتاق عمل این نکته نوشت:
 «به عمل کار برآید، به سخندانی نیست»
 هر که شد دربدر و بی سروسامان گوید:
 «سروسامان به از این بی سروسامانی نیست»
 وانکه را هشت وی اندر گرو نه باشد
 «چاره کار، بجز دیده بارانی نیست»
 ای خدا بدره زر، یا چمدانی اسکن
 «توببخشای، که درگاه ترا ثانی نیست»
 «سعدیا، گرچه سخن سنج و مصالح گوئی»
 سبک شعر تو عراقی است، خراسانی نیست
 «ای «جهادی»، غلط انداز بود ظاهر تو
 «صدق پیش آر، که اخلاص به پیشانی نیست»





ناصر چولائی وکیلی

ناصر چولائی وکیلی متولد ۱۳۱۶ هـ. ش در شهرستان ملایر است. وی دوران تحصیلی اش را در شهرستان شاهی «قائم شهر امروزی» به پایان رسانید و موفق به اخذ دیپلم طبیعی گردید. او بعدها ساکن شهر «مراغه» شد و از همان هنگام سکونت در این شهر طی سالهای ۱۳۴۲ تا اواخر انتشار نشریه «توفیق» یعنی سال ۱۳۵۰ با آن همکاری دائم و مستمر داشت.

نام‌های مستعار «چولائی وکیلی» در اشعار طنز: «قاراخلو»، «کوتوله»، و «چاله حوضی» و تخلص وی در اشعار جدی «قمری» است.

نمونه آثار طنزی ناصر چولائی وکیلی:

ن-ج. قاراخلو

غزل شتری!^۱

خوشم کز مال دنیا هیکل چون اشتري دارم
اگر خالی است جیبم، در عوض مغز پری دارم
زدست این ضعیفه گرچه جانم بر لبم آمد
خوشم مادرزن زیبای پولدار لری دارم
دگر گوشی برای من نمانده جان بابایش
زبس در خانه هر ساعت بگوشم غرغری دارم

دوای دردهایمرا فقط «مرکور کروم» داند
 در این دوران وانفسا چه نیکو دکتري دارم
 پریشب داد میزد پادوی نانوا توی کوچه:
 بیا سنگک ببر از من که پاره آجری دارم
 زبس با لنگه کفش خود بفرقم زد زخم هر دم
 چنان نار نهیده کله طاس و قری دارم

«ن. قاراخلو»

غذای باب دندون^۲

گرما چه بیداد میکنه، تیر اومده، نابستونه
 تو کوچه و خیابونا، لخت و پتی فراوونه
 دیگه واسه شام و ناهار، نگیر جیگر جون بهونه
 تو این هوای گرم و داغ، هر کی اینو خوب میدونه
 نون و پنیر و هندونه، غذای باب دندونه
 راگو و شیشلیک رووش، چلوچیه، کباب چیه؟
 وقتی که هست آبدوخ خیار، چلوکباب سگ کیه؟
 کیسه آب یخ بیار، که خیلی خیلی عالیه
 توی اطاق سنجدری، یا در کنار رودخونه
 نون و پنیر و هندونه، غذای باب دندونه
 آمش تقی. یه هندونه، بگیر بزن زیر بغل
 یک سیر پنیر تازه هم، بختر تواز صفر کچل
 یه نون سنگکم بگیر، زنونوای سرمحل
 سپس بدون معطلی، بزن برو سوی خونه
 نون و پنیر و هندونه، غذای باب دندونه

«ن. فارخلو»

فریاد از شکم^۳

میرود بر آسمانها بانگ و فریاد شکم
 کر شده گوش فلک از داد و بیداد شکم
 جمله مردم روز و شب سرگرم کار و کوشش اند
 تا شود یک لحظه راضی طفل ناشاد شکم
 تا شود سیر این شکم باشد جهانی در تلاش
 کاشکی ویران شود از بیخ، بنیاد شکم
 مثل مجنون در فراق لیلی شام و ناهار
 میچکد اشکم به گونه تا کنم یاد شکم
 در جهان هر چه که باشد اطعمه یا اشربه
 نوعروسانند جمله بهر داماد شکم
 هان پسر هرگز مخور نوشابه های گازدار
 چونکه می افتی به زحمت آخر از یاد شکم
 از شکم بدتر نباشد دشمنی بهر بشر
 نیک او افزون کند هر روز ایجاد شکم

«ن. فارخلو»

همه کارا کلکه^۴

همه کارا کلکه	دل امثال تو گر خونه، ز دور فلکه -
همه کارا کلکه	آش آشزیاشی یا شوره و یا بی نمکه
واسه بچه ش بیره	این یکی پول نداده تا که دو سیرنون بخره
همه کارا کلکه	اون یکی صب تا غروب در حال امضای چکه

۳. توفیق هفتگی، شماره ۱۱، پنجشنبه ۲۳ خرداد ۱۳۴۷، چهل و هفتمین سال انتشار، صفحه ۷.

۴. توفیق هفتگی، سال ۴۴، شماره ۳۲، سه شنبه ۱۸ آبان ۱۳۴۴، صفحه ۷.

اونکه میخواد یه روزی به یه جاهائی برسه
 دور عائیجنابا صب تا غروب می پلکه
 نوغروسی که بصد حقه و صد حیل و فن
 هیکلش خمراهی و صورت او پرز لکه
 کشتی کشتی میبرن نفت مارو خارجیا
 وارداتی که همدهش سوت سوتک و پستونکه
 معمولاً هرکی که دیپلم بگیره کارنداره
 کار اصلی ش زدن زیرانک با دولکه
 از گرونی پدر ما دراومد جون شما
 هرکی یکجور بخدا میکنه ما روتلکه
 کاکا من حرفو میگم گرچه توی کشور ما
 گرچه گوینده نصیصش لگده یا که چکه!

بنوائی برسه
 همه کارا کلکه
 خودشو بسته بمن
 همه کارا کلکه
 بعد میارن واسه ما
 همه کارا کلکه
 پول یه دینارنداره
 همه کارا کلکه
 ارزونه باد هوا
 همه کارا کلکه
 قحطه گوش شنوا
 همه کارا کلکه

(ناصر چولائی وکیلی)

پاسخ مادر به جوانی که می گفت:^۵

«آخ ننه من زن نمیخوام هرکی میخواد من نمیخوام»

که «ناصر اجتهادی» سروده بود.

آخ پسر، دلم میخواد واسه ت یه همسر بگیرم
 تو دخترا، برای تو از همه بهتر بگیرم
 آخ ننه قریونت برم، زن بخدا مامانیه
 جون تو، زن ای پسر، حلوای تن تنانیه
 هرکی که یالتقوز بمونه، مشغول غاز چرانیه

آخ پسر، دلم میخواد، واسه ت یه همسر بگیرم
 تو دخترا، برای تو، از همه بهتر بگیرم

وقتی غروب میای خونه، از سر کارا ای ننه جون
زنت بیاد پیشواز تو، خنده کنون دوون دوون
ماچ میکنه صورتتو، بالبهای مثال خون
خستگی هات بکل میره، میشی یه ده سالی جون

آخ پسر، دلم میخواد، واسه ت یه همسر بگیرم
تو دخترا، برای تو، از همه بهتر بگیرم

آخ ننه جون، کشتی منو، اینقد چون و چرا نکن
به این جوونهای عزب، چقد بگم، نیگا نکن
تصمیمتو یکسره کن، دس دس و پایا نکن
مادر پیرتو ننه، به غصه مبتلا نکن

آخ پسر، دلم میخواد، واسه ت یه همسر بگیرم
تو دخترا، برای تو، از همه بهتر بگیرم

یک کلمه بگو «آزه» تا که بشم من روونه
بی چک و بی چونه برات، عروسو بیارم تو خونه
بدون شک ز خوشگلی ش، دهن همه واز میمونه
خودت میگی ای ننه جون، اونی که میخواستم همونه

آخ پسر، دلم میخواد، واسه ت یه همسر بگیرم
تو دخترا، برای تو، از همه بهتر بگیرم





محمد حاجی حسینی در سال ۱۳۰۸ شمسی در «کن» متولد شد و تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در «کن» و «تهران» پایان رساند. وی در نوجوانی عضو هیئت تحریریه مجله فکاهی — سیاسی «شهر فرنگ» بود و بعدها حدود هشت سال با نشریات فکاهی — انتقادی — سیاسی «توفیق» با اسامی مستعار: «نازک نارنجی»، «ریزه میزه»، «آزاده» و «بازشکاری» همکاری مداوم داشته است. حاجی حسینی همچنین در مجله های فکاهی — سیاسی — انتقادی: کاریکاتور، بهلول، یاقوت و فکاهیون با اسامی مستعار: «بهرورزخان»، «پهناز»، «گلناز»، «م-ح»، «مش رحمت الله» و «نازک نارنجی» قلم می زد. ضمناً گاهگاهی از او مطالب و اشعار طنزآمیز در نشریات: «زن روز»، «اطلاعات بانوان»، «تهران مصور»، «آفتاب شرق مشهد» و بعضی از مجله های ورزشی و اقتصادی به چاپ رسیده است.

محمد حاجی حسینی از سال ۱۳۵۱ یکی از شعرا و نویسندگان فعال رادیو — تلویزیون بوده و در برنامه های: «خردسالان»، «کودک»، «کشاورز»، «راه شب»، «برنامه خانواده»، «صبح جمعه»، «عصر جمعه»، «صدای هنر» و بعضی دیگر از برنامه های رادیو، مطالب و اشعار جدی و فکاهی و طنزآمیز می نوشت. وی چندین ترانه و سرود برای خردسالان و کودکان ساخته که هنوز از رادیو پخش می شود. حاجی حسینی در حال حاضر یکی از شعرا و نویسندگان برنامه «صبح جمعه» رادیو است و حدود سه سال است که با مجله اجتماعی — انتقادی «خورجین» و مجله «هزار قصه» که مخصوص کودکان و نوجوانان است با اسامی مستعار بالا همکاری مداوم دارد. و خلاصه اینکه چند کتاب شعر در زمینه کودکان و نوجوانان در دست چاپ و انتشار دارد.

محمد حاجی حسینی

معلق کرده

منترالدوله که حق را همه ناحق کرده سینه خود سپرو گردن خود شق کرده
هرکسی آن شکم گنده او را دیده یادی از خمره و از گودی خندق کرده
هرکسی سِزِره دزدی او شد، او را از سرپست، به صد حیلۀ معلق کرده
بندوبست و کلک و حیلۀ ونیرنگ، او را در میانِ رقباء، فرد موفق کرده
مال مشدی حسن و کبلا یدالله‌ها را خرج لاسیدنِ دلدار دهن‌لق کرده
ظاهراً خادم ما بوده ولیکن یک عمر خورده، خوابیده و آسایش مطلق کرده^۱

● شعر ضربی

محمد حاجی حسینی

علم!

علم و تخصص چی چیه، لب‌فروشی بهتره
فکر تخصص نباشی، بپا گُلا سرت نره
یکشاهی ارزش نداره، هرکسی که هنروره
باید تو کوچه بفروشه، خیار و سیب و هندونه

هرکسی اهل دانشه، تو زندگی درمی‌مونه
آی گل پونه، نعنا پونه، ریزه پونه، تازه پونه

هالونشی، یه وقت نری، پی تخصص و هنر
دنبال این چیزها نری، با اونهمه ترس و خطر
به لندن و به کلکته، برلن و پاریس و قطر
تکنیسین اگر بشی، باید بمونی توخونه

هرکسی اهل دانشه، تو زندگی درمی‌مونه
آی گل پونه، نعنا پونه، ریزه پونه، تازه پونه

زمستونا لب‌وبیز، برس به شلغم و عدس
تابستونا به پالوده، به کار «بستنی» برس

پائیز که شد فروش بکن، انار شیرین و ملس
بهار خیار و گوجه و، آجیل و «گندم شادونه»

هر کسی اهل دانشه، تو زندگی درمی مونه
آی گل پونه، نعنا پونه، ریزه پونه، تازه پونه^۲

● شعر ضربی

محمد حاجی حسینی

آهای هوار

با این همه اهل و عیال، حقوق من خیلی کمه
به جون تو بیخ دلم، یه عالمه درد و غمه
بگم چه جوهره هیکلم، ز غصه عین قلمه
ازین گرونی قسمتم، غصه و رنج و ماتمه

لقمه ای ده تو من میشه، مخارج شام و ناهار
آهای هوار آهای هوار، آهای هوار آهای هوار

نفله ترین حقوق ها، حقوق کارمندیه
حقوق به این کوتاهیه، خرج به این بلندیه
مواجبم برابر، چن تا خروس قندیه
به قیمت چار تا گونی، سیب زمینی پشندیه

فقط میشه باهاش خرید، دوجعبه انگور و انار
آهای هوار آهای هوار، آهای هوار آهای هوار

میون شهر و بخش ها، میون هر کوی و گذر
اسیشو خوب میتازونه، گرون فروش بی پدر
ز وضع خیط و پیط ما، نداره ذره ای خبر
هوار ما نمیکنه، بردل سنگ او اثر

خروس میخونه کبک او، هرچی به ما میاد فشار
آهای هوار آهای هوار، آهای هوار آهای هوار^۳

۲. مجله بهلول، سال ۱۳۵۹.

۳. مجله فکاهیون، سال اول، شماره ۱۵، آبان ماه سال ۱۳۶۲، صفحه ۱۶.

تماشا

«سالها دل طلب جام از ما می‌کرد»
 پشت هم خواهش و پیوسته تمنا می‌کرد
 خیره می‌گشت به پروار و خرامیدن او
 هوس خویش بدین شیوه هویدا می‌کرد
 پشت ویتترین دلارام سوپرمارکت‌ها
 ران پروار و دال و قلیوه تماشا می‌کرد
 جلو میوه‌فروشی ز نظر بازی‌ها
 خویش را پیش همه یکسره رسوا می‌کرد
 یک نظر بر رخ گلگون انار و نگهی
 به خیار چمنی رنگ دلارا می‌کرد
 گاه با دیدن ماهی، هوس وحسرت آن
 در درونش چه بگویم که چه غوغا می‌کرد
 گاهی اوقات که دیوانه و پررو می‌شد
 آرزوی سفر و گشت اروپا می‌کرد
 فصل سرما هوس جامه و کاشانه گرم
 فصل گرما هوس ساحل دریا می‌کرد
 آبها از لب و از لوجه او جاری بود
 هر زمان آرزوی مرغ و مسما می‌کرد
 در اتوبوس و میان صف آن از لج من
 یاد «پیکان» و «کادیلک» و «تویوتا» می‌کرد
 دل بیچاره من مثل خودم خل شده بود
 کارمند من و بیهوده تقاضا می‌کرد
 کاشکی مشکل درمان گران حل می‌شد
 تا دل ناخوش من فکر مداوا می‌کرد^۴

● شعر ضربی

«نازک نازنجی»

مهمونای امروزی

مهمونای عزیزما، میان همیشه بی خبر
 تو این زمونۀ بدو، وضع خراب بی پدر
 ماشاالله تعداد اونا، همیشه میشه بیشتر،
 پیر و جوان و بچه و، خواجه و دختر و پسر
 از همه کمروترشون، زبون دو مترو نیم داره
 هرکی میاد توخونه مون، مریضه ورژیم داره
 یکی کباب بره و، یکی چلوکباب میخواد
 اون یکی مرغ پخته و، ته چین گوشت گاب! میخواد
 این یکی گوشت آب پزو، لخم بدون آب میخواد
 اون یکی سوپ ماهیچه، از من لا کتاب میخواد
 این یکی میل آش داره، اون هوس حلیم داره
 هرکی میاد توخونه مون، مریضه ورژیم داره
 یکی و یار ماهی و، بیفتک و کوکومیکنه
 اون یکی میل کتلت و، شامی و نیمرو میکنه
 یکی هوای قیمه و، خورشت آلو میکنه
 یکی هوای خوردن، کباب آهو میکنه
 او یکی، زخم معده ای، ز دورۀ قدیم داره
 هرکی میاد توخونه مون، مریضه ورژیم داره
 خوشا صفای سفره، دهاتیای باصفا
 که راحتن میون ده، ز مهمونای ناقلا
 اگر که مهمون برسه، برای خوردن غذا
 دیزی رو پر آب میکنن، بهرغذای مهمونا
 صابخونۀ دهاتیه، نه دلهره، نه بیم داره
 هرکی میاد توخونه مون، مریضه ورژیم داره^۵

ریگان

آهای جناب آرتیسه - میگن توهفت تیر میکشی
 میگن یه پا چاقو کشی - میگن که شمشیر میکشی
 تو کوچه با چماق میری - تو خونه کفگیر میکشی
 میگن که وقتی راه میری - گاز میدی، آژیر میکشی

میگن به هر کی میرسی - چو گربه پنجول میزنی

میگن که از صب تا غروب - هزارتا بامبول میزنی

آهای جناب ریگانه - میگن زنا کسی تکی
 ختم تمام ناکسا - میگن سراپا کلکی
 میون استخر کلک - همیشه فکر پشتکی
 زپوس کلفتی عینهو - کرگدنی و دنبکی

میگن سر آدمارو - با چاخانات گول میزنی

میگن که از صب تا غروب - هزارتا بامبول میزنی

با اونهمه مبارزه - با اونهمه برو بیا
 چه انتخابی آی زکی - اروای مشک آمریکا
 رفته توی کاخ سفید - ختم تمام ناکسا
 آهای جناب آرتیسه - اینجوری که میگن شما

خلق جهان سوم و - هفت تیر و شیشلول میزنی

میگن که از صب تا غروب - هزارتا بامبول میزنی^۶

۶. این شعر ضربی از برنامه سرگرم کننده «صبح جمعه با شما»ی رادیو پس از پیروزی انقلاب پخش شده است.

استاد ابوالقاسم حالت



استاد «ابوالقاسم حالت» متخلص به: «حالت»، و با اسامی مستعار «خروس لاری»، «هدهد میرزا»، «ابوالعینک»، «شوخ»، «أنت الحمار»، «هوار»، فاضل مآب و... از پرکارترین و باذوق‌ترین و موفق‌ترین شاعران طنزگو و جدی سرا است. وی براسستی در شعر طنز بی‌نظیرترین و موفق‌ترین است و به همین روی سزاوار است که وی را در آفرینش آثار نظم و نثر طنزی: ملک الشعراء، سید الشعراء و امیر الشعراء نام و لقب نهاد. آثار استاد از همان آغاز فعالیت ادبی ایشان تا کنون در مطبوعات چاپ شده و می‌شود. و بارها مطبوعات درباره او و آثارش سخن گفته‌اند و آثارش را چون کاغذ زرمی ستانند و یا می‌ربایند! آنچه بر آن بودیم که درباره استاد «ابوالقاسم حالت» بنویسیم، خود استاد بدین شرح قلمی فرمود:

شرح زندگانی من

«من که نگارنده این سطور هستم نامم «ابوالقاسم» و نام خانوادگی و تخلص شعری‌ام «حالت» است. تاریخ تولد من در شناسنامه‌ام ۱۲۹۲ شمسی نوشته شده، ولی به عللی که شرحش در این جا لزومی ندارد، این تاریخ اشتباهی است و ۱۲۹۸ به حقیقت نزدیک‌تر است. اهل تهران هستم و تحصیلات خود را نیز در همین شهر به پایان رسانیده‌ام.

● آغاز شاعری

علاقه‌ای که از کوچکی به ادبیات داشتم رفته رفته از قوه به فعل درآمد و از سال ۱۳۱۴ به شاعری پرداختم و در انجمن‌های ادبی راه یافتم. شیبی در انجمن ادبی ایران، پس از خواندن قصیده‌ای اخلاقی و عرفانی که به سبک سنائی سروده بودم، مورد تحسین فرار گرفتم و به دستور شادروان محمد هاشم میرزای افسر رئیس انجمن یک جلد دیوان «نعمت» به من جایزه داده شد که به راستی نعمتی بود. چون این تشویق، اگرچه ناچیز به نظر می‌رسید، مرا بیش از پیش به تعقیب کارهای ادبی دلگرم ساخت.

● روزنامه نگاری

به سال ۱۳۱۷ در هفته‌نامه توفیق که تازه فکاهی شده بود، با مدیر آن، شادروان «حسین

توفیق» همکاری کردم و این همکاری را تا آخرین شماره توفیق که به مدیریت «حسن توفیق» انتشار می یافت، ادامه دادم. در سراسر این مدت — که بالغ بر بیست و دو سال می شد — بحرطویل های من به امضاء «هدهد میرزا» و اشعارم به امضاهای «خروس لاری»، «شوخی»، «فاضل مآب» و «ابوالعینک» مرتباً در توفیق به چاپ می رسید.

پس از شهریور ۱۳۲۰ که ظاهراً بساط دیکتاتوری برچیده شد و قلم آزاد گردید، برای بیان افکار خود مجال بیشتری یافتیم و علاوه بر هفته نامه توفیق، با هیئت تحریریه برخی از جراید دیگر نیز همکاری کردم. در هفته نامه های امید، تهران مصور، قیام ایران و خبردار آثاری فکاهی به نثر و نظم داشتم. ولی اشعاری که برای درج در هفته نامه «آئین اسلام» می ساختم همه جدی (= غیر فکاهی) بود. از تاریخ ۲۳/۱/۲۶ به بعد هر هفته پنج رباعی که ترجمه منظوم کلمات قصار حضرت امیر(ع) بود، همچنین یک قصیده اخلاقی و عرفانی از من در آن هفته نامه دیده می شد. بیش تر قصائد «دیوان حالت» طی همکاری با هفته نامه مذکور سروده شده است.

● ترانه سازی

ترانه سازی نیز یکی دیگر از کارهای ذوقی من بود و با ترانه هائی فکاهی از اوضاع سیاسی و اجتماعی آن زمان انتقاد می کردم. این ترانه ها به عنوان «پیش پرده» در تماشاخانه تهران به وسیله «مجید محسنی»، «حمید قنبری» و «جمشید شیبانی» و در تماشاخانه گهر به وسیله عزت الله انتظامی اجرا می شد. در انجام کارهای هنری جامعه باربد نیز که به مدیریت شادروان «اسماعیل مهرتاش» اداره می شد، شرکت داشتم و ترانه هائی می ساختم که در برنامه های مختلف خوانده می شد. ترانه های ادبی و عشقی را «ملکه حکمت شعار» و ترانه های فکاهی را برادرش «عباس حکمت شعار» اجرا می کرد.

در بهار سال ۱۳۲۵ آثار فکاهی خود را در دو جلد تحت عنوان «فکاهیات حالت» منتشر کردم. شادروان «رهی معیری» درباره من این شعر را ساخته بود:

به شعر اکثر گویندگان نیایی حال زهی ترانه حالت که حالتی دارد
و من آن را به پیشنهاد خود آن مرحوم — در روی جلد کتاب چاپ کردم.

● در کنگره نویسندگان

در همین سال به نخستین کنگره نویسندگان ایران، دعوت شدم که به ریاست مرحوم ملک الشعراء بهار تشکیل شده بود. این کنگره از ۴ تا ۱۲ تیرماه ۱۳۲۵ ادامه داشت.

در این کنگره دو شعر جدی (یعنی غیر فکاهی) خواندم: یکی قصیده ای تحت عنوان «ستمگر و ستمکش» و یک مثنوی به نام «توب فوتبال» که هر دو در «دیوان حالت» چاپ شده است. مرحوم بهار یا واقعاً این دو شعر را پسندیده بود یا صرفاً قصد تشویق مرا داشت، به هر صورت نقدی تحسین کرد که بیش از پیش به سرودن اشعار جدی راغب شدم و بعدها قطعات

ادبی بسیاری ساختم.^۱

● در هندوستان

در اواخر تیرماه همین سال به دعوت کمپانی «اورگرین پیکچرز»، همراه دوتن از هنرپیشگان ایرانی برای دوبله چند فیلم به هندوستان رفتم و در آنجا از فرصت استفاده کرده اوقات فراغت را به تکمیل زبان انگلیسی که قبلاً در مدرسه خوانده بودم، تخصیص دادم.

● در آبادان

پس از بیست ماه اقامت در بمبئی به ایران بازگشتم و در آبادان به خدمت در اداره انتشارات شرکت نفت مشغول شدم. شرکت نفت در آبادان سه نشریه داشت: یکی روزنامه ای به نام «خبرهای روز»، دیگری مجله ای هفتگی به نام «اخبار هفته» و سومی نشریه ای به زبان انگلیسی برای استفاده کارکنان خارجی شرکت. تمام مطالب ادبی و تفریحی خبرهای روز و اخبار هفته، یا به قلم من بود یا زیر نظر من تهیه و تنظیم می شد و به همین جهت چنانچه نگاهی به دوره های مجله «اخبار هفته» بیفکنید، از اواسط سال ۱۳۲۷ تا اواخر سال ۱۳۲۹ در هر شماره این مجله یک قطعه شعر و یک داستان کوتاه از من خواهید یافت.

در صفحه اول هر شماره از روزنامه خبرهای روز نیز یک رباعی از من چاپ می شد که ترجمه از امثال و حکم اروپائی بود. برگزیده ای از این رباعی هاست که با اصل انگلیسی آنها تحت عنوان «انسان و زندگی» در قسمت آخر دیوان حالت چاپ شده است. از این گذشته در صفحه مخصوص فکاهی خبرهای روز نیز که هفته ای یک بار ضمیمه این روزنامه منتشر می شد، اشعار و مقالاتی منتشر می کردم.

● زناشویی

در تاریخ سوم آبان ۱۳۲۹ با دختردائی خود «احترام آئین پرست» ازدواج کردم و اکنون دو پسر به نام های ماهور و مانی دارم که اولی در رشته حسابداری و مدیریت، فوق لیسانس و دومی در رشته بهداشت و حفاظت کار فوق دیپلم گرفته است.

«ماهور حالت» با دوشیزه «شبشم هادی طلب» و مانی با دوشیزه «افسانه دانش زاده» ازدواج کرده است.

پس از ملی شدن صنعت نفت، چون در حدود سه سال صدور نفت متوقف و پالایشگاه تعطیل بود، فعالیت های ادارات وابسته به پالایشگاه نیز کاهش یافت. در نتیجه، فراغتی به دست آوردم و به فراگرفتن زبان عربی پرداختم.

هر سال هوای آبادان از نیمه فروردین به بعد رو به گرمی می گذاشت و از نیمه اردیبهشت

۱. بنگرید به: نخستین کنگره نویسندگان ایران - تیرماه ۱۳۲۵، ص ۷۳-۷۶. (توضیح مؤلفان کتاب حاضر).

به بعد غیرقابل تحمل می‌شد. کارکنان صنعت نفت به علت انجام کارهای اداری ناچار بودند که تمام مدت تابستان را در محل بمانند و بسوزند و بسازند. ولی همسران و فرزندانشان که چنین اجباری نداشتند، در آبادان نمی‌ماندند و به تهران یا سایر شهرهایی که زادگاهشان بود، می‌رفتند. در نتیجه، کسانی که از همسران خود دور مانده بودند به درد جدائی و تنهایی گرفتار می‌شدند. چنانکه من نیز، پس از رفتن همسر به تهران، گاهی چنین دردی را شدیداً احساس می‌کردم و غم فراق آتش عشق و اشتیاقم را دامن می‌زد. در همین مواقع بود که به سرودن غزل می‌پرداختم و قسمت اعظم غزل‌های خود را در آبادان سروده‌ام.

● سفر به اروپا

نخستین بار که با همسر عازم اروپا شدم، تیرماه سال ۱۳۳۶ بود. در این سفر پس از گردشی کوتاه در سوریه و لبنان و مصر، عازم اروپا شدیم و اغلب پایتخت‌های مهم و شهرهای مشهور اروپا را سیاحت کردیم.

پس از بازگشت از اروپا به آموختن زبان فرانسه علاقمند شدم و با استفاده از یک خودآموز فرانسه و یاری و راهنمایی همکارانی که فرانسه می‌دانستند در فراگرفتن این زبان، تا حدی که بخوانم و بفهمم و بتوانم ترجمه کنم، پیشرفت کردم، چنانکه از هانری بردو، نویسندهٔ فرانسوی، کتابی به عنوان «شیخ در کوچه میکلائز» ترجمه کردم که به تدریج در مجلهٔ تهران مصور (از شماره ۸۰۱ تا ۸۱۰) چاپ شد.

مدت یازده سال که از بهترین ایام عمرم محسوب می‌شد در آبادان سپری گردید. اما در تمام این مدت ارتباطم با مطبوعات تهران بریده نشد و آثارم در اغلب هفته‌نامه‌ها و مجلات، مخصوصاً در ایران ما و اطلاعات هفتگی و سپید و سیاه و توفیق مرتباً به چاپ می‌رسید.

● انتقال به تهران

اواسط سال ۱۳۲۷ به آبادان رفتم و در سال ۱۳۳۸ به تهران منتقل شدم و در ادارهٔ روابط عمومی شرکت ملی نفت ایران انجام وظایف خود را ادامه دادم. در عین حال با نوشتن مقاله و ساختن شعر و ترانه و سرود و تهیهٔ گفتارهای رادیویی، کارهای ذوقی و ادبی و هنری خود را دنبال کردم. پس از تعطیل هفته‌نامه توفیق نیز تحت عنوان طنز اجتماعی مقالاتی در «کیهان» نوشتم و تا آنجا که مقدور و میسر بود، در لباس طنز از معایب امور اداری و مفاسد اجتماعی انتقاد کردم. پس از انتقال به تهران مدتی مدیر مجلهٔ «صنعت نفت» و مدتی رئیس ادارهٔ روابط مطبوعاتی بودم تا خردادماه سال ۱۳۵۲ که طبق مقررات شرکت نفت به سن بازنشستگی — یعنی شصت سالگی — رسیدم و بازنشسته شدم.

● سفر به آمریکا

در سال ۱۳۵۴ سفری به آمریکا کردم و همراه پسر — ماهر — که در دالاس تحصیل

می‌کرد، قسمت اعظم نقاط دیدنی آمریکا و کانادا را گشتم و پس از مراجعت در انتقاد از بعضی آداب و رسوم آمریکائی‌ها مقالاتی طنز نوشتم که در «کیهان» چاپ شد. این مقالات در مجموعه مقالات طنزآمیز من نیز چاپ شده است.

در آغاز انقلاب، سرود جمهوری اسلامی و چند سرود دیگر ساختم. سرود جمهوری اسلامی در حقیقت نخستین سرودی است که در دوره حکومت جمهوری اسلامی سروده شده و همیشه در آغاز و پایان برنامه‌های سیمای ایران از تلویزیون پخش می‌گردد. در افتتاح مجالس و مراسم رسمی نیز خوانده می‌شود.

● کتاب‌های من

کتاب‌هایی که تا کنون از من منتشر شده، بدین قرار است:

● دیوان و تذکره

دیوان حالت (شامل قطعات، مشنویات، قصائد، غزلیات و رباعیات). ناشر: کتابفروشی ابن سینا.

پروانه و شبنم (شامل قصائد اخلاقی و عرفانی). ناشر: کتابفروشی زوار.
کلیات سعدی (با ترجمه اشعار عربی آن به فارسی). ناشر: علی اکبر علمی.
تذکره شاهان شاعر (احوالات فرمان‌روایان سخنور و بعضی شعرای دربار آنان و برگزیده‌های اشعار آنان). ناشر: علی اکبر علمی.

● طنز و فکاهه

گلزار خنده (مشمول بر اشعار فکاهی که از نیمه سال ۱۳۱۷ تا آخر سال ۱۳۱۸ سروده شده). ناشر: شرکت کانون کتاب.

فکاهیات حالت (دو جلد). ناشر: شرکت سهامی چاپ چهر.
دیوان ابوالعینک (شامل اشعار طنزآمیز). ناشر: تالار کتاب.
دیوان شوخ (شامل اشعار طنزآمیز). ناشر: تالار کتاب.
دیوان خروس لاری (شامل اشعار طنزآمیز). ناشر: تالار کتاب.
بحر طویل‌های هدهد میرزا. ناشر: تالار کتاب.
عیالوار (شامل حکایات و اشعار و لطائف و ظرائفی درباره عشق و ازدواج). ناشر: بنگاه مطبوعاتی افشاری.

رقص کوسه (شامل بیست داستان کوتاه). ناشر: بنگاه صفیعی‌شاه.

مقالات طنزآمیز (شامل مقالاتی انتقادی که در روزنامه کیهان چاپ شده، همچنین داستان‌های کوتاه فکاهی که در سایر جراید به چاپ رسیده است). ناشر: مؤسسه انتشاراتی گوتنبرگ. مقالات مذکور در هشت مجلد به ترتیب ذیل انتشار یافته است:

جلد اول:	از عصر شتر تا عصر موتور.
جلد دوم:	از بیمارستان تا تیمارستان.
جلد سوم:	زباله ها و نخاله ها.
جلد چهارم:	پابوسی و چاپلوسی.
جلد پنجم:	صدای پای عزرائیل.
جلد ششم:	یامفت یا مفت.
جلد هفتم:	دوره، دوره خرسواری است.
جلد هشتم:	آش کشک -الته، بخوری پاته، نخوری پاته.

● ترجمه از عربی

فروغ بینش یا سخنان محمد (ص) با ترجمه به فارسی و انگلیسی و رباعیات فارسی.
ناشر: مؤسسه مطبوعاتی علی اکبر علمی.

شکوفه های خرد یا سخنان علی (ع) با ترجمه به فارسی و انگلیسی و رباعیات فارسی.
ناشر: مؤسسه مطبوعاتی علی اکبر علمی.

راه رستگاری یا سخنان حسین (ع) با ترجمه به فارسی و انگلیسی و رباعیات فارسی.
ناشر: مؤسسه مطبوعاتی علی اکبر علمی.

کلمات قصار علی بن ابیطالب علیه السلام (این کتاب مختصری از کتاب شکوفه های خرد است با ترجمه به فارسی و انگلیسی و رباعیات فارسی). ناشر: (چاپ اول) کتابفروشی ابن سینا. (چاپ های بعد) کتابفروشی بهجت.

کلمات قصار حسین بن علی علیه السلام (این کتاب چاپ دوم «راه رستگاری» است). ناشر: کتابفروشی بهجت.

ترجمه تاریخ کامل ابن اثیر (وقایع قبل از اسلام در شش جلد و وقایع بعد از اسلام از رویدادهای سال ۵۰۰ هجری تا پایان کتاب در ده جلد). ناشر: مؤسسه مطبوعاتی علی اکبر علمی.

● ترجمه از انگلیسی

تاریخ فتوحات مغول، نوشته: ج. ج. ساندرز. ناشر: مؤسسه انتشارات امیرکبیر.

تاریخ تجارت، اثر: اریک. ن. سیمونز. ناشر: مؤسسه انتشارات امیرکبیر.

ناپلئون در تبعید (خاطرات ژنرال برتران) استنتاج و تنظیم و یادداشت نگاری از پل فلوریو دولانگل. ناشر: مؤسسه انتشارات امیرکبیر.

زندگی من، اثر: مارک تواین. ناشر: شرکت سهامی کتاب های جیبی.

زندگی بروی می سی سی پی، اثر: مارک تواین. ناشر: شرکت سهامی کتاب های جیبی.

پیشروان موشک سازی، تألیف: بریل ویلیامز و ساموئل اپشتاین. ناشر: کتابفروشی هخامنش.

بهار زندگی، اثر: گلادیس هاستی کارول. ناشر: مؤسسه مطبوعاتی علی اکبر علمی.

جادوگر شهر زمرد، نوشته: ال. فرانک باوم. ناشر: مؤسسه نشر اندیشه.

از گشت به شهر زمرد، نوشته: ال. فرانک باوم. ناشر: مؤسسه نشر اندیشه.

نمونه آثار استاد ابوالقاسم حالت:

بمناسبت رفتن رضا شاه و وعده تغییر رژیم

اکبر آواز خوان به اصغر بزاز

گفت که: رازی همی کنم به تو ابراز

مطرب و ساقی عوض شده است ولی باز

نغمه همان نغمه است و ساز همان ساز

باده همان باده است و جام همان جام

دست جفا بسته گشت و پای ستم لنگ

بر سر صیاد خیره خورد بسی سنگ

با همه احوال، پیش طایر دلتنگ

نقشه همان نقشه است و رنگ همان رنگ

دانه همان دانه است و دام همان دام

بین لشان محله آشپزی داش

کرد پریروز راز جامعۀ را فاش

داد زد و گفت کای جماعت اوباش

کاسه همان کاسه است و آتش همان آتش

پخته همان پخته است و خام همان خام

دزد عجیبی شبی به وقت تکاپوی

خانه ویرانه‌ای بدید به یک سوی

شاد شد و گفت آن حریف، جفاجوی

کوچه همان کوچه است و کوی همان کوی
 خانه همان خانه است و بام همان بام
 راهنما گرچه آدمیست دل آگاه
 در همه جا ذکر خیر اوست در افواه
 لیک ز تأثیر فکر مردم بدخواه
 شیوه همان شیوه است و راه همان راه
 جاده همان جاده است و گام همان گام
 دوره مختار گشت و بین هیاهوی
 شمر ز یکسوی شد، یزید ز یکسوی
 لیک بقول عموم مردم حقگوی
 توده همان توده است و خوی همان خوی
 کوفه همان کوفه است و شام همان شام^۱

«شوخی»

گوشت فاسد

الامان ز آن چلوکبابی رند
 هر که خورد از کباب او یک روز
 که خدا از زمین برش دارد
 تا به شب جان ز درد بسپارد
 گرچه اسماً کباب برگ دهد
 لیک رسماً کباب مرگ آرد!^۲

«شوخی»

کباب اره!

به گارسون گفتیم: آخرین غذا چیست
 کباب لاکتایت لثه ها را
 که دندان و دهن را می خراشد؟
 چو اژه می برد یا می تراشد
 به پیغمبر کباب بره این نیست
 ولی شاید کباب اره باشد!^۳

۱. فکاهیات حالت، چاپ ۱۳۲۵، ص ۱۷۰ - ۱۷۱.

۲. توفیق فکاهی ماهانه، سال ششم، شماره ۵۹، آبان ماه ۱۳۴۶، ص ۳.

۳. توفیق فکاهی ماهانه، سال ششم، شماره ۵۸، مهر ماه ۱۳۴۶، ص ۳.

«در طی دو هفته گذشته رکورد عقد و عروسی شکسته شد.» — جراید.

«شوخی»

عقد و عقل!

گر گشته فزون عقد و عروسی چندین با دیده حیرت اندرین امر مبین
شک نیست که سطح عقد بالا برود هر قدر که سطح عقل آید پائین!

«داماد، در حجله، بینی عروس را برید!» — جراید.

«شوخی»

شوهر صرفه جو

در شب وصل، دیده داماد چونکه بر بینی عروس افتاد،
زود چاقو برون ز جیب کشید بینی اش را به تیغ تیز، برید
این عمل، یار را مشوش کرد نازنین ضجه ای زد و غش کرد
در توی حجله ریختند همه مات و مبهوت، جمله زین صدمه
حلق داماد را بیفشردند زودش اندر کلانتری بردند
زد سرش افسر نگهبان داد کز چه کردی چنین تو، ای جلاد!
گفت: دیدم که آن بت طناز بینی اش بدقواره است و دراز
فکر کردم که چند ماه دگر لابد افتد به جانم آن دلبر
پول خواهد زمن به صد الحاح که رود بر در فلان جراح
دهدش پول تا که با گزلیک بینی اش را کمی کند باریک
پیش خود گفتم از چه باید من به طبیبی دهم هزار تومن؟
کار چون می شود به مفت تمام، ز چه آن را دهم به پول انجام؟
می کنم مفت، کاریک جراح تا شود بینی زنم اصلاح
من کجا دشمنی به وی کردم؟ من ره اقتصاد طی کردم
آنچه دکتر کند به صد بامبول بنده انجام داده ام بی پول^۴

۴. توفیق فکاهی ماهانه، سال ششم، شماره ۵۶، مردادماه ۱۳۴۶، ص ۲۲.

۵. توفیق فکاهی ماهانه، سال پنجم، شماره مسلسل ۴۰، فروردین ماه ۱۳۴۵، ص ۱۶.

«شوخی»

بود عباسقلی خان پسری...

بی زن و بی هنر و بی تشویش
 که نیا ای پسر اینقدر قمیش!
 که ازین بیش بمانی درویش
 خیطا کردم، جگرم گشت پریش
 نبرم کار درستی از پیش!^۶

بود عباسقلی خان پسری
 مادرش گفت به او از سرمهر:
 به که زن گیری و راضی نشوی؛
 گفت: من دست به هر کار زدم
 ترسم آخر به زناشوئی هم

ابوالقاسم حالت

دزدان اجتماع!

که در این مملکت بسیار دزد است
 به ضرب عشوه و اطوار دزد است
 اگر بی دین، اگر دین دار دزد است
 به ماهی کرده یک خروار دزد است
 فلان سرور، فلان سردار دزد است
 فرار از عرصه پیکار دزد است
 فلان مخدوم رشوت خوار دزد است
 ز احوال فلان بیمار دزد است
 بساط عیش، در انبار دزد است
 ز حال ملت استفسار دزد است
 به مردم رخصت اظهار دزد است
 ده و باغ و گل و گلزار دزد است
 بسی قانون ناهنجار دزد است
 فلان بدمست را هشیار دزد است
 هزاران سهل را دشوار دزد است

نه تنها رهن طرار دزد است
 فلان دلبر که می دزد دل از ما
 فلان کاسب که شغلش کم فروشی است
 فلان تاجر که یک مثقال زر را
 اگر میهن فروشی نیز دزدی است
 فلان جنگی، که روز جنگ کرده
 فلان خدمتگزار رشوه ده، دزد
 فلان دکتر که آگاهی ندارد
 فلان گربه که چید از بهر هر موش
 فلان سلطان که یک نوبت نمی کرد
 فلان ظالم که از رندی نمی داد
 فلان حاکم که می چاپید با زور
 فلان قانونگذار بد که بگذاشت
 فلان ناطق که می خواند از تملق
 فلان مودی که با تزویر، می کرد

فلان نوکر که آقا را نمی‌خواست
 فلان قاضی که عمداً قاتلی را
 فلان خائن که ره داد اجنبی را
 فلان مأمور بی‌ایمان که می‌کرد
 فلان مغرض که سازد دشمنان را
 غرض، امروز در این دزد بازار
 پشیمان سازد از آزار دزد است
 نمی‌آرد به پای دار دزد است
 درون پرده اسرار دزد است
 به حرف کافری رفتار دزد است
 به حبس دوستان وادار دزد است
 هراکس هست، گرم کار دزد است^۷

«شوخی» - ابوالقاسم حالت

موشک‌پرانی

موشک صدام، می‌گفتند، صد جا را زده است
 شهرها و قریه‌ها و روستاها را زده است
 چونکه مرد جنگ، با مردان ما در جبهه نیست،
 شهرهای بیدفاع و نامهتا را زده است
 رشت و تبریز و قم و شیراز را کوبیده است
 تا نپنداری همین تهران تنها را زده است
 چونکه بیدین است و دارد دشمنی با اهل دین
 هم مساجد، هم کنیسه، هم کلیسا را زده است
 خرت و پرت پیرزال بیوه‌زن را کرده خرد
 دیگ و دیزی، کاسه کوزه، لوله لامپا را زده است
 خانه مستکبران را برده است از یاد خویش
 کلبه مستضعفان بیسروپا را زده است
 مانده است از صدمه‌های بمب صدامی مصون
 آنکه با دست تجارت جیب دنیا را زده است
 کل صفر خوشحال بود و شادمان از این که بمب
 خانه مادرزن وی عمه لیلا را زده است

کارگر احساس شادی کرد در دل چون شنید
 موشکی دولتسرای کارفرما را زده است
 ما برون رفتیم از تهران ز هول حان خویش
 چون شنیدیم آن که خصم این شهرزبا را زده است
 چون پس از یک هفته برگشتیم، دیدیم از قضا
 موشک دشمن نه آنجا و نه اینجا را زده است
 خانه‌های کوچک ما جمله سالم مانده‌اند
 لیک، دزد نابکاری خانه ما را زده است
 «ابوالقاسم حالت»

درد سربتانی

گر دچار گرگ‌ها و شیرخونخوار کنند
 به که خود بیچاره بتا و معماری کنند
 چیست زین بدتر که روزی در جهان احتیاج
 همچو من محتاج سیمانکار و گچ‌کارت کنند
 هیکلت را گر که بگذارند از اوّل لای جزر
 به که آخر منتریک تیغه دیوارت کنند
 زجرهائی کز پی یک داربستت می‌دهند
 بیشتر باشد از آن زجری که بردارت کنند
 از پی خرج گزاف کردن یک یا دو چاه
 با سراندر چاه بدبختی نگوئسارت کنند
 بسکه بینی رنج، در تعمیر سقف یک اتاق
 بیشتر راضی شوی گرزیر آوارت کنند
 فعله و معمار اوّل خوب خونت می‌مکند
 بعد از آن تسلیم آهن‌کوب و نجارت کنند

سیم کش، گچکار، بتا، شیشه بر، اسفالتکار
هریک اندر بند صد محنت گرفتارت کنند
از غم رنگی که متری صد تومن گردد تمام
زنگر زهای سیه دل، زرد رخسارت کنند
گر که یک نوبت شوی در دام بتایان اسیر
تا ابد از هر چه بتائی است، بیزارت کنند
این جماعت گر که بنمایند صد تکلیف شاق
با کلک بهر قبولش نیز، ناچارت کنند
خواب در چشمت نیاید از سر شب تا سحر
بسکه طی روز، با تشویش و غم یارت کنند
چون به حال خسته نزدیک سحر رفتی به خواب
صبح با بانگ کلنگ و تیشه بیدارت کنند
شاید امروز از دم خمپاره و توپ و تفنگ
عاقبت جان دربری، گر عزم پیکارت کنند؛
لیک بتایان به ضرب تیشه و بیل و کلنگ
رستم دستان اگر باشی نت و پارت کنند
شهرداری هم پیاپی می فرستد بازرس
تا نظارت دمبدم در نحوه کارت کنند
می برد یک متر، دیوار حیاطت را عقب
تا کسان، شب کارها در پشت دیوارت کنند
گر بنایت برخلاف نقشه باشد اندکی
با خشونت غرق در تهدید و اخطارت کنند
بهر جرم کوچکی، پول کلان پرداختن
نیست طبعاً باب میل، لیک وادارت کنند
الغرض جیبیت گرانبار است اگر از اسکناس
چونکه رفتی در بر قاضی سبکبارت کنند
آنچه باید کرد آخر، گر که از اول کنی
نه به کارت کار دارند و نه آزارت کنند

فعله و بتا تو گوئی متحد گردیده اند
تا ز بهر خانه ای، عمری گرفتارت کنند
بهر قرض پول، با ریح صدی سی، شصت بار
خوار، در سر پنجهٔ مشتی ربا خوارت کنند
تا که بفروشی متاع خانه را از مفلسی،
رهسپار اندر ره دگان سمسارت کنند
گج فروش، آجر فروش، آهک فروش، آهن فروش
دمبدم هریک دچار رنج بسیارت کنند
بهر سنگ و کاشی و سیمان و موزائیک و گج
آنچنان هرسو دوانندت که بیمارت کنند
بهر آهن می فرستندت به بازار سیاه
تا که دزدان لخت، در آن دزد بازارت کنند
بهر ده مشقال آهک، صد تومن گیرند پول
بعد یک خروار منت هم چو خر، بارت کنند
بهر سی چهل کیسه گج چون کیسه بر، پنجاه بار
دست در جیب کتت، یا جیب شلوارت کنند
کی شوی. بهر مصالح با مفاسد روبرو
عاقلان گر آگهت سازند و هشيارت کنند
بیگمان در فکر بتائی نیفتی هیچگاه
گر درست از درد سرهایش خبردارت کنند

محمد حسن حسامی محولاتی



یکی از شعرای خوش قریحه و با ذوق خطه شاعر پرور خراسان «محمد حسن حسامی محولاتی» است که در عمر پرفراز و نشیب خود همواره شمع وجودش گرمی بخش محفل دوستان و ادبا و شعرا بوده و خانه و کاشانه اش مجلس انس و الفت آنها. آقای «حسامی محولاتی» در بیان شرح حال خویش گفتند:

در سال ۱۳۰۷ شمسی در «محولات» از توابع تربت حیدریه متولد شدم. تحصیلات ابتدائی تا کلاس سوم متوسطه را در زادگاه خود گذراندم. سپس چند سالی در مدرسه علمی شیخ یوسفعلی تربت حیدریه به تحصیل عربی پرداخته و سرانجام دیپلم خود را در رشته ادبی از شهرستان تربت حیدریه گرفتم.

از سال ۱۳۲۹ تا ۱۳۴۲ در مشهد با روزنامه خراسان به مدیریت آقای تهرانیان همکاری نزدیک داشتم. از سال ۱۳۴۲ به تهران نقل مکان کردم که علاوه بر داشتن سمت نمایندگی روزنامه خراسان در مرکز، در اداره اوقاف مسئول انتشار مجله و زین و پر محتوای «معارف اسلامی» بودم. در همین ایام با روزنامه فکاهی، انتقادی توفیق نیز با امضاهای «قلقلکچی» و «قلقل» همکاری مداوم و مستمر داشتم که این همکاری تا سال ۱۳۵۰ که نشریه توفیق برای همیشه تعطیل شد، ادامه داشت.

بعد از انقلاب اسلامی ایران با نشریه جدید التأسیس «باقوت» به مدیریت مهندس یحیی خالقی در سال ۱۳۵۹ با امضاء «ح. محولاتی» همکاری داشتم که این نشریه نیز پس از چندی تعطیل شد.

آقای «حسامی محولاتی» به لهجه خراسانی نیز دارای اشعار فراوانی در زمینه طنز می باشد.

نمونه آثار طنزی محمد حسن حسامی محولاتی:

«قلقلکچی» — محولاتی

ظهور دجال!^۱

کسی که صاحب عنوان و پول و اموال است
 هزار نوکر مثل منش به دنبال است
 بهر کجا که رود، خلق دور او جمعند
 ظهور حضرت او، چون ظهور دجال است
 مگیر دیپلم و لیسانس و بیسواد بمان
 چرا که وضع زمان بر مراد جهان است
 ز نرخ ماهی و اوضاع نان منال امسال
 که این گرانی و این وضع، وضع هرسال است
 حقوق چونکه بگیرم بیا و از نزدیک
 ببین که بر سر تقسیم آن چه جنجال است
 کلاه من به کف نانوا و پشت کتم
 به دست موجر، و کفشم به دست بقال است
 بیا زبنده شرمنده این سخن بشنو
 ترا که عیش جهان آرزو و آمال است؛
 «بروغنی شو اگر راحت جهان طلبی
 که در نظام طبیعت فقیر، پامال است»!

«قلقلکچی خراسونی»

کلک آدمیزاد^۲

گفت شیری به گربه ای روزی: ای که هستی شبیه شیرزیان
 همه چیزت شبیه من، اما هیكلت کوچک است و نیست کلان
 گربه گفتا که: ای امیر بزرگ داد از مکر و حیلۀ انسان
 که از او گشته ام چنین کوچک بس که کرده مرا چنین و چنان
 شیر گفتا به گربه: «انسان» کیست؟ تا کنم پاره پاره با دندان

۱. توفیق هفتگی، شماره ۳۶، چهل و هفتمین سال، پنجشنبه ۱۴ آذرماه ۱۳۴۷، ص ۱۶.

۲. توفیق ماهانه، سال هشتم، شماره ۸۴، آذرماه ۱۳۴۸، ص ۱۵.

ناگهان در کنار گریه و شیر
گریه آهسته با سرانگشتش
شیر غران بمرد دهقان گفت:
داده‌ای چون تو گریه را آزار
گفت دهقان که: «زورم اینجا نیست»
تا بیارم ز قلعه زورم را
لیک ترسم کنی فرار ای شیر
گرتو ترسی که من فرار کنم
آن جوان دست و پای او را بست
آنقدر زد که غرق خونش ساخت
شیر بیچاره در همان حالت
گرشوم از تو بنده کوچکتر
دست بردارد از سرم «ایشان»؟!
«فلکلکچی» - حسامی

می‌خواهد دلم؟! ۳

ای خدا بی پول گشتم، پول می‌خواهد دلم
پول «کم تا خورده» مقبول می‌خواهد دلم
چون شود هر مشکلی این روزها با پول حل
ای خدا جون از تو تنها پول می‌خواهد دلم
قدرتی بالاتر از هر کول دارد اسکناس
تا نگویم «دست ما کوتاه و خرما برنخیل»
دست و پا و قامتی چون غول می‌خواهد دلم
تا به خوبی بگذرانم زندگی را، شهری
جفت «ملا»، یا که چون «بهلول» می‌خواهد دلم
مملکت را چون بهشت و وضع خود را روبراه
خلق را از مرد وزن شنگول می‌خواهد دلم

«قلقلکچی!» - حسامی

آرزوها^۴

از ته دل عاشقم جان شما بریارکی
 کوندارد غیر چاکر در جهان دلداری
 آرزومندم که دور از چشم مردم، روزکی
 با نگار خود روم در گوشه گلزارکی
 با دو عناب لبش حتماً شفا بخشد مرا
 هر زمان گردم ز درد ورنج و غم بیمارکی
 خواهم از گلزار گیتی غنچهٔ شکفته‌ای
 غنچهٔ شکفته‌ای کورا نباشد خارکی
 آرزومندم که بهرم روز و شب خواننده‌ای
 نغمه‌ها خواند به پای دنبکی یا تارکی
 آرزومندم که هر که خسته‌ام، پیشم نهند
 استکان چایکی یا دانهٔ سیگارکی
 آرزومندم که روزی جمع سازم بهر خویش
 خرمی از اسکناس و، از طلا خروارکی
 آرزومندم که چون بیند طلبکارم مرا
 زود بین ما و او حائل شود دیوارکی
 آرزومندم که هر کس دشمن من می‌شود
 چند جایش را زند یا عقربی یا مارکی
 بست هر کس بار خود را با طریقی بنده هم
 آرزومندم که بنده با طریقی بارکی
 تا شوم ارباب و اعیان بنده هم چون دیگران
 کاش در این دوره بودم کاسب بازارکی
 رشوه‌ها باید دهی بر این و آن با التماس
 تا به آسانی دهد انجام بهرت کارکی
 آرزومندم که بینم هر کجائی خائنی است
 جسمک بی جان او را بر فراز دارکی

«قلقلکچی خراسونی»

به به از آفتاب عالمتاب؟!۵

باز شد صبح و آفتاب دمید موقع رفتن اداره رسید
دلم اندر میان سینه طپید! چونکه آغاز گشت رنج و عذاب!
«باز شد دیدگان من از خواب

به به از آفتاب عالمتاب»

باز هم روز گشت، به به به روز، پیروز گشت، به به به
قوز رو قوز، گشت به به به تا برم رنج بی حساب و کتاب
«باز شد دیدگان من از خواب

به به از آفتاب عالمتاب»

روز شد تا که در صف اتوبوس مرد وزن جا کند چومرغ و خروس
همه با اخم و چهره های عبوس تا کمر خیس گشته از سیلاب!
«باز شد دیدگان من از خواب

به به از آفتاب عالمتاب»

بس که گفتم، زبان من فرسود که شده رنگ ما سیاه از دود!
چکنم حرف ما ندارد سود بس که وضع زمانه هست خراب
«باز شد دیدگان من از خواب

به به از آفتاب عالمتاب»

هرچه گویم ز وضع شهر، کمه!! گر کنم من ز شهر، قهر، کمه!
مثل من خون جگر، به دهر، کمه! خورم از خون دل شراب و کباب
«باز شد دیدگان من از خواب

به به از آفتاب عالمتاب»

«قل قل»

کو؟!۶

از غم بی دلبری مردم عزیزان یار کو؟
تا دهم دل را به زلف دلبری، دلدار کو؟

۵. توفیق هفتگی، سال ۴۷، شماره ۴۸، پنجشنبه ۸ اسفندماه ۱۳۴۷، ص ۱۸.

۶. توفیق هفتگی، سال ۴۳، شماره ۲۱، پنجشنبه ۵ شهریورماه ۱۳۴۳، ص ۸.

نا کند خم قامتتم را از غم هجران خویش
 نازنینی کو بود چون سرو خوشرفتار کو؟
 تا کند با عشوه بازی های خود مجنون مرا
 دلبری، مه پیکری، سیمین بری عیار کو؟
 تا دل پژمرده ما را صفا بخشد دمی
 باغ کو؟ گل کو؟ چمن کو؟ لاله کو؟ گلزار کو؟
 میل دارم ول نگرده لخت فرزند حقیر
 لیک کت کو؟ پرهن کو؟ کفش کو؟ شلوار کو؟
 خواهم آسان بگذرانم زندگانی را ولی
 گوشت کو؟ نان کو؟ نخود کو؟ میوه کو؟ سیگار کو؟
 زد به من دوشیزه ای لبخند و من گفتم نشد!
 ناز کو؟ قر کو؟ ادا کو؟ عشوه کو؟ اطوار کو؟
 گفتمش یکدم به آهنگی برقش ای ماه، گفت:
 نی لبک کو؟ تار کو؟ سنتور کو؟ گیتار کو؟
 گفتمش: اوضاع کشور چون بود امروز، گفت:
 عقل کو؟ دین کو؟ صفا کو؟ رحم کو؟ دیندار کو؟
 گفتمش: از فقر و بیماری بگو، با طعنه گفت:
 فقر کو؟ نادار کو؟ بیمار کو؟ بیکار کو؟
 گفتم: از این شعر... گفتا: تا بگوید آفرین
 رودکی کو؟ انوری کو؟ شمس کو؟ عطار کو؟!

ح. محولانی

شعر هفته^۷

از چه کردی بی جهت نان را گران؟ ای نانوا!
 هرکسی را هست این ورد زبان، ای نانوا!
 چونکه فهمیدی حسابی نیست در این مملکت
 پیروی کردی توهم از این و آن، ای نانوا!

بس شنیدی پای منبر صحبت شمرویزید
 اندراین ره روز و شب از روضه خوان، ای نانوا!
 یاد بگرفتی از آنها ظلم و جور و حیل را
 داری از آنها کنون نام و نشان، ای نانوا!
 بس که ما را منتظر کردی برای نان شب
 من شدم بیزار از این یک دانه نان، ای نانوا!
 میهمانی داشتم، چون نان ندادی گشنه رفت
 آبرویم رفت پیش میهمان، ای نانوا!
 هست حالا چونکه وقت خرمن و روزدرو
 بی جهت نان را چرا کردی گران؟ ای نانوا!
 بس که نان را کوچک و کوتاه و نازک کرده ای
 پرنسازد چند نان نصف دهان، ای نانوا!
 از محبت های اصناف دگر جان شما
 در بساط ما نمانده یک قران، ای نانوا!
 چون کسی اینجا نباشد تا کند از ما دفاع؟
 رحم کن دیگر به ما بیچارگان، ای نانوا!
 از ته دل می کنم نفرینت و آمین کنند
 حتم دانم جمله همشهریان، ای نانوا!
 گریخواهی بعد از این اینگونه با ما تا کنی؟
 در تنورافتی زیباچال دکان، ای نانوا!!





حسین حسینی فرزند سید علی متولد سال ۱۲۹۹ شمسی در قم و با نام مستعار «خروس اخته»، قد بلند، موبور، سرخ رو و چشم میخی از شاعران طنزسرای قدیمی و پرکار نشریات «توفیق» بود.

او پس از پایان تحصیلات به استخدام بانک ملی در آمد و از سال ۱۳۱۴ فعالیت های مطبوعاتی و ادبی خود را با نشریات «توفیق»، «نسیم شمال»، «امید»، «ناهید»، «خورشید»، «ایران» و «پیغام» شروع کرد. وی در قم عضو هیئت تحریریه روزنامه های «استوار»، «پیکار مردان» و «صدای قم» بود. وی در سال ۱۳۲۰ با اکثریت آراء به دبیری انجمن دانشوران ایران در تهران برگزیده شد و مدتی نیز مدیریت انجمن ادبی را در قم بعهدہ داشت. از حسینی سه کتاب: «اشک ملت»، «سیاست روز» و «عروسی ها» (که پاورقی او در روزنامه پیکار بود)، چاپ شده است.^۱

نمونه آثار طنزی حسین حسینی:

خروس اخته - قم «حسین حسینی»

به وکلای مجلس^۲

ای نمایندگان بی تدبیر	تا کی و چند دشمنی با هم
خوش بود جای این غرضرانی	ملتی را رها کنید از غم
توده ای را ز فقر برهانیید	با قوانین متقن و محکم

۱. توفیق هفتگی، سال ۲۳، شماره ۳۱، چهارشنبه ۹ خرداد ۱۳۲۳، ص ۴ گلها و غنچه ها، ص ۱۴۶.

۲. توفیق هفتگی، سال ۲۳، شماره ۱۸، چهارشنبه ۷ اسفند ۱۳۲۳، ص ۷.

با هم امروز اتحاد کنید بلکه بر زخمها رسد مرهم
این دورنگی نه خوی انسانی است این دورویی نه شیوه آدم
مردم از تنگدستی و اجحاف همه هستند رهسپار عدم
نگذارید تا ابد باشد جور بیگانگان بما همدم
حال ملت بسی بود مغشوش کار ایران بسی بود درهم
از وجود شما عدم بهتر گر چنین است کار کشور جم

قم - خروس اخته «حسین حسینی»

حساب کن^۳

زرد است چهره تو ولی زر حساب کن
هستی گرسنه گر، چلوی تر حساب کن
خواهی چون شنوی سخن ناصواب را
خود را بزنی به نشنوی و کز حساب کن
هر جا خری است، باش تو پالان و خویش را
دالان بهر کجا که بود در حساب کن
گرچه برفتن کره ماه عاجزی
مه را برای خویش مسخر حساب کن
دست نمی رسد چوبه «جینا» و «سوفیا»
این هر دو را تو زشت چو عنتر حساب کن
انسان ز سرخ و زرد و سپید و سیاه یکبست
خود را ولی تو از همه برتر حساب کن
گر این حسابها غلط آمد برون ز آب
بنشین، بگیر چرکه و از سر حساب کن

دل نمیکند!!^۴

عاقل کسی که از سر پیکار بگذرد تا خوب تر بصلح و صفا کار بگذرد
ای مستشار دست از این مملکت بکش بگذار کشور از سر پیکار بگذرد

۳. توفیق هفتگی، شماره ۴، پنجشنبه ۲۴ فروردین ماه ۱۳۴۶، ص ۶.

۴. توفیق هفتگی، شماره ۱۲، یکشنبه ۲۴ اسفند ۱۳۲۳، ص ۷.

تا توپی اذیت این خلق مرده‌ای آن به که زورمند ز آزار بگذرد
آلوده نیست خرقه‌اش از لکه‌های ننگ چون من کسی که از سرودستار بگذرد
«دکتر» ز کار سابق خود دل نمی‌کند این گربه چون ز دنبه پروار بگذرد؟!

«حسین حسینی - قم»

تا سر از دست نرفته است، کله باید دوخت^۵

بهر این ملت بیچاره کسی کار نکرد منع بیداد و جفا کاری و آزار نکرد
با بدی‌های جهان یکسره پیکار نکرد بار ما را کسی از راه وفا بار نکرد
تا سر از دست نرفته است کله باید دوخت

وز پی صلح جهان دیده به‌ره باید دوخت
یکطرف دست اجانب شده بر ملک دراز یکطرف هستی ما طعمه خوک است و گراز
قسمت کس نبود جز محن و سوز و گداز اجنبی دوخته بر کشور ما دیده‌آز
تا سر از دست نرفته است کله باید دوخت

وز پی صلح جهان دیده به‌ره باید دوخت
سر این ملت مشروطه آزادیخواه می‌رود هر طرف از مردم بیگانه کلاه
چهره توده آگاه بود زرد چوکاه خرمن هستی ما سوخته از آتش آه
تا سر از دست نرفته است کله باید دوخت

وز پی صلح جهان دیده به‌ره باید دوخت
گرچه از داغ وطن درد نهانی داریم هر دم از خائن دود آفت جانی داریم
ولی از طالع فیروز نشانی داریم همت عالی و افکار جوانی داریم
تا سر از دست نرفته است کله باید دوخت
وز پی صلح جهان دیده به‌ره باید دوخت

مجلس سیاه

فضای مجلس شورا شده این دوره سرتاپا
زلوٹ عده‌ای ناپاک، ننگ‌آمیز و نکبت‌زا

در این کشور بود اندیشه ناپاک روزافزون
 در این مجلس بود اغراض شخصی سخت پابرجا
 یکی دارد بیانی فتنه خیز و تلخ و زهرآگین
 یکی را قلب مجروحی بود با چشم خونپالا
 یکی چون زعفران گردیده رویش از غم ملت
 یکی از باده نخوت رخس چون لاله حمرا
 یکی چشم طمع بر دوره آینه می دوزد
 که در امروز عاقل می کند اندیشه فردا
 چرا کابینه کشور بود آنقدر پوشالی؟
 چرا الفاظ این مردم بود آنقدر بی معنا؟
 چرا در مرزهای کشور جم می کند بازی،
 یکی با تاج اسکندر، یکی با دولت دارا؟
 چرا یکدسته از کشور فروشان ستمگستر
 وطن را می دهند از دست، بی پرهیز و بی پروا؟
 چرا در جسم ما نابود شد روح فداکاری؟
 چرا حس سلحشوری شده معدوم و ناپیدا؟
 چه بیم آنرا که میهن دوست می باشد ز جانبازی
 گدا را وحشتی نبود، هم از یغما گرو یغما
 بلی عاقل نمی ترسد نه از کشتن، نه از مردن
 بلی آدم نمی رنجد، نه از گرما، نه از سرما
 تُقُوبرما اگر افتد زمام اندر کف نادان
 بدا برما اگر شد رهنمای خلق، نابینا
 خوش آنروزی که نادانی ز ایران رخت بربندد
 خوش آنوقتی که کار افتد بدست مردم دانا^۶

ابوالقاسم حیاتی

ابوالقاسم حیاتی نام شاعری است که در سالهای ۱۳۴۴ و ۱۳۴۵ با نشریه توفیق همکاری داشته و امضای معروف او «موش کور» بوده است. شرح حال بیشتر و عکس این شاعر به دست نیامد.

«موش کور»

دیدم نشد^۱

گفتم: آخر وضع من بهتر شود، دیدم نشد
راضی از من بچه و همسر شود، دیدم نشد
گفتم: این نرخ گران گوشت و آب و نون ما
می شود روزی کمی کمتر شود؟ دیدم نشد
گفتم: آیا می شود روزی که جای بوریا
تخت خواب و بالشم بستر شود؟ دیدم نشد
خواستم وام و تقاضاها نوشتم بهربانک
تا زبستانکار رفع شر شود، دیدم نشد
دم کلفتی را بدیدم، کردمش نفرین بسی
تا مگر مانند من مضطر شود، دیدم نشد
فحش دادم بخت خود را تا مگر خیزد ز خواب
همره اشخاص نیک اختر شود، دیدم نشد

مریض بیمه ای^۲

این چنین در خاطر من آید ز عهد کودکی
شهره بودم نزد خویشاںم، به هوش و زیرکی

۱. توفیق هفتگی، سال ۴۴، شماره ۱، نوروز ۱۳۴۴، ص ۲۰.

۲. توفیق هفتگی، سال ۴۵، شماره ۴۵، پنجشنبه ۲۰ بهمن ماه ۱۳۴۵، ص ۸.

قصه و افسانه بسیار دارم در نظر
 لیک نبود هیچیک را شرح بهتر زین یکی
 چند روز پیش با دکتر سروکارم افتاد
 چونکه مخلص گشته بودم دنبلی و کورکی
 با سفارش بستری گشتم به یک دارالشفاء!
 دکتري آمد سراغم قد دراز و عینکی
 گفت: آقا بیمه ای؟ گفتم: بله، گفت: ای بابا
 گر که میخواهی دوی رایگان و مفتکی!
 بی تعارف نیست در بخش خصوصی جای تو
 زود از «بخش تکی» جیم شو برو «بخش چکی»
 خام گشتم، خویشان را در بلا انداختم
 خرده خرده، خرد گشتم مثل سنگ آهکی
 هر پرستاری که بر بالینم آمد رام بود
 لیک، تا فهمیدم مخلص بیمه ام، شد جفتکی
 بخت بد، هر دکتري یک ساز میزد بهر من
 میزد این یک، تار تا کستانی، آن یک سلمکی
 روز اول سینی صحنه آورده و من
 یک مگس دیدم درون شیرو بستم ششکی
 وقت تقسیم غذا، آشوب و بلوا بود و من
 یادم آمد، ناگهان، از دوره دمپختکی!
 از غذاهایش چه گویم؟ چون غذای کافه بود
 قیمة اش مانند آتش کشک و سوپش آبکی
 گفتم آخرین چه جور است، این جور است، این چه جور؟
 در جوابم گفته شد: بیمه چکی، پولی تکی
 الخلاصه روز اول، خرسکی (!) وارد شدم
 لیک بیرون آمدم در روز آخر، لک لکی
 حالیا دلخوش به این هستم که مخلص بیمه ام
 لال نمیرد آن زبانی که بگوید «آی زکی»

فیض الله حیدری نهاوندی



فیض الله حیدری نهاوندی نام شاعری است که بین سالهای ۱۳۳۹ تا ۱۳۴۹ با روزنامه توفیق همکاری مستمر داشته و امضای معروف او «شیخ نشین نهاوندی» بوده است.

نمونه آثار طنزی فیض الله حیدری نهاوندی:

«شیخ نشین نهاوندی»

برق^۱

الا ای آنکه کارت گشته دشوار
ز وضع برق داری خاطری زار
همیشه روبروئی با شب تار

ز من بشنو برای چندمین بار
«چراغی بهر تاریکی نگهدار»

اگر پرسی که وضع برق، چون است؟
ترا گویم که دلها غرق خون است
شکایتها ز حد خود فزون است

نباشد چونکه گوشی هم بدهکار
«چراغی بهر تاریکی نگهدار»

گهی سیم و گهی کابل است، پاره

موتور تعمیر می‌خواهد دوباره
بکن از برق، یکباره کناره

مکن خود را به دردسر گرفتار
«چراغی بهرتاریکی نگهدار»

یکی گوید گناه از شهردار است
همان که توی کادیلاک سوار است
یکی گوید ز جمعی بی‌بخار است

از این و آن خلاصم کن به یکبار
«چراغی بهرتاریکی نگهدار»

فزاید برق، هر دم درد، بر درد
بود یخچال گرم و رادیوسرد
گرفتاری شده از بهر هر فرد

از آن خواهی نبینی گر که آزار
«چراغی بهرتاریکی نگهدار»

«شیخ نشین نهاوندی»

توی خواب^۲

عاقبت روزی شوم پولدار، اما توی خواب

بار خود را مینمایم بار، اما توی خواب

میدهم بر هر فقیر بینوا و مستمند

اسکناس و درهم و دینار، اما توی خواب

چون خریداری کنم خروارها قند و شکر

مینمایم جمله را انبار، اما توی خواب

میخرم باغی به شمران و زمینی درونک

تا که گردم عمدة التجار، اما توی خواب

بهر طرح نقشه و پی‌ریزی آپارتمان

میبرم همراه خود معمار، اما توی خواب

در اطاقم جای زیلو، فرش کاشان می‌نهم
تا برم لذت من از اینکاره، اما توی خواب
پس عروسی میکنم با دختر سیمین بری
ماهروئی آتشین رخسار، اما توی خواب
با چنین فکرو خیالات خوشی هر نیمه شب
کیف و لذت میبرم بسیار، اما توی خواب

فیض الله حیدری نهایندی

امشب! ۳

نیست در سفره چاکر بخدا نان امشب
بلبیم آمده از غصه و غم جان امشب
طعنه تا دخترم از دختر همسایه شنید
گریه سر کرده پی جامه و تنبان امشب
چون ندارد زن من کفش، پی جنگ و جدال
دم بدم پک زند از غصه بقلیان امشب
بسکه دادم همه را وعده بقصاب محل
گوشت ما را زند از حرص بدنندان امشب
بدتر از این همه مادرزن بدسیرت من
گشته بر مخلص ماتمزده مهمان امشب
هر طرف مینگرم از دهن کورو کچل
تا بخواهی شنوم فحش فراوان امشب
زن گرفتم که چشم شهد، ز کندوی وصال
لیک گردیده‌ام از کرده پشیمان امشب
پول یک متر طناب ار که فراهم گردد
من باین عمر دهم جان تو پایان امشب

«شيخ نشين نهاوندى»

آيد برون^۴

از تنور بربرى نان قطور آيد برون
 نان به قطر نيمه آجر از تنور آيد برون
 حكمت يزدان ببين كز خانه مرد فقير
 دسته دسته كودكان لخت و عور آيد برون
 از در و ديوار، ريزد بهر دارا اسكناس
 در عوض از خانه من مار و مور آيد برون
 روى هرموجى گفتم ايستگاه راديو
 ديدم از برنامه هايش قاروقور آيد برون
 گرچه باشد كلفت مالوس و جلف و بى نمك
 از درون ديزى اش آبگوشت شور آيد برون
 طفل من در درس خواندن پيش من بلبل بود
 ليك وقت امتحان مردود و بور آيد برون
 كله طاس يكي را ديدم و گفتم عجب
 بين چسان از اين چغندر پخته، نور آيد برون
 هندوانه بهر هر كس رنگ خون دارد، ولى
 بهر من چون برف، يامثل بلور آيد برون
 قافيه تنگ است و از اين كله بى مغز من
 شعر، با جان كندن و با ضرب و زور آيد برون

«شيخ نشين»

اى دبیر^۵

برده خوف امتحانات از رخم رنگ اى دبیر
 وقت آن آمد به دامت زنم جنگ اى دبیر
 از حساب و هندسه، وز جبر و جغرافى مپرس
 عرصه با اين حرفها بر من مكن تنگ اى دبیر

۴. توفيق هفتنگى، سال ۴۸، شماره ۱۴، پنجشنبه ۵ تير ۱۳۴۸، صفحه ۲.

۵. توفيق هفتنگى، سال ۴۸، شماره ۶، پنجشنبه ۱۱ ارديبهشت ماه ۱۳۴۸، ص ۹.

صرف ونحو از من چه می‌پرسی که از این درس تو
 هم عرب گردیده‌ام از بیخ و هم منگ ای دبیر
 بس که تمرین کرده‌ام تصنیف‌های رادیو
 دارم اکنون دیپلم آواز و آهنگ ای دبیر
 از تمام درسها اول نفر در ورزشم
 پای من در بازی فوتبال شد لنگ ای دبیر
 هر زمان که درس می‌گفتی تو در توی کلاس
 من پی تفریح، بودم گوش برزنگ ای دبیر
 بس که دادم امتحان و رد شدم در امتحان
 باشد از این امتحان دادن مراننگ ای دبیر

«شیخ نشین نهاوندی»

از دست طلبکار

از دست طلبکار	دیگر شدم از جان خودم، جان تو بیزار
از دست طلبکار	روز من مقروض، شده همچو شب تار
در خدمت دولت	عمریست که بردوش کشم بار مذلت
از دست طلبکار	هی وصله زنم برکت و بر خشتک شلوار
زیرا که سرراه	من دلخورم از اینکه رسد اول همراه
از دست طلبکار	بقال بود منتظر و مردک عطار
با حالت مضطر	چون دزد به هر کوچه و پس کوچه زدم سر
از دست طلبکار	تا اینکه آجان داد به من: ایست، خبردار
کوراه فرارم؟	از دست زن و کور و کچل سخت شکارم
از دست طلبکار	حال دل من پرس تو از آدم بیکار
با قیمت کمتر	آفتابه و زیلوی حصیری و سماور
از دست طلبکار	بردم همه را خدمت کل اصغر سمسار
بنگر چه حسابست	از بس که دگر کار من زار، خراب است
از دست طلبکار	مادر زن من بر من مفلس شده غمخوار



مهندس مرتضیٰ خداابخش در شرح حال خود می‌گوید:

در ۱۳۱۶ در جنوبی‌ترین محله تهران یعنی خیابان مولوی، متولد شدم. دوران ابتدائی را در دبستان فرخی و طاهر تنکابنی واقع در وسط محله معروف «صابون‌پزخانه» که محل سکونت جاهلها و داش‌مشتی‌های معروف آن زمان بود گذراندم. از طفولیت به شعر و شاعری علاقه داشتم و اولین شعرم را در سن ۱۲ سالگی سرودم که در نشریه توفیق چاپ شد. دوره دبیرستان را در دبیرستان خزائلی و در رشته طبیعی تمام کردم و بعد از گرفتن دیپلم برای ادامه تحصیل در رشته روزنامه‌نگاری به شهر «هانور» آلمان غربی رفتم. بعد از مدتی که در آن شهر ماندم به اقامت در آلمان و مخصوصاً شهر «هانور» علاقمند شدم ولی این شهر رشته مورد علاقه من یعنی روزنامه‌نگاری را نداشت و غیرتم نیز اجازه دست‌خالی به وطن برگشتن را نداد. از اینرو با ثبت نام در رشته برق در یکی از دانشگاه‌های نه‌چندان مشهور آن تحصیلم را در این رشته ادامه دادم و فارغ‌التحصیل شدم. در طی این دوران همکاری خود را همچنان با نشریه توفیق ادامه می‌دادم و آثار نظم و نثر من با امضاهای «حاج مرتضی»، «شتر مرغ»، «آق مرتضی» در نشریه توفیق چاپ می‌شد. در سال ۱۳۴۷ به ایران برگشتم و در کارهای مربوط به تخصص خود مشغول کار شدم. در ایران متأهل شدم و دارای سه فرزند دختر می‌باشم که از نظر علمی جنسمان جوراست، چون دختر بزرگم سال آخر دانشگاه و دختر میانی سال آخر دبیرستان و دختر کوچکم در سال آخر دبستان به تحصیل مشغولند. بزرگترین مشکل من در حال حاضر دختر بزرگم می‌باشد که فکر می‌کند من خیلی چیزها بلدم ولی هرچه در مورد دروس دانشگاهی خود و مسائل دیگر از من می‌پرسد می‌بیند بلد نیستم!

«شتر مرغ» — مرتضی خدابخش

نمایشگاه^۱

ای فرنگی گر ترا دیدار «صنعت» آرزوست
گیوه را ورکش، نمایشگاه ایران را ببین
بیخود از پیرواز «موشک» دم نزن ای بیخبر
پرسه در تهران بزن، اجناس ارزان را ببین!
پیشرفت صنعت برق است اینجا چشمگیر
زیر نور فندک خود برق تهران را ببین
غرفه های صنعت دستی است اینجا بشمار
تا شوی روشن، برو بازار مهران را ببین
گر شنیدی وصف چانه چوله های سطح ماه
حالیا با چشم خود غار خیابان را ببین
جاد من دریای آرامش فقط در ماه نیست
مجلس شور با برو، «شور» و کیلان را ببین
آخر سر هم اگر از خنده بندت پاره شد
غم مخور. در شعر مخلص بند تنبان را ببین!

«آق مرتضی» — مرتضی خدابخش

کس و کار آدمیت؟^۲

بفلک بلند گردیده هوار آدمیت
که فرار کرده شادی ز کنار آدمیت
تن آدمی شریف است، ولی نه داخل بنز
که درآرد این پدر سوخته دمار آدمیت
بگوای صبا بسعدی که ز خاک سر برآورد
بنگر چگونه در رفته زوار آدمیت!

۱. توفیق هفتگی، سال ۴۸، شماره ۳۰، پنجشنبه ۲۴ مهرماه ۱۳۴۸، ص ۲.

۲. توفیق هفتگی، سال ۳۸، شماره ۱۹، پنجشنبه ۱۴ مرداد ۱۳۳۸، صفحه ۵.

تو که روز آدمی را بدو چشم خویش دیدی
 بدرآی تا ببینی شب تار آدمیت!
 سپری شد آن زمانی که عزیز بود آدم
 نشود کنون بجز فحش، نثار آدمیت!
 نه غذای سیر خوردیم و نه نیمه سیر سعدی
 شده درد بی دوا شام و ناهار آدمیت
 همه میخوریم امروز بجای آب، حسرت
 بکشند عکس نان را بمزار آدمیت!
 ز برای لقمه‌ای نان بخور نمیر تنها
 دوهزار بار جنبید کس و کار آدمیت!
 «حاج مرتضی» - مرتضی خدا بخش

حسرت^۳

یاد از آن روزی که ما هم جست و خیزی داشتیم
 آدمی بودیم و بهر خویش، چیزی داشتیم
 همچنان امروز، در رفته، زوار ما نبود!
 خود سرو وضع و کت و کفش تمیزی داشتیم
 در غذای ما از این روغن نباتی‌ها نبود
 لا اقل بهر تماشا چشم هیزی داشتیم!
 زندگی قسطی نبود و هر که هرچی داشت، داشت
 گرچه جای مبل رنگین، کهنه میزی داشتیم
 چارچشمی چل قلندر دور خوان ما نبود
 گر برای اهل بیت خود مویزی داشتیم
 گفته‌ها باد هوا و وعده کشکی نبود
 زینجهت بهر شنیدن گوش تیزی داشتیم
 کی برای لقمه نانی بر در آریاب خود
 حاجتی بهر تملق یا مجیزی داشتیم؟

این جهازها ضمه تنها «جهاز» ما نبود!
 از صفا و صدق باطن هم، جهیزی داشتیم
 آری اکنون حسرت آن روزها را میخوریم
 حسرت روزی که ایام عزیز می داشتیم

«حاج مرتضی» - مرتضی خدا بخش

ای تلفن ...^۱

باز هم نرخ تو گردید گران، ای تلفن
 بلیم آمده از دست توجان، ای تلفن
 حل نشد مشکل نان عاقبت و، مشکل تو
 شده پیچیده تر از مشکل نان، ای تلفن
 «همگانی» چونوشتی به در باجه خود
 فحش ها می شود از همگان، ای تلفن
 قورت دادی پی یک نمره چهل دوزاری
 اشتها و طمعت هست کلان، ای تلفن
 عوضی بسکه گرفتی و «الو» گفتم من
 خسته از دست توشد گوش و دهان، ای تلفن
 من گرفتم همه شب نمره خانجایی را
 توزدی زنگ به مشدی رمضان، ای تلفن
 بسکه روی تو زیاد است و وقیحی، بخدا
 سنگ پا گشته ز وضعیت نگران، ای تلفن
 بسکه پر عوری و اطوار، به گور پدرت؛
 همه هستند کنون فاتحه خوان، ای تلفن
 من به در گویم و مقصود همان دیوار است
 تو هم این نکته باریک بدان، ای تلفن

«شتر مرغ» — مرتضی خدا بخش

اگر...^۵

اگر روزی به پشت پرده اسرار میرفتی
دوتا چشمان بیحال و خمارت سخت زل میشد
اگر از نرخ ماهی با خبر سقراط هم میشد
بدون شبهه و شک همچو مخلص پاک خل میشد
اگر جا داشت یخچالم برای چند بیمزه
به صبح جمعه این یخچال، حتماً رادیول میشد
اگر مرتاض هندی جای یک بادام ناقابل
همه ش میخورد ران بره و تیهو، تپل میشد
اگر رستم که حتماً میشناسی با چنان هیبت
از این روغن نباتیها کمی میخورد، شل میشد
اگر خود این نود ملیون عوارض را که میدانی
بجایش خرج میگردید، تهران دسته گل میشد

«شتر مرغ»

دنیای دروغی^۶

خیژد ز دشت و کوه و زمین و زمان دروغ
از بر و بحر و از افق و آسمان دروغ
تنها نه اینکه میشنود گوش، حرف مفت
گویند متصل لب و چشم و دهان دروغ
تنها نه دشمنت همه حرفش دروغی است
گوید رفیق محرم بهتر ز جان دروغ
شب میکند چاخان و کند روز هم چاخان
انگار خورده روز و شبش جای نان، دروغ

۵. توفیق هفتگی، سال ۵۰، شماره ۴، پنجشنبه ۲۶ فروردین ۱۳۵۰، صفحه ۱۰.

۶. توفیق هفتگی، سال ۴۸، شماره ۳۲، پنجشنبه ۸ آبان ۱۳۴۸، صفحه ۲.

پرسی اگر از او که چطور است دخل و خرج؟
 بیلان دروغ گوید و سود و زیان دروغ
 چشمش اگر چه هست بچشم تو، باز هست
 فکرش به پشت آن نگه مهربان دروغ
 در محفلی که جمله تعارف به هم کنند
 مهمان دروغ گوید و هم میزبان دروغ
 حس میکنم که هست به گلزار دوستی
 گلبن چاخان و گل کلک و باغبان دروغ
 در گوش من طنین غریبی است، حرف راست
 از بس شنیده روز و شب از این و آن دروغ

«آق مرتضی» — مرتضی خدا بخش

یا صاحب الزمان (ع)^۷

«یا صاحب الزمان بظهورت شتاب کن»
 باز آگروه بی پدران را عذاب کن
 چرخ زمانه پنجره، پا در رکاب کن
 دنیا بروی مغز ستمگر خراب کن
 «یکدم دعای خسته دلان مستجاب کن»
 «یا صاحب الزمان بظهورت شتاب کن»
 از موجر ستمگر خونخوار، الامان
 زمین موجر بتر ز سگ هار، الامان
 روزم زدست اوست شب تار، الامان
 مستأجرم اسیر و گرفتار، الامان
 باز آ و خانه را بسرا و خراب کن
 «یا صاحب الزمان بظهورت شتاب کن»
 روزی دوبار له شوم اندر میان بنز
 خیلی تراژدی شده این داستان بنز
 با حق بگو بیا فکند آتش بجان بنز
 ما را کباب کرده بلیط گران بنز
 بنما ظهور و بانی آنرا کباب کن
 «یا صاحب الزمان بظهورت شتاب کن»

عمریست تشنه ایم و نشد آب یار ما صحرای کربلا شده گویا دیار ما
چون اهل کوفه و اعطشا شد شعار ما حسرت کشیدنست شب و روز کار ما

باز آنظر بوضعیت خیط آب کن

«یا صاحب الزمان بظهورت شتاب کن»

فاطمی زند هوار که تنبان چطور شد؟ پالتو برای فصل زمستان چطور شد؟
آن وعده های مرغ و فسنجان چطور شد؟ جوجه کباب پیش کشرات، نان چطور شد؟

اکبر بمن پریده که فکر کتاب کن

«یا صاحب الزمان بظهورت شتاب کن»





جهان بخش خدیوی با نام مستعار «ابودلدل خلخالی» از شعرای توفیق بین سالهای ۱۳۴۳ تا ۱۳۴۹ بود. این شاعر در فرورین ماه ۱۳۶۶ در تهران درگذشت.

نمونه آثار طنزی جهان بخش خدیوی:

«ابودلدل خلخالی»

مناظرهٔ دکتر قلابی و نوازندهٔ دوره گرد^۱

فرماندهٔ لشکر سیاهی	از اگزز بنز شامگاهی
بر کشور روز، حمله ور شد	نوباوهٔ نور، بی پدر شد
شب خاکه زغال خویش پاشید	روی شمد سفید خورشید
شد وقت که مثل نره دیوان	شب خیمه زند به روی تهران
شب آمد و کرد ساز خود کوک	یک مطرب دوره گرد مفلوک
صد نغمه ز ساز کرد آغاز	دشتی و نوا، سه گاه و شهناز
با ساز، هزار راز می گفت	درد دل خود به ساز می گفت
صد دیپلمهٔ جوان و بیکار	بر دور و برش کشیده دیوار
غرید که: های، مردم آزار	مضرب نزن به سیم آن تار
بردی سر من به زر ز ساز	بر بند دهان و ساز نواز
مطرب چو شنید بانگ پر خاش	گفتا به طرف: یواش قارداش!

فریاد مزین که می‌شوی قر
من در دل خود همیشه خواهان
هرجا که عروسی است و شادی
اما توبه عکس من همیشه
این نیش سرنگ توبه مردم
از دست تو یک مریض اگر درست
از چیست، توئی زبنده دلخور؟
کابینای زمان شوند خندان
بی شبهه شود زبنده یادی
باشد به کفات سرنگ و شیشه
بدتر ز هزار نیش گژدم
شت از همه اسکناس خود دست
انصاف بده که مردم آزار
کی هست، منم و یا که سرکار؟

«ابودلدل خلخالی»

حکایت روباه بی تجربه^۲

شبانگه روبه‌هی رند و کهنسال
مگر قوت و غذائی آورد گیر
پریشان دل، گرسنه بود چندان
چنان روده بزرگش جازمی‌زد
ز بی‌حالی به روی خاک افتاد
خدایا، چاره‌سازا، کردگارا!
به حق زاری خانه‌بدوشان
به بیت‌المال ملت بردگانت
ترحم کن دمی بر حال زارم
در آن حالت که او می‌خواست حاجات
که افتاده کنار راه یک ساک
درون ساک مرغی یافت بریان
ولی آن گوشت جانفش را تکان داد
سحرگه غازی از آنجا گذر کرد
بگفت: ای روبه مکاره پیر
نفهمیدی مگر این مرغ کشته
به پس قلعه رسید از راه توچال
به نیش خود کشد، شاید شود سیر
که نتوانست بستن، بند تنبان
که روده کوچکش را گازمی‌زد
مناجاتی بدین ترتیب سرداد:
کریم‌ا، قادرا، پروردگارا!
به انصاف دل ماهی فروشان
به پول شهرداری خوردگانت
نمی‌بینی که در رفته زوارم؟
به چشمش خورد در حال مناجات
به دندان پاره کردش چست و چالاک
به دندان کند از آن، یک بال و یک ران
نرفته از گلو بر معده، جان داد
به مرغ و لاشه روبه نظر کرد
تو با آن حیل و آن فکر و تزویر
که با روغن نباتی سرخ گشته؟

با اجازه فریدون توللی

«ابودلدل خلخالی»

مسافران درب و داغون^۳

اتول، آرام چون یابوی لاغر تلق لوق لوق کنان آمد به ایستگاه
تو گفستی گردباد تند پائیز وزیده ناگهان بر خرمن کاه

* * *

زواز صف زهم دررفت، فوراً هجوم از شش طرف آغاز گردید
به لطف آمد جناب پارکابی در دهلیزدوزخ باز گردد

* * *

درون بنز، از آه مسافر پس از یک لحظه قدری گرمتر شد
دو صد نفرین و ناله از زنی پیر نثار شرکت ضدبشر شد

* * *

اتوبوست بود بار عذابم «چه می‌خواهی از این حال خرابم؟»
خدایا داد من بستان زائد مگر من گوسفندم یا که گابم؟

* * *

زلای در، در آن صبح مه آلود دوپای سست و لرزان تاب می‌خورد
از آن تاب‌ی که ران و پاچه بزرگ به قلاب حسن قصاب می‌خورد!

* * *

صدا در کوچه‌ای ویرانه پیچید که کمتر زندگی کردن هنری
به دنبالش سگی گر، زوزه سرداد زیادی زندگانی دردسری

ترقی زیرلحافی^۴

دیگران هرچند بی‌همتا ترقی می‌کنند
از زمین تا عالم بالا ترقی می‌کنند
یا ز راه دزدی و دعوا ترقی می‌کنند

لیک من آسانتر از آنها ترقی می‌کنم
می‌روم در عالم رؤیا ترقی می‌کنم

۳. توفیق هفتگی، سال ۴۷، شماره ۴۲، پنجشنبه ۲۶ دی ۱۳۴۷، ص ۸.

۴. توفیق هفتگی، سال ۴۳، شماره ۲۰، پنجشنبه ۲۹ مرداد ۱۳۴۳، ص ۶.

تا لحاف کهنه را بر سر کشم نصف وجب
از وجودم می‌گریزد محنت و رنج و تعب!
از حقیقت خسته، با رؤیا رفیقم روز و شب

فرق من اینست: من اینجا ترقی می‌کنم
می‌روم در عالم رؤیا ترقی می‌کنم
از کرج تا آبیک صد باغ زیبا ساختمی
غول افلاس و فلاکت را به خاک اندازمی
وامهای خود به بستانکارها پردازمی

چشم بد دور از سرم! اعلا ترقی می‌کنم
می‌روم در عالم رؤیا ترقی می‌کنم
ای بنایم قدرت خلافت زیر لحاف
می‌توان اینجا زدن بی درد سر لاف و گزاف
می‌شود صد یوسف مصری بنرخ یک کلاف

من موافق با دل شیدا ترقی می‌کنم
می‌روم در عالم رؤیا ترقی می‌کنم

«ابودلدل خلخالی»

دنیای دگر

«باز کن ساقی مجلس در مینای دگر»
که جنون می‌کشیدم بار دگر، جای دگر
شور و غوغای ویتنام، نخوابیده هنوز
سوی کامبوج ببرم فتنه و غوغای دگر
زینهمه فتنه و غوغا و جدال و زد و خورد
بجز از صلح، مرا نیست تمنای دگر!
کهنه شد قصه جنگیدن اعراب و یهود
من فلسطین دگر خواهم و سینای دگر!

نوپه هایم همه چون برده به دنبال منند
 نپذیرند بجز من همه آقای دگر
 بمب و نارنجک و موشک همه خوش آوایند
 غیر از اینها ندهم گوش به آوای دگر
 ماشین جنگی من را چو زمین کافی نیست
 می‌روم با آپولو در پی دنیای دگر

«ابودلدل خلخالی»

غم مخور^۶

جان من از سختگیریهای دوران غم مخور
 از گرانیهای روزافزون تهران غم مخور
 ای جوان دیپلمه از رنج بیکاری منال
 متر کن هر روز سی چل تا خیابان غم مخور
 ای کشاورز ابرقو، خشکسالی را ولش
 گر نبارد ز آسمان یک قطره باران غم مخور
 ای برادر، چین به پیشانی می‌فکن، خنده کن
 گرچه کمیاب است گوشت و میوه و نان غم مخور
 گر که صاحب‌خانه می‌خواهد تو را بیرون کند
 از مداد و کاغذ اندر دست آژدان غم مخور
 گر کتاب ابتدائی گشت پولی ای فتنی
 بچه را نگذار بره اصلاً دبستان غم مخور
 آب اگر در دست شمر افتاده دلواپس مباش
 مثل من له له بزن ای مرد میدان، غم مخور
 حزب یعنی آب و یعنی ماست و یعنی دوغ و کشک
 بر تمام دردهایت هست درمان، غم مخور

۶. توفیق هفتگی، سال ۴۳، شماره ۱۴، پنجشنبه ۱۸ تیر ۱۳۴۳، ص ۳.



هادی خرسندی متولد ۱۳۲۳ و متأهل است. او در واقع خدمات مطبوعاتی اش را از سال ۱۳۴۰ با کشیدن کاریکاتور در توفیق شروع کرد و رفته رفته در فنون مختلف روزنامه نگاری متبحر شد و بعدها به رادیو و تلویزیون نیز راه پیدا کرد و برنامه های متنوعی را برای این دو بخش از رسانه های همگانی نوشت. خرسندی در سال ۱۳۴۸ به عضویت هیئت مدیره سندیکای نویسندگان و خبرنگاران برگزیده شد. وی همانگونه که گذشت از سال ۱۳۴۰ در زمانی که نوجوانی هجده نوزده ساله بود همکاری خود را با نشریه توفیق شروع کرد و این همکاری تا سال ۱۳۴۵ ادامه داشت. امضای مستعار او در طی این مدت «هادیخان» و «لب کلفت»، «پارازیت چی» و «سوغات چی» بود. در سال ۱۳۴۵ او همراه عده ای از نویسندگان و شعرا و کاریکاتوریست های توفیق بر اثر اختلافاتی که با مسئولین این نشریه پیدا کردند از ادامه همکاری با توفیق خودداری کرده و به صورت دسته جمعی به مجله «تهران مصور» که به صورت هفتگی و به مدیریت مهندس «عبداللّه والا» منتشر می شد رفتند و ضمیمه ای به نام «کشکیات» را در آن مجله دایر کردند. از جمله این افراد غیر از هادی خرسندی، می توان از منوچهر محجوبی، محمدتقی اسمعیلی، غلامعلی لطیفی، بهمن رضائی و اسدالله شهرباری نام برد. اولین شماره کشکیات در فروردین ماه ۱۳۴۶ به صورت مجله ای طنزآمیز ضمیمه «تهران مصور» منتشر شد.

هادی خرسندی بعدها در مجله اطلاعات بانوان که از نشریات مؤسسه اطلاعات بود با دایر کردن صفحه طنز به شهرت و معروفیت زیادی رسید. ضمناً با مجله کاریکاتور نیز که به مدیریت «محسن دلو» دایر شده بود همکاری مستمر داشت. قبل از انقلاب اسلامی ایران، هادی خرسندی و منوچهر محجوبی به لندن رفتند و در آن شهر اقامت گزیدند.

اشعار هادی خرسندی که پیش از پیروزی انقلاب برضد رژیم سلطنتی سروده می شد در ایران معروفیت بسزائی می یافت و دهان به دهان می گشت. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی ایران هادی خرسندی کوتاه زمانی به ایران آمد ولی بزودی به لندن بازگشت و نشریه ای به نام «طاغوت» که بعداً به «اصغرآقا» تغییر نام داد، در آن شهر دایر کرد. اما پس از چند سال از این کار نیز دست کشید. هادی خرسندی در زمان حاضر مقیم لندن می باشد.

«خرسندی»

دوره آخر الزمان گشته!

جنسها جملگی گران گشته سنگ و شن لای نان نهان گشته
پشت و رو وضع این جهان گشته آن، چنین گشته، این چنان گشته
دوره آخر الزمان گشته

نرخها رفته بی جهت بالا سخت گردیده زندگی بر ما
عدل و انصاف گشته ناپیدا ظلم و بیداد جاودان گشته
دوره آخر الزمان گشته

رفته بالا بهای قند و شکر کشمش آمد بجای قند و شکر
بخدا از برای قند و شکر کام ما تلخ، این میان گشته
دوره آخر الزمان گشته

آنکه دائم ستیزه میجوید راه خود را همیشه می پوید
و آنکه خواهد زمصلحت گوید اینزمان لال و بیزبان گشته
دوره آخر الزمان گشته

میرود هرچه بود و هست از نفت سود ما دود گشته است از نفت
ما کشیدیم جمله دست از نفت نفت ما بهر ما زیان گشته
دوره آخر الزمان گشته

هر که باشد در اینزمان نادان میشود راضی و خوش و شادان
گشته دنیا بکام شیادان صاحب حقه کامران گشته
دوره آخر الزمان گشته

خوی انسانی از میان رفته لطف یزدانی از میان رفته
«آنچه میدانی» از میان رفته «حق طلب» زار و نادان گشته
دوره آخر الزمان گشته

شکم جمله مان بود خالی شهره ایم اینزمان به بیحالی
پزمان گرچه گشته است عالی جیبمان خالی از «قران» گشته
دوره آخر الزمان گشته

الغرض زندگی بود مشکل پای ما رفته سخت اندر گِل
 دخل ما هست پوچ و ناقابل در عوض خرچمان کلان گشته
 دوره آخر الزمان گشته

شاعر خیال پرداز، اینبار در عالم خیال بدورهٔ ارزانی و فراوانی سفر کرده و
 این شعر را در آن عوالم ساخته، بخوانید و بخندید!

افطار! ۲

گشت نزدیک، موقع افطار پدرخانه آمد از سر کار
 اهل خانه همه گرسنه و زار دور سفره نشسته اند، قطار
 همگی روزه و نخورده ناهار داده از کف توان و صبر و قرار
 آن یکی گشته چشمهایش تار دیگری کرده غش ز ساعت چار!
 سومی از گرسنگی ناچار دمر و گشته است، چندین بار
 داخل سفره از میمن و یسار مستقر گشته خوردنی بسیار
 آش رشته نشسته توی تفرار ظرف پرکشک، باشدش به کنار!
 کرده کوکو چوسبزه های بهار! دامن سفره پر ز نقش و نگار!
 توی دیس است ماهی پروار! میکند قیمه توی سفره بخار!
 روزه داران به حال نیمه خمار لب فرو بسته جمله از گفتار
 ظاهراً سست و باطناً بیدار گوشها تیز و یک بیک هشیار

تا بمحضی که توپ دربرود

توی ظرف غذا بسربرود

توی سفره نموده است، مقام هرچه هست اغذیه ز پخته و خام
 دوغ چشمک زند ز داخل جام می نماید پلو به جمله سلام
 میرسد از درون سفره مدام بوی مطبوع اغذیه به مشام
 بوی حلویه ای، «تر حلوا!» نام میدهد اهل روزه را الهام!
 تخم مرغ سپید سیم اندام میدهد از درون سفره پیام!

چشم دارد پدر به سفره شام! تو ی دیس است چشم خیره مام!
 نظر چشم موشکاف غلام مور را میکشد برون ز نیام!
 میکشد آه سینه سوز، ابرام تا کشد ظرف قیمه را در کام!
 روزه داران مکتب اسلام حاضر آماده اند بهر قیام!
 جمله هستند ظاهر آ آرام سروپا گوش... کاندیرین هنگام
 توپ افطار ناگهان در رفت

دستها سوی سفره یکسر رفت!

حمله گردید ناگهان آغاز تا شود روزه یکایک باز!
 خوردنیهای عالی و ممتاز کرد اول ز ظرفها پرواز!
 توی سفره همه شلنگ انداز میخورند اغذیه به حرص و به آرز
 پدر خانه همچو شعبده باز میکند غیب، آش و کشک و پیاز!
 مادر خانه هم کند اعجاز خیز برداشته بجانب غاز!
 ز آن سر سفره مثل یک سرباز کرده شش متر دست خویش دراز!
 ران مرغ است در کف شهنواز میزند تند و تند، بر آن گاز
 همه افتاده اند در تک و تاز شاگرد از لطف رب بنده نواز
 گوش خود را اگر نمائی باز بشنوی از یکایک این آواز؛

که بخورد تا گلو، دم افطار

وقنا ربنا عذاب النار!

هادی خرسندی

تخم اردک میخورد!^۳

وای بر آنکس که جای آب و نان چک میخورد!

توسری هر روز و شب مانند دمبک میخورد

سفره اش باشد اگر خالی، خورد باد هوا

اردک ار گیرش نیاید، تخم اردک میخورد!

بسکه طفل من ندیده رنگ چیز خوردنی

گاه بزرگ، گاه کرچک، گاه زردک میخورد

بچه اعیان خورد صدها غذای رنگ رنگ
 بچه من دائماً صابون و چوبک میخورد
 ای بسا مفلس که چون من جای قوت لایموت
 شب همه شب نیشها، از ساس یا کک میخورد
 مرد قانع میخورد جای پلو نان و پیاز
 آب از شیر سماور، جای گرمک میخورد
 یکنفر مانند «یارو» میخورد سیب و هلو
 یکنفر هم مثل مخلص، زال زالک میخورد
 آنکه از نرخ «قاراپط» منگ گشته کله اش
 میرود از لاعلاجی آب آهک میخورد!
 میرود پیوسته بالا نرخهای شهردار
 همچو ماشینی که زیرش دمبدم جک میخورد
 الغرض با هر کلک باید شکم را سیر کرد
 بینوا باد هوا، پولدار بیفتک میخورد!

ه - خرسندی

فیل و فنجان؟!۴

ایکه داری غصه آب و غم نان، غم مخور
 عاقبت روزی شود اجناس ارزان، غم مخور
 گر نداری پولی از بهر کتاب و شهریه
 تا گذاری بچه هایت را دبستان، غم مخور
 ساس و کک گرتوی جیبیت رقص چاچا میکنند
 شاد و خندان شو تو هم مانند آنان!، غم مخور
 در خیابان چون زنی از فرط بیکاری قدم
 گر هولت داد آنطرف آقای آژدان، غم مخور
 نان خالی گر نداری هی بخور باد هوا
 خرج و دخلت گر بود چون فیل و فنجان، غم مخور

جای دزدان کلفت و مارکدار و خرسوار!؟
 آفتابه دزد اگر افتد بزندان، غم مخور
 ساکت و آرام بنشین گوشه‌ای و دم مزن
 هستی ما گر که چاپیدند، زندان، غم مخور
 ای که چسباندی به تنبان وصله‌های رنگ‌رنگ
 حال چون گردیده پوشاک تو الوان، غم مخور
 گراثاث ریخت صاحبخانه بیرون، بعد ازین
 بهر خود چادر بزنی توی بیابان، غم مخور
 گرچه هست این زندگی مشکل ولیکن چاره نیست
 از برای «این» منال و در پی «آن»، غم مخور

«هادیخان»

خالی است!۵

جیب خالی از ریال و سفره از نان خالی است
 دل پر است و معده و سیراب و شیردان خالی است
 چون هماهنگی بود در منزل ما کاملاً
 دیزی آبگوشت هم مانند قندان خالی است
 چشم من در حسرت یک لقمه نان پر شد ز آب
 لیکن از نور امید، این چشم گریان خالی است
 نیست توی خانه مخلص نشانی از اثاث
 خانه منم چو مغز این و کیلان خالی است
 فصل تابستان ز گرما می‌پزم اندر عوض
 منقلم از خاکه در فصل زمستان خالی است
 عنقریب آید زمستان و بگیرم بس عزا
 چونکه پایم، هم ز کفش و هم ز تنبان خالی است
 بسکه خوردم شن بجای نان خالی. روز و شب
 جان تو اکنون دهان من ز دندان خالی است
 بخت بد را ببین که با این جسم خالی از رمق
 گشته کارم گفتن «این» خالی است، «آن» خالی است!

«هادی خرسندی»

بهاریه^۶

رسیده باز دوستان، بهار از آن بهارها
دوباره گشته باصفا، تمام مرغزارها
دوباره سرخ می شود، به خاکها، تریچه ها!
دوباره سبز می شود، به بوته ها، خیارها!
کنند باز عروعر، ز خوشدلی، الاغها!
کلاغها، به باغها، کنند، قاروقارها!
نشسته اند دور هم، به ذوق، وشوق، بلبلان
دهند قلقلک بهم، بروی شاخسارها!
دوباره سبز شد همه، درختها به باغها
دوباره رویشان همه، کنند یادگارها!
روند باز در چمن، به خنده گاو میشها!
روند سوی سبزه ها، به عشو سوسمارها!
نهند صفحه ویگن! کنند رقص وهن وهن!
به غمزه قورباغه ها، کنار جویبارها!
بسوی درز چوبها، سراغ گوشتگوبها!
روند موریانه ها! نه ده، نه صد، هزارها!
دهند خویش را تکان، تمام مارمولکان!
کنند رقص، لک لکان، بکله منارها!
توهم بخند ای پسر، که خنده می دهد ثمر
برای خنده هم بخوان، همین قصیده بارها!

«هادیخان»

عرض و طول!^۷

در ادارات دولتی ای دوست کم بدو هر طرف چنان لک لک
تا بعرضت رسیدگی بشود سالها طول میکشد بیشک!

۶. توفیق ماهانه، سال چهارم، شماره مسلسل ۲۸، فروردین ۱۳۴۴، ص ۱۶.

۷. توفیق هفتگی، سال ۴۲، شماره ۲۷، پنجشنبه ۱۸ مهرماه ۱۳۴۲، ص ۱۵.

«برای راهنمایی کسانی که از شهرستان تهران می‌آیند»

شهر تهران دیدنیست^۸

ای ز شهرستان رسیده، شهر تهران دیدنیست
چون به دقت بنگری، هر گوشه آن دیدنیست
از شمالش گربپرسی دیدنی دارد زیاد
«تخت جمشید» و «بهار» و «پیچ شمرا» دیدنیست
در جنوبش هم نقاط دیدنی بسیار هست
«گمرک» و «دروازه غار» و «چاله میدان» دیدنیست
صحنه‌های خوب و بد، بالا و پائین، بیش و کم
الغرض ضد و نقیض آن، فراوان دیدنیست
در شمال شهر رقص و پارتی و عیش و خوشی
در جنوب شهر، رنج و یأس و حرمان دیدنیست
معدن خاکروبه و لشکرکشی‌های مگس
حول و خوش «شوش» و «میدان خراسان» دیدنیست
«تخت جمشید» از شمال و «شوش» از سمت جنوب
این خیابان‌های «تاریخی» به یکسان دیدنیست
شهر تهران گرچه خود «فیلم» است از پاتا به سر
لیک، فیلم، بیشمارش روی «اکران» دیدنیست
بس تماشا نیست فیلم «بینوایان» در شمال
در جنوبش هم «تئاتر» بینوایان دیدنیست
توی درمانگاه‌های دولتی هم گرروی
حال بیماران زار و وضع درمان دیدنیست
چونکه وارد میشوی از در، جلوتر از همه
فیس و باد و اخم و تخم شخص دربان دیدنیست
غرغر «نرس» و پرستارش تماشا نیست بود
اخم آن «دکتر نما» ها با مریضان دیدنیست

از برای نسخه پیچی، دادن پول گزاف
 در عوض بگرفتن داروی ارزان دیدنیست
 با دوصد زحمت اگر یک لقمه نان آید بکف
 بند تنبان خلیفه، لای آن نان دیدنیست
 «یک کلاغ» شهر ما وقتی که گردد «چل کلاغ»
 اطلاعاتش تماشائی و کیهان دیدنیست
 از نقاط خوب و خوش «آب و هوا»ی شهر ما
 کوچه «برلن» و ایضاً کوچه مهران دیدنیست
 وه چه دیدن دارد آن بالای زانو دامنان!
 همچنین شلواریهای تنگ و چسبان دیدنیست
 کافه های سرد آن در فصل تابستان خوش است
 گوشه های دنج و گرمش در زمستان دیدنیست
 ساختمان گنده «القانیان» هم جالبست
 آنهمه پولی که گیرد شخص «القان» دیدنیست
 در زمستان چون کمی باران ببارد بر زمین
 در میان هر خیابان «بحر عمان» دیدنیست
 چونکه «آفتاب» شود اعلان، اوضاع هوا
 جیغ «رعد» و نور برق و اشک باران دیدنیست
 چون مسیر خط واحد بی تفکر شد عوض
 توی هر صف اینهمه افراد حیران دیدنیست

استاد محمد خرمشاهی



من، ارادتمند شما، «محمد خرمشاهی» (گل مولا، درویش، مرشد، عموبادگار، مرد میدان (مرد میدون)، ولدچموش، جوجه اسدالله خونساری، مادمازل ریشو، فاطمه آره، مسیو واقارشاک، منیره، دسته بیل، فلان بن فلان، عوضعلی، کیان، ممد آقا، شیوا...) و هفتاد اسم مستعار دیگه که با آنها کمتر شعر و مطلب نوشته‌ام، در سال ۱۳۰۰ شمسی در شهرستان ساوه متولد و در کودکی بی پدر و مادر شدم. سپس قاطی مرغها شده، به تهران آمدم و یکمک عمومی خود به درس «همراه با کار» پرداخته و از نوجوانی شعر و شاعری را دنبال و نهایتاً در ۵۲ سال عمر شاعری و نویسندگی علاوه بر اشعار، مضامین، مقالات و مطالب گوناگون، بیش از دوهزار لطیفه نیز ساخته و پرداخته‌ام که در مجله‌های: «تهران مصور»، «امید ایران»، «بامشاد»، «روشنفکر» و بیش از همه در «توفیق فکاهی» بچاپ رسیده است. کتابهای: «دنیای شادبها»، «شیخ شنگول» دستبخت بنده است (بله خیال کردید!) معروفترین و جالبترین اثرم: «یکشب خدائی» است که با مطلع:

شب‌ی در حال مستی تکیه بر جای خدا کردم

در آن یکشب خدائی من عجایب کارها کردم

شروع و با عذرخواهی و غلط کردم ختم شده است. آنها که خط مرا خوانده‌اند و می‌خوانند، عقیده دارند که خوش خط هم هستم (نه خوش خط و خال). و خیلی کارها که اگر بخواهم از هر کدام نیم سطر بنویسم هم از حد خود تجاوز کرده و صفحه‌ای را از کتاب اشغال کرده‌ام، هم اینکه ممکن است وقتی همه هنرها و ذوقها و شاهکارهای!! من رو شود، خدا نکرده مرا نظر بزنند و کله پا شوم که نتوانم بخوانند گان فیض برسانم. پس تا همینجا استوپ!

«خواندن این شعر برای صاحبخانه‌ها و مالکین محترم اکیداً ممنوع است و متخلفین از این دستور به اشد مجازات، یعنی شش ماه مستأجری و خانه به‌دوشی محکوم خواهند شد.»

«محمد خرمشاهی»

بنده یک بی‌مسکن!

بنده یک بی‌مسکن
بنده یک بی‌مسکن
خانه و کاشانه نیست
بنده یک بی‌مسکن
این دلم خون کرده‌اند
بنده یک بی‌مسکن
پرزسوسک و پرزموش
بنده یک بی‌مسکن
اونداند رحم چیست؟
بنده یک بی‌مسکن
سفت چون آجر مباحش
بنده یک بی‌مسکن
بهر او نان آورم
بنده یک بی‌مسکن
خانه از خشت و گلی
بنده یک بی‌مسکن
آخر هر برج، من
بنده یک بی‌مسکن
چون به دقت بنگری!
بنده یک بی‌مسکن
زود پنهان می‌شوم
بنده یک بی‌مسکن
تخم دعوا کاشتم

آنکه در جائی ندارد خانه و مسکن منم
می‌دوم دنبال خانه تا بود جان در تنم
گر همه دنیا شود خانه، مرا یک خانه نیست
دائماً آواره چون کولی به کوی و برزنم
هر کجا رفتم پس از شش ماه، بیرون کرده‌اند
از همین تهران، نه از پاریس، یا از لندنم
خانه‌ها کردم اجاره، غالباً در سمت شوش
از خود من بیشتر از موش، می‌ترسد زنم
در دل بی‌رحم صاحبخانه ما رحم نیست
لا مروت بین که کم کم شد سوار گردنم
گر به صاحبخانه گویم. این همه قلدر مباحش
پاسخم را می‌دهد با گفته مستهجنم
وای از آن روزی که سوی خانه مهمان آورم
گویدم موجر که: اکنون کلاهات را می‌کنم
من که بودم بی‌نصیب از بابت یک منزلی
پس از آن دنیا به این دنیا چرا آوردنم؟
می‌دهم نصف حقوقم را به دست حاج حسن
هر شب و هر روز، باز از ترس می‌لرزد تنم
نیست در عالم گناه من بجز مستأجری
نیستم من آدم بیکار و یک اهل فنم
تا که بینم روی صاحبخانه را در می‌روم
نزد او موشم، ولیکن در عمل شیرافکنم
سالها با مالک خود کشمکش‌ها داشتم

پاره شد ده بار، شلوار و کت و پیراهنم
 بارالها زود ما را نیز صاحبخانه کن
 تا شود تأمین مرا یک خانه پیش از مردنم
 منزل ویلانی و عالی نشد هم گومباش
 گر بود خانه کلنگی، هست آن هم مغتنم
 کاش من هم داشتم یک خانه در بالای شهر
 می‌نشستم نزد فرزندان و بابا و ننه‌م!
 چون ندارم خانه، فکر لحظه‌ای آسوده نیست
 گر بود خانه، زهر آفات دیگر ایمنم

بنده یک بی مسکنم
 بی چک و بی چانه کن
 بنده یک بی مسکنم
 با تومی‌گویم یواش:
 بنده یک بی مسکنم
 در کنار آب و نهر
 بنده یک بی مسکنم
 دخل ده، خرج است بیست
 بنده یک بی مسکنم

«مرشد» - محمد خرمشاهی

بد نمیشه^۱

بخت با بنده اگریار بشه، بد نمیشه
 طبق دلخواه، همه کار بشه، بد نمیشه
 پسر رفتنه به دانشکده معماری
 گرسه سال دیگه معمار بشه، بد نمیشه
 این حقوقی که سربرج به این بنده میدن
 پول یکدس کت و شلوار بشه، بد نمیشه
 همه جا راز مرا با همه کس می‌گوید
 گر زخم محرم اسرار بشه، بد نمیشه
 قسمت ما عوض گوشت مزخرف، یکچند
 راسته شیشک پروار بشه، بد نمیشه
 آن مجرد که به ریش من و تو می‌خندد
 داده عقل از کف وزن دار بشه، بد نمیشه
 بعد این زور که من بر سر این شعر زدم
 شعر من قاطی اشعار بشه، بد نمیشه

«گل مولا» — محمد خرمشاهی

زائیدم^۲

بزیر خرج فزون از حساب زائیدم
زنان دوتا و سه تا بچه آورند و حقیر
شدم بفکر زن و بچه غرق، موقع خواب
گذاشتم پسر را به مدرسه لیکن
خبر رسید که بقال آمده دم در
به هر قدم که نهادم، بگل فرورفتم
من و زبیده زن مش تراب، مثل همیم
مدام، در طلب نان و آب زائیدم
نه یک، نه دو، نه سه، بیش از حساب زائیدم
بدون قابله در رختخواب زائیدم
پی تهیه کیف و کتاب زائیدم
زدادن طلب آن جناب زائیدم
به زیر بار، به حالی خراب زائیدم
که بنده هم چو زن مش تراب، زائیدم!

«گل مولا» — محمد خرمشاهی

اسکن^۳

منم عاشق روی زیبای اسکن
تو گر عاشق قد و بالای یاری
دهد دست، گر، وصل او روزگاری
دلم تاپ و توپ می کند از سرشوق
بگردی اگر روز و شب گرد گیتی
اگر دیورا هست اسکن، مبدل
ندارد غمی در دل از هیچ بابیت
نه تنها منم عاشق او که هستند
بعمرم ندیدم کسی را که گوید:
هواه خواه روی فغریبای اسکن
منم عاشق قد و بالای اسکن
زنم بوسه ها بر سر و پای اسکن
چوبینم جمال دلارای اسکن
نبینی بجز جنگ و دعوای اسکن
شود بر فرشته بفتوای اسکن
کسی را که او هست دارای اسکن
همه مردمان مست و شیدای اسکن
ولش کن بابا، گور بابای اسکن

تقلا کند هر کسی بهر کاری

کنم تا ابد من تقلا ی اسکن

۲. توفیق فکاهی هفتگی، شماره ۲۵، پنجشنبه ۱۹ شهریورماه ۱۳۴۹ (چهل و نهمین سال انتشار)، ص ۹.

۳. توفیق فکاهی ماهانه، سال هفتم، شماره ۷۱، آبان ماه ۱۳۴۷، ص ۴.

«مرشد» — محمد خرمشاهی

گل پشت و روندارد!

در پیش رویت ای خر، خر آبرو ندارد
 خر پیش تو فهم است، این گفتگو ندارد!
 بنشین بمثل آدم، بر دیگران نکن پشت
 ای کره خر چه کس گفت: «گل پشت و روندارد»؟
 تفتیش هر چه کردم، یکموی بر سرت نیست
 این صافی سرت را، الحق کدو ندارد
 گفتند در وجودت، یکذره خاصیت نیست
 تنها نه خاصیت نیست، یکذره بوندارد
 گفتند خلق و خویت، مانند سگ کثیف است
 باور بکن که سگ هم، این خلق و خو ندارد
 گفتمی که خورده ام من، «روغن نباتی قو»
 نامرد بودی از پیش، تقصیر «قو» ندارد!
 در عمر خود ندیدم، مثل توبی سلیقه
 شلوارت ای قرمپف، هرگز اطو ندارد
 دیدی مرا و گفتمی، لاغر شدی چوپشه
 ای گاو! من همانم، چشم تو سو ندارد
 دیشب خدیجه سلطان، میگفت با سکینه:
 خواهر، خوشا بحالش! صفرا هوو ندارد
 مردی ز روی طعنه، میگفت با زن خود
 زیبائی تو هرگز، جینا لولو ندارد
 هر کس که دیده باشد، مادر زن مرا لخت
 در عمر خویش دیگر، ترس از لولو ندارد
 بگذار تا بگردم، لخت و برهنه در شهر
 چون رخت بنده دیگر، جای رفو ندارد
 هر کس که خوانده یکبار، توفیق در همه عمر
 بالله که در زمانه، هیچ آرزو ندارد!

«گل مولا»

زیرا... که

ندارم در جهان من یار و یاور یکنفر، زیرا
 که در عالم ندارم بهره‌ای از سیم و زر زیرا
 که سیم و زر نگردد جمع تا آدم نباشد دزد
 ولی من کردم از تپاکی و دزدی حذر زیرا
 که از نپاکی و دزدی بدم می‌آمد از اول
 نرفتم راه کج اما بسی کردم ضرر زیرا
 که هستم لنگ از بهر معاش و جیب من خالی است
 بود پیوسته خرج من زدخلم بیشتر زیرا
 که فامیل زنم هر روز و شب مهمان ما هستند
 بود مهمان همیشه منزل ما ده نفر، زیرا
 که می‌باشد زنم مهمان نواز و بنده هم کمرو
 نباید همچو من کمرو شود اصلاً بشر زیرا
 که گر کمرو شود کارش همیشه مثل من زار است
 من هالوپشنند از این سبب هستم پکر زیرا
 که بعد از نیم قرن عمری که کردم تازه فهمیدم
 نباید صاف و ساده عمر خود دادن هدر زیرا
 که هر کس پاچه ورمالیده شد یا ناقلا امروز
 شود بی شبهه دارای مقام و کروفر، زیرا
 که بهتری می‌پسندد این محیط این گونه مردم را
 ندارد قدر و قیمت مردم صاحب هنر، زیرا
 که خود بهتر تو میدانی و از این رو دهم اینجا
 به شعرم خاتمه دیگر نگویم اینقدر زیرا!

قصیده تازه رسیده «ایوان مدائن» دوبله شده در استودیو خورجین بکارگردانی «گل مولا»

ای آنکه مرا گفתי این شعر همی برخوان
 «ایوان مدائن را آئینه عبرت دان»
 من هم بتو میگویم آن شعر قدیمی شد
 تا مطلب نوبینی این شعر مرا برخوان
 ایوان مدائن را بگذار که شد کهنه
 بهر سخنی تازه برخیز و بده جولان
 صد جای دگر غیر از ایوان مدائن هست
 از چیست که چسبیدی تنها به همان ایوان
 ایوان مدائن گو آباد شود از نو
 در جمله جهان هرگز دردی نشود درمان
 دردی بدل خود گراز نوع بشر داری
 کن رنج سفر بر خود هموار و برو لبنان
 لبنان که زمانی بود مشهور بزیبائی
 با دست تبه کاران با خاک شده یکسان
 هر سونگری بینی آثار خرابی ها
 بیروت بهشت آسا امروز شده ویران
 صد لعنت و صد نفرین بر طینت اسرائیل
 از نقشه سوم اوست در منطقه این بنیان
 تنها نه بلبنان زد با قهر و ستم آتش
 آتش بجهانی زد آتش بجگر «ریگان»
 کرده است پیا فتنه در مشرق و در مغرب
 در تبت و در سودان در قبرس و در یونان
 «شیلی» که دگر ایدوست ایوان مدائن نیست
 خود وضع همانجا را آئینه عبرت دان
 پینوشه خون آشام در هر سحر و هر شام
 کشتار کند راحت آدم بکشد آسان
 تنها نه همان اعراب از دست ستم نالند
 صد آه و فغان دارد همسایه ما افغان
 اکنون که شدی خسته از دور جهان گشتن
 گرمیل وطن داری برگرد و بیا ایران



اکنون که شدی وارد با خنده بیا بنشین
تا آنچه که میدانم نزد تو کنم عنوان
هرچیز که من دانم، دانم که توهم دانی
با این همه باید گفت دردی که بود پنهان
اول سخن چاکر از وضع ترافیک است
کان وضع ملال افزا آورده به لبها جان
زان پس بکنم شکوه، از محترمانا کس
زان عنصر لامذهب زان آدم بی ایمان
از موجر بی رحم و وز مالک بی انصاف
تنها نه منم شاکی هستند همه نالان
کوآنکه کند چاره این مشکل مسکن را
بر مسئله مسکن بخشد سروهم سامان
دارند فغان مردم از کاسب بد اخلاق
باور ز منت گرنیست بشنوز خریداران
از دست گرانی ها دارند همه ناله
جز باد هوا دیگر چیزی نبود ارزان
خود کار دو تومانی هفتاد و دو تومان شد
خرمای سه تومانی، اکنون شده صد تومان
ماهی که بجای خود چندیست نخوردم گوشت
باشد شکم گشنه کوچک شده از بس نان
هردم زپی جنسی رفتم به صفی تازه
افزوده به صفها شد امروز صف «کیهان»
در زندگی مردم یا زندگی چاکر:
صد مشکل دیگر هست گفتن همه را نتوان
اشعار نکو باید تا غم ز تو بزداید
از شعر «گل مولا» باشد لب تو خندان
آمیخته شد این شعر با شوخی و با جدی
این هدیه برون آمد زین طبع گهر افشان



امیر هوشنگ خسروانی



امیر هوشنگ خسروانی که در شعر گاهی «امیر» و گاهی «خسروانی» تخلص می‌کند، در سال ۱۲۸۸ خورشیدی در شهر «محلّات» به دنیا آمد. وی تحصیلات ابتدائی را در محلّات و دوره متوسطه را در مدارس علمیه و دارالفنون تهران به پایان رساند و سپس دوره عالی پست و تلگراف را گذراند و به خدمت وزارت پست و تلگراف درآمد. خسروانی سی سال در آن وزارتخانه خدمت نمود و سرانجام بازنشسته شد. او در بسیاری از انجمن‌های ادبی تهران شرکت می‌کرد و عضویت داشت و عضو انجمن بین‌المللی قلم نیز بود. قسمتی از اشعار خسروانی در کتابی به نام «گلستان عشق» در شهر قم به چاپ رسیده است. او کتابی نیز در تاریخ شهر محلّات تألیف کرده است.

خسروانی اشعار فراوانی دارد که بسیاری از آن اشعار در جراید مهم تهران و خراسان درج شده است. اشعار خسروانی روان و دارای مضامین شیرین است.^۱

«امیر هوشنگ خسروانی»

کاسه گردون^۲

هر کسی را نتوان گفت که صاحب هنر است
آن کسی هست هنرمند، که ضد بشر است
هنر است آنکه سلاحی به جهان عرضه کنی
که از آن روی زمین یکسره زیر و زبر است
هنر است آنکه غذائی به بشر هدیه کنی
با تقلب، که از آن جان همه در خطر است
دوره صلح و صفا نیست اگر، عهد جدید
دوره جنگ و نفاق و ستم و شور و شر است
یکطرف جنگ و جدل بین سیاه است و سپید
یکطرف گفتگوی غارت و نفع و ضرر است

۱. و نیز بنگرید به: گلها و غنچه‌ها، ص ۸۴.

۲. توفیق هفتگی، سال ۴۵، شماره ۷، پنجشنبه ۲۲ اردیبهشت ماه ۱۳۴۵، ص ۷.

آن یکی سود کلانی زده بر جیب شریف
 آن یکی باخته سرمایه خویش و پکراست
 گشته ویرانه جهان سربسراز قحطی و جنگ
 وین بشر در پی تسخیر کرات دگر است
 گر چنین است ره و رسم تمدن به جهان
 بردل خلق، بسی حسرت عصر حجر است
 پند من گوش کن و غصه بیهوده مخور
 که در این ره ترا حسرت و غم بی ثمر است
 از «اگر» یا که «مگر» کار به سامان نرسد
 «کاشکی» حاصل تزویج «اگر» با «مگر» است
 ز آسمان نیز بما، مائده هرگز نرسد
 بنگر کاسه گردون که چگونه دمر است
 نیست در نظم طبیعت سخن از مفتخوری
 ارره زور چنین رسم و روش راهبر است
 خیز و همت کن و از قافله غافل منشین
 ورنه جان تو در این بادیه صدها خطر است

«امیر هوشنگ خسروانی»

مرگ فقیر^۳

بانگ شیون ز کلبه ای برخاست
 آنکه عمری به روستا می زیست
 خستی افتاده بر سرش از بام
 هیچکس پا به کلبه اش ننهاد
 خلق طرف دگر روان بودند
 ازدحام عجیب آنجا بنود
 مردن اغنیا صد ادا دار است
 گفتم این شرط حق پرستی نیست
 از چه رو یکنفر نمی گوید
 گفت وجدان «امیر» حق باقی است
 که فلان مرد بینوا مرده است
 ناگهانی، به روستا مرده است
 آنچنانی که جابجا مرده است
 تا بپرسد چه کس، کجا مرده است؟
 می شنیدم که کدخدا مرده است
 نه در این جا، که یک گدا مرده است
 بس فقری که بی صدا مرده است!
 ای دریغ، مگر خدا مرده است؟
 که فقری در این سرا مرده است؟
 مردمی، در میان ما مرده است

پرویز خطیبی

یکی از طنزپردازان پرآوازه و پیش کسوت ایران «پرویز خطیبی» نوۀ دختری «میرزا رضای کرمانی» انقلابی معروف زمان ناصرالدین شاه قاجار است. خطیبی در اواخر سلطنت رضا شاه فعالیت مطبوعاتی خود را بطور جدی با سرودن اشعار طنزآمیز در روزنامه توفیق شروع کرد ولی شهرت و آوازه اش بیشتر به مناسبت سرودن تصنیف ها و ترانه های فکاهی بود که اغلب به صورت پیش پرده در تئاترهای آن دوره توسط حمید قنبری، مجید محسنی و جمشید شیبانی و دیگران اجرا می شد و از رادیو تهران نیز پخش می گردید.

پرویز خطیبی در یادداشتهای خود چنین می گوید:

«از سال ۱۳۲۲ تا ۱۳۲۵ در رادیو تهران مفت و مجانی کار می کردم و از سال ۱۳۲۵ به عنوان کارمند روزمزد استخدام شدم و کار من نوشتن و اجرای نمایشنامه ها و ترانه های کمدی بود که از بین این نمایشنامه ها می توان نمایشنامه معروف «قوام السلطنه و اکبرخان» و «ملی شدن صنعت نفت» و «رادیو بی. بی. سی» را نام برد. پس از حوادث آذربایجان در آذرماه ۱۳۲۵ ترانه های سیاسی «غلام یحیی» و «پیشه وری» هم از من از رادیو تهران پخش شد.

بعد از کودتای ۲۸ مردادماه ۱۳۳۲ مرا به مدت هشت سال به اتهام مصدق بودن به رادیو راه نمی دادند تا بالاخره در سال ۱۳۴۰ به علت احتیاج مبرم به عنوان نویسنده و تنظیم کننده برنامه های صبح جمعه به رادیو بازگشتم و به مدت چهار سال متوالی این برنامه را اداره کردم که به وسیله شخص هویدا از ادامه آن جلوگیری به عمل آمد. در سال ۱۳۵۲ هم سریال «هردمبیل» را برای تلویزیون ساختم که بهترین سریال شناخته شد ولی با ادامه آن رسماً مخالفت کردند.»

پرویز خطیبی در آبان ماه ۱۳۲۸ شمسی اولین شماره هفته نامه «حاجی بابا» را که نشریه ای «فکاهی-انتقادی» بود، منتشر ساخت. انتشار این نشریه درست تا روز ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ که کودتای آمریکائی سبب سقوط دولت ملی و مردمی دکتر محمد مصدق شد، ادامه داشت و تا آن تاریخ ۱۷۳ شماره روزنامه حاجی بابا منتشر شده بود و تیراژ آن به پنجاه هزار نسخه در هفته رسیده بود که در آن زمان تیراژ چشمگیر و قابل توجهی محسوب می شد. پرویز خطیبی در روز کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در خارج از کشور بسر می برد و در این روز دفتر روزنامه «حاجی بابا» نیز مانند «توفیق» و سایر نشریات مخالف دربار مورد هجوم و غارت عوامل کودتا

قرار گرفت و علاوه بر آن خانه مسکونی او نیز در نیاوران غارت شد. خطیبی علیرغم خطرناک بودن شرایط سیاسی در شهریورماه ۱۳۳۲ با کشتی وارد بندر انزلی شد که به دستور دولت یاغی وقت او و همراهانش توقیف و تحت الحفظ به تهران اعزام شدند و پس از شکنجه و آزار به مدت نامعلوم زندانی شدند.

خطیبی پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران در دوره‌ای کوتاه دوباره نشریه «حاجی بابا» را منتشر ساخت و شماره اول دوره جدید را شماره ۱۷۴ اعلام کرد. این دوره فقط سیزده شماره یعنی تا شماره ۱۸۷ ادامه داشت و سپس تعطیل گردید و خطیبی به آمریکا رفت و چندی نیز در آن سامان نشریه «حاجی بابا» را منتشر ساخت. در دوره پس از انقلاب، خطیبی اشعارش را با بدون امضا و یا با امضاهای مستعار: «خود حاجی»، «زوار دررفته»، «حاجی بابا»، «دارکوب»، «بابا علی» و «بی حق» در نشریه حاجی بابا منتشر کرد.

نمونه اشعار طنزی پرویز خطیبی:

«حاجی بابا»

یه پای خرم می‌لنگه^۱

منم که در شلوغی — زمان هرکه هرکه
بروی این خرلنگ — نشسته‌ام (دوترکه)
دلم می‌جوشه دالم — مثال سیر و سرکه
حالی برام نمانده — خلقم خلاصه تنگه
میخوام برم النگه — یه پای خرم می‌لنگه
خری که من سوارم — نداره جونى انگار
نه بوق داره نه ترمز — نه زین داره نه افسار
تا یونجه زار نرفته — وای میسه پای دیوار
فقط یه خوبى داره — راه رفتنش قشنگه
میخوام برم النگه — یه پای خرم می‌لنگه
با این خری که دارم — درد سرم زیاده
هر روز با این ترافیک — گیر می‌کنم توجاده

۱. حاجی بابا، دوره جدید، شماره ۱۷۴، چهارشنبه ۵ اردیبهشت ۱۳۵۸، ص ۵.

خوش آن زمان که بودم — مثل شما پیاده
 علی الخصوص که این راه — پراز کلوخ و سنگه
 میخوام برم النگه — یه پای خرم می‌لنگه
 از اینجاتا النگه — راستی که خیلی راهه
 دو خر سوار و یک خر — منکه می‌گم گناهه
 خری که جو نداره — غذاش یه خورده کاهه
 بضرب سیخ غیره — هرکی می‌گه جفنگه
 میخوام برم النگه — یه پای خرم می‌لنگه
 هرچی میخوام ازین خر — پائین بیام نمی‌شه
 سرم که باد کرده — دلم که ریش ریشه
 هیچکی به فکر من نیست — هرکی به فکر خویشه
 هرکی ندونه می‌گه — یارو چقدر زرنگه
 میخوام برم النگه — یه پای خرم می‌لنگه

از: بابا علی

بچایی^۲

گفتم گران فروشی، بیچاره کرده ما را
 لطفی نما برادر، با ما بکن مدارا
 از سیم و زر تو بگذر، در فکر آخرت باش
 در کسب و در تجارت، از دل مبر خدا را
 ما انقلاب کردیم، بر ضد ظلم و اجحاف
 گویا که برده‌ای تو، از ییاد ماجرا را
 مستضعفین ندارند، پولی که تو بچایی
 دیگر مده شکنجه، مسکین و بینوا را
 جنس تقلبی را، عرضه مکن به بازار
 از مغز خود برون کن، افکار ناروا را

دوران حقه بازی، رفت از میان برادر
 رسوا کنند مردم، اشخاص ناqlا را
 مردم شهید گشتند، در راه عدل وانصاف
 ای محترکروانیست، مخفی کنی دوا را
 تا با گران فروشی، بیمار را بجایی
 دار و ندار ما را، از دستان بقایی

«دارکوب»

در تاریخ هجدهم مهرماه ۱۳۲۰ یعنی فقط سه هفته بعد از استعفای «رضاخان» از سلطنت، روزنامه های آن زمان که پس از سالها طعم شیرین آزادی را چشیده بودند شروع به انتشار مطالبی بر علیه او کردند و حاجی بابا هم که در آن زمان شاعری جوان بود و با روزنامه توفیق همکاری داشت شعری ساخت و بدرقه شاه مستعفی یا در واقع شاه مخلوع کرد که اکنون پس از ۳۸ سال از آن جهت که تاریخ تکرار شده است ما این شعر را عیناً نقل می کنیم تا خوانندگان عزیز ضمن آگاهی از طنزنویسی در دوران قدیم به مشابهت اعمال و نیز سرنوشت «پدر و پسر» پی ببرند.

پیشه پدرسگ صاحب^۳

بود مرا گربه نی — خیره سرو بدلعاب
 بی هنرو بی ادب — لوس و کثافت مآب
 بسکه دغل بود و دزد — بی هنر لا کتاب
 با کتک و توسری — کردمش آخر جواب
 پیشته پدرسگ صاحب — پیشته پدرسگ صاحب
 مال مرا یکسره — خورد بدون هراس
 خوب مرا گول زد — با همه هوش و حواس

۳. حاجی بابا، سال ۳۱، شماره ۱۷۶، چهارشنبه ۱۹ اردیبهشت ماه ۱۳۵۸، ص ۱۱.

گوشه هر سفره‌ئی — بود همیشه پلاس
عاشق گوشت لذیذ — دشمن مرغ و کباب

پیشه پدرسگ صاحب — پیشه پدرسگ صاحب

مدت ده بیست سال — خوب مرا گول زد
نان مرا خورد و باز — دستم و پنجول زد
جست سر پشت بوم — توی اطاق وول زد
عاقبت این گریه کرد — خانه ما را خراب

پیشه پدرسگ صاحب — پیشه پدرسگ صاحب

خورد غذاهای خوب — مست شده و هار شد
با شکم مثل طبل — در پی آزار شد
یزی پر گوشت را — برد و گرفتار شد
با سر دسته هونگ — خورد کتک بی حساب

پیشه پدرسگ صاحب — پیشه پدرسگ صاحب

«بی حق»

دروغ بشر!!

منم که گوش فراداده‌ام به بوق بشر
تنم به لرزه درافتد، ز تق و توق بشر
از این جهت شده‌ام مورد وثوق بشر
که لای چرخ حوادث، نهند «چوق» بشر
مکید خون بشر را، گر از عروق بشر
ز آه و ناله و فریاد و زاق و زوق بشر
دروغ گنده این قرنم و «حقوق بشر»!

منم که شهره دهرم، منم حقوق بشر
منم میانجی صلح و، منم منادی عشق
ز رنج مردم دنیا، فتد به جان شرم
نشسته‌ام سر جایم، نمی‌گذارم هیچ
چه غم ز کشته اگر پشته ساخت امریکا
شکست پشت جهانی ولی کمک نگزید
منم که دایه شدم، مهربان‌تر از مادر

دو کلام حرف حساب با «آقا مهدی خودمان» = [مهندس مهدی بازرگان]

«خود حاجی»

قربان، بله قربان بله قربان^۵

آنشب که تو گفستی سخن از قدرت ایمان

با نرمش و با خواهرش و با خشم فراوان

آگاه شد از مشکل تو ملت ایران

کار از تو و صبر از من و این مردم عریان

از دل چو بگوئی بپذیریم زدل و جان

قربان، بله قربان، بله قربان، بله قربان

گفستی که نرنجید و ببخشید خطا را

گفستی دهم انجام همه حرف شما را

گردست رسد نوکنم آن کهنه قبا را

گر پا بدهد کفش دهم بی سروپا را

این وعده وفا کن که نرنجند ضعیفان

قربان، بله قربان، بله قربان، بله قربان

هشدار تو ای آدم هشیار که بیکار

در رنج و عذاب است و غمین است و گرفتار

خارج شده از کشورمان ثروت سرشار

انصاری و ازهاراری و منصف همه در کار

در مشهد و در ساری و در گنبد و کاشان

قربان، بله قربان، بله قربان، بله قربان

ملت که خرابی همه زآن «سلسله» دارد

یک ذره هم از دولت فعلی گله دارد

داد از دوسه تن راهزن قافله دارد

گوید «آقا مهدی» چقدر حوصله دارد

ای کاش بپرهیزد از این چرب زبانان

قربان، بله قربان، بله قربان، بله قربان

«حاجی» اگر از پنچری چرخ شما گفت
از روی ریا نیست که از روی صفا گفت
حرفی به صلاح تو و مخلوق خدا گفت
غم نیست که دشمن چه به پشت سرما گفت

قاضی تو و ایمان تو و این خلق مسلمان
قربان، بله قربان، بله قربان، بله قربان

«خود حاجی»

شایع است که «رمزی کلارک» و «ژنرال هويزر» در تهران بسر می‌برند^۶

گفتا کسی که از پی آن کارهای زشت
این «هويزر» و «کلارک» در ایران چه می‌کنند؟
کردند دشمنی به ملت ایران در آن زمان
این دشمنان به جمع محبان چه می‌کنند؟
گردعوتی شده است از ایشان خبر دهید
این واضح است، از همه پنهان چه می‌کنند؟
گفتم: بپرس این سخن از میزبان‌شان
کاین هر دو تن به کسوت مهمان چه می‌کنند؟
فردا که باز قال و مقالی بپاشود
آگه شوند خلق که ایشان چه می‌کنند!

«حاجی بابا»

درباره برق تهران^۷

بگوبه برق که اطوار، کم بیا شب و روز
به لب توجان نحیف مرا دگر مرسان
زنرخ روز و شبست کیسه ام تهی گردید
کنون که سود نداری، دگر ضرر مرسان

۶. حاجی بابا، سال ۳۱، شماره ۱۷۶، چهارشنبه ۱۹ اردیبهشت ماه ۱۳۵۸، ص ۲.

۷. حاجی بابا، سال ۳۱، شماره ۱۷۶، چهارشنبه ۱۹ اردیبهشت ماه ۱۳۵۸، ص ۴.

قرار بود که ارزان شوی ولی نشدی
 به کارما دگرانگشت آنقدر مرسان
 امید خیر از این برق و شوره زاریکی است
 «مرا به خیر تو امید نیست، شر مرسان»!

«حاجی بابا»

ترمیم کابینه^۸

دولت ما باز هم ترمیم گشت
 بوی الرحمن آن باشد بلند
 گرچه سودی اندرین ترمیم نیست
 دولت از ما آنچه خواهد، می‌دهیم
 لیک برپا مجلس ترحیم نیست
 هرچه می‌جوئی در این کابینه هست
 ما ز دولت آنچه می‌خواهیم نیست
 حیف، در آن ذره‌ای تصمیم نیست؟

«زوار دررفته»

کارمند دولت و ماه آسمان^۹

امشب ای ماه تو بر درد دلم تسکینی
 ور چروکیده و غمگین چومن مسکینی
 صورتت زرد و پراز چین و دلت پر غصه
 راستی راست بگو ماه، چرا همچینی؟
 بی گمان جیب تو خالی است چون مخلص ورنه
 چیست علت که چومن بر همه کس بدبینی؟
 پاسخم ده که بدانم توجه هستی ای ماه
 قوم و خویش زهری یا پدپرورینی؟

۸. حاجی بابا، سال ۳۱، شماره ۱۸۵، پنجشنبه ۲۸ تیرماه ۱۳۵۸، ص ۶.

۹. حاجی بابا، سال ۳۱، شماره ۱۷۶، چهارشنبه ۱۹ اردیبهشت ۱۳۵۸، ص ۵.

همچو من خانه بدوشی به فضا یا بالعکس
 شکمت گشنه بود یا ز غذا تأمینی؟
 میدوی از عقب «بنز» به صد رنج و محن
 یا تو هم صاحب پیکانی و با ماشین؟
 گر که داده است اضافات تو را دولت عرش
 به زن خویش بگو تا بپزد ته چینی
 قسط فرش تو عقب مانده که اخمت بهم است؟
 یا که فارغ ز غم این نمد پشمینی
 غصه موجر و مادرزن و همسر با هم
 گر نگشته است ترا، لایق صد تحسینی
 غرض ای ماه ببخشای که هذیان گفتم
 حرف بیهوده زدم یا که شده توهینی
 جان تو، پاکتر از روی تو این جیب من است
 شک ندارم که تو هم درد من مسکینی!



ضرغام خلیج

ضرغام خلیج با نام مستعار «بچه مزلقان» از شعرای نشریه توفیق بین سالهای ۱۳۴۰ تا ۱۳۵۰ بوده و بطور مستمر با این روزنامه همکاری می کرده است. شرح حال بیشتر و عکس این شاعر بدست نیامد.

نمونه آثار طنزی ضرغام خلیج:

«ضرغام خلیج» — بچه مزلقان

آخرین چاره^۱

خم می شود از خرج گران قامت رستم
همسربه فغان آمده از عایدی کم
پغام وی انداخته اندردل من غم
تا کی طلبش را بکنم دست و درآرم؟
کای مشتری محترم، ای مرد مفخم:
در سال گذشته وسط ماه محرم
عیب است که بی قید شود اینقدر آدم
آن هم به سوی خارک و یا بندردیلم!

پشت من بیچاره شد از خرج گران خم
کودک به صدا آمده، شلووار ندارم
موجر بفرستاده پی پول اجاره
بقال نظر دوخته بر جیب کت من
عقار، یکی نامه نوشته است بدین متن
قند و شکر و چای که هی نسبه بریدی
جای نگرانیست که پولش نرسیده است
باید که فراری شوم از خانه و مسکن

ضرغام خلیج — بچه مزلقان

کردار گوشت^۲

باز از قصاب رونق یافته بازار گوشت
 بار دیگر باز هم بالا گرفته کار گوشت
 خلقی از نان و خیار و دوغ گردیده فلج
 رفته است از دیزی ما کاملاً آثار گوشت
 هان ز فرط لاغری تاب سخن گفتن نماند
 لیک خلقی پشت سردارندیک انبار گوشت
 در بنای هیکل ما هست مشتی استخوان
 عده‌ای را دیده‌ام در ساقها خروار دوش
 رهبر ایرانیان، زردشت گفت اندر قدیم:
 روزها پندار لحم و شامها کردار گوشت
 شکر ایزد را پزشک محترم دستور داد
 باید اول از غذا کم گردد این مقدار گوشت
 تسلیت بر اهل دیزی خاصه بر «توفیق» باد
 هست زیراهمچومن همواره او غمخوار گوشت

«ضرغام خلیج» — بچه مزلقان

با اجازه حکیم سنائی

صف^۳

مکن در توی صف مسکن که می‌سوزد ترا گرما
 قدم از صف بنه بیرون. پیاده گز بکن هرجا
 ز زائد غیر دود بنز، اندر شهر کی بینی؟
 نبینی «خارج از سرویس» جز بر روی تا کسی‌ها
 ز عین الدوله تا دروازه شمران مردم اندر صف
 ز فخرآباد تا سعدی، معطل پیرو هم برنا

۲. توفیق هفتگی، سال ۴۰، شماره ۱۲، پنجشنبه ۱۸ خردادماه ۱۳۴۰، ص ۷.

۳. توفیق هفتگی، سال ۴۹، شماره ۱۹، پنجشنبه ۸ مردادماه ۱۳۴۹، ص ۱۰.

ترا چون وقت ضیق آمد، ممان بیهوده اندر خط
 پیاده راه را طی کن، چه سر پائین، چه سربالا
 ز منزل تا سرکارت، مجهز گیوه را ورکش
 که شاید در میان صف، ترا نوبت فتد فردا
 تو نسل رستمی از راه رفتن ننگ چون داری؟
 تو پور بیژنی، بیژن پیاده بود، در صحرا
 برای حفظ صحت، راه رفتن بس مفید آمد
 نمی دیدی که افلاطون، قدم برداشتی تنها؟
 پی اثبات عرضم، من دلیل محکمی دارم
 دلیلی هست مستحکم، ز قول بوعلی سینا
 مگر کوری که اندر نقطه ای بیهوده می مانی؟
 مگر لنگی که همواره توقف می کنی یک جا؟
 برو آهسته و پیوسته تا جان در بدن داری
 که آدم از بهشت آمد، پیاده همراه هوا!

ما را بس؟ «ضرغام خلیج» — بیچۀ مزلقان
 از خوراکی به جهان، لقمۀ نان ما را بس
 آن هم ای دوست، بدین وضع گران ما را بس
 خلقی اندر دورانند، به مافوق فضا
 در سر از قرض زیاد این دوران ما را بس
 از عمل بر لب دلداری، قناعت کردیم
 صحبت از کوه سهند و سبلان ما را بس
 مرغ بریان که فروشند، مرا حاجت نیست
 این همه مرغ هوا، در طیران ما را بس
 دزد اموال مرا برده و، من باکم نیست
 هست پرونده چواندر جریان ما را بس
 گوشت نایاب ولیکن به عوض ماست گران
 از جهان باد هوا، آب روان ما را بس!

«ضرغام خلیج» — بچه مزلقان

دویدند^۵

یک عده در این شهر پی پول دویدند
 یک قوم نرفتند پی زحمت و اینک
 سگدوزدگان غیر جوی نان نجویدند
 بعضی همه شب نیش کشیدند دوتا مرغ
 یک عده شب و روز بسی نطق نمودند
 آن عده مفلس همه در کوچه غنودند
 با این همه کوشش به ریالی نرسیدند
 هم خانه و هم باغ، بهر گوشه خریدند
 راحت طلبان بوقلمون خورده لمیدند
 برخی همه شب تا به سحر آه کشیدند
 یک عده شب و روز بسی وعده شنیدند
 آن عده منعم به «هونولولو» پریدند!

«ضرغام خلیج»

تیرماه^۶

رسیده تیرمه، ببین، ز سمت جویبارها
 به سوی شهر می رود، تربچه ها، خیارها
 به هر طرف نظر کنی، ز هر طرف گذر کنی
 فتاده پوست طالبی، به راه رهگذرها
 شده دکان میتی خان! پراز کدوی اصفهان
 نشسته صاحبش بر آن، بسی کشد هوارها
 ز هندوانه قرق، نگر که بسته شد طرق
 به دست صاحبش چپق، کشد کنار بارها
 خیار چمبر از کرج، رسیده بهر مش فرج
 گرفته چیده رج به رج، ته دکان چومارها
 خریخی چو عر کند، محله را خبر کند
 پهن به رهگذر کند، رود به یونجه زارها
 چوسیب و گوجه شد گران، به مثل نرخ زعفران
 شده خوراک مفلسان، خیار، درناهارها

۵. توفیق هفتگی، سال ۴۳، شماره ۴۲، پنجشنبه ۲۹ بهمن ماه ۱۳۴۳، ص ۱۱.

۶. توفیق هفتگی، سال ۴۸، شماره ۱۶، پنجشنبه ۱۹ تیرماه ۱۳۴۸، ص ۷.

«ضرغام خلیج» - بچه مزلقان

خل^۷

از شدت گرما، به مه تیر شدم خل
 پیچ همه اعضای تنم یکسره شد شل
 در کله من مختصری عقل بجا بود
 تبخیر شد و رفت چوزد یک دوسه غلغل
 دیوانه بدم، لیک، نه شایسته زنجیر
 صد شکر که دیوانگی ام یافت تکامل
 چون چشم خرد بسته شد از شدت گرما
 اکنون ندهم فرق ز هم قنبل و سنبل
 ای دوست بیا وضع جنون آور من بین
 بالله شده ام خسته از این مردم مزقل
 کنند زتن پیرهن و کفش من از پای
 بردند هم از گرده اسب و خر من جل
 پولی برسان یارب از آن منبع غیبی
 تا از پی ییلاق روم جانب از گل
 ضرغام خلیج از «بک» اقبال کمک خواه
 تا با دوسه تا «شوت»، زند یک دوسه تا گل

«ضرغام خلیج» - بچه مزلقان

افطار روزه گیر شکمو^۸

سفره گسترده شد و موقع افطار آمد
 صلح بگذشت و دگر نوبت پیکار آمد
 صوت جانبخش مؤذن خبر خوردن داد
 نغمه اش خوبتر از بانگ نی و تار آمد

۷. توفیق هفتگی، سال ۴۵، شماره ۱۶، پنجشنبه ۲۳ تیرماه ۱۳۴۵، ص ۱۰.

۸. توفیق هفتگی، سال ۴۹، شماره ۳۶، پنجشنبه ۵ آذرماه ۱۳۴۹، ص ۲.

چلو و آش و کباب و دوسه کیلو خرما
همه توی شکم آدم پر خوار آمد
دست بالا زد و افتاد به مرغ از سر شوق
شکمش همچو یکی گنبد دوار آمد
سفره چون جمع شد و صرف غذا خاتمه یافت
نوبت بامیه و مسقطی لار آمد
زولبیا خورده شد و پشمک و شیرینی و گز
بعد از آن خربزه و سیب و سپس نار آمد
یاد افراد تهی دست نیفتد هرگز
آنکه مرغش به سحر، جوجه به افطار آمد

دکتر حسن خواجه‌نوری



دکتر حسن خواجه‌نوری استاد دانشگاه، روزنامه‌نگار، شاعر و نویسنده طنز با نامهای مستعار: «چراغ‌موشی گنابادی»، «ح.خ»، «گناباد: ح-خ چراغ‌موشی»، «ح.خ: ابابیل»، «نمک به حروم» و «نمکپاش» در سال ۱۳۱۴ شمسی در گناباد بدنیا آمد و تحصیلات ابتدائی و دوره نخست دبیرستان (سیکل اول متوسطه) را در همان شهر پایان رسانید. او آنگاه برای ادامه تحصیل به نیشابور رفت و در دانشسرای مقدماتی آن شهر دیپلم گرفت. وی پس از پایان تحصیلات به زادگاهش برگشته و به شغل آموزگاری مشغول شد. خواجه‌نوری بعد از چند سال در کنکور سراسری شرکت کرد و در رشته فرهنگ اسلامی دانشکده الهیات دانشگاه تهران پذیرفته شد. او تر دوره لیسانس خود را درباره جغرافیای تاریخی گناباد نوشت و پس از پایان تحصیلات دوره لیسانس در سال ۱۳۳۹ به تدریس در دبیرستانهای تهران پرداخت. دکتر خواجه‌نوری تحصیلات دانشگاهی اش را ادامه داد تا اینکه نسبت به درجه علمی دکتری در رشته فلسفه و حکمت اسلامی دست یابد. او پایان‌نامه دکترای خود را به سال ۱۳۵۴ تحت عنوان «جبر و اختیار از نظر مذهب و مابعدالطبیعه» در نزد استادان بنام چون: استاد آیت الله شهید مرتضی مطهری، استاد جواد مصلح، استاد دکتر گلشن، استاد دکتر گرجی و استاد دکتر حسن ملکشاهی گذراند. وی در سال ۱۳۵۰ به سازمان اوقاف منتقل شد و در سال ۱۳۵۹ به افتخار بازنشستگی نایل گشت.

فعالیت دانشگاهی: دکتر خواجه‌نوری پس از اخذ درجه دکتری ضمن کارهای دولتی در دانشگاهها و مدارس عالی کشور به تدریس منطق، فلسفه و ادبیات می پرداخت و در مدارس عالی پارس، مدرسه عالی شمیران، دانشگاه پلیس، دانشکده افسری و دانشگاه علامه طباطبائی افتخار تدریس داشت. او پس از افتتاح دانشگاه آزاد اسلامی، بطور تمام وقت در این دانشگاه بکار آموزشی و تدریس مشغول است.

فعالیت مطبوعاتی: دکتر خواجه‌نوری از همان زمان که در خراسان بود با روزنامه‌های «آتش شرق»، «خراسان» و «آفتاب شرق» همکاری نزدیک و جدی داشت و همزمان برای

روزنامه «توفیق» نیز شعر و مطلب می فرستاد. او پس از انتقال به تهران جزو هیئت تحریریه روزنامه توفیق درآمد و در روزنامه اقتصادی «تهران اکونومیست» صفحه طنز و انتقاد را اداره می کرد و با امضا و بی امضا شعر و مطلب ارائه می داد. دکتر خواجه نوری افزون بر اشعار طنز نیش دار و گزنده آلود خود، در قلمرو نثر فکاهی نیز به سبک فریدون توللی و «التفصیل» وی، آثار ارزشمند و خواندنی فراوانی دارد که هنوز نسبت به گردآوری و تنظیم و چاپ این نوشته ها آستین دستهایش را بالا نزده است.

نمونه آثار دکتر حسن خواجه نوری:

ح-خ: ابابیل «دکتر حسن خواجه نوری»

رمضان آمد ولی: فرقی نکرد^۱

آمدی ای رمضان لیک در آن سود نبود چونکه بر مردم صائم احدی را نفزود
اغنیا بی خبر از آمدنت روزه خورند صائم الدهر همان بسته دهانست که بود

گناباد: ح-خ: چراغ موشی «دکتر حسن خواجه نوری»

بمناسبت خاموشی های برق تهران

در خدمت حاضر^۲

اهل تهران سلام من به همه ای که هستید غرق خاموشی
گرفتاده است امر برق شما به کف حضرت فراموشی!
میرسد خدمت شما هر شب مخلص بی ریا «چراغ موشی»

«ح-خ» - دکتر حسن خواجه نوری

پول و غول^۳

گفت فرزندم: پدر جان، غول چیست؟

هیکل و اطوار زشتش مثل کیست؟

گفتمش: خود غول دورانم پسر

چونکه در جیبم پشیزی پول نیست!

۱. توفیق هفتگی، شماره ۴۷، اسفندماه ۱۳۴۰.

۲. توفیق هفتگی، شماره ۲۷، مهرماه ۱۳۳۸.

۳. توفیق هفتگی، شماره ۲۰، مردادماه ۱۳۳۰.

در حاشیه گرانى آب

«چراغ موشى» - دکتر حسن خواجه نورى

ثروتمند واقعی^۴

گفتا: فقير هستم و دارم من «آبرو»
 در بحر فقر و مسكنتم تا گلفرو
 گفتم: نثى فقير، مزى حرف نادرست
 با كس سخن ز فقر و نندارى دگر مگو
 قارون دهر هستى و كار تو سكه است
 زيرا در اين زمانه تو را هست «آب» و «رو»!

دکتر خواجه نوری

استمداد از خروس هاى وطن^۵

تا كه آغاز برودت در همه ايران شود
 تخم مرغ (مرغ ايران) قيمت مرجان شود
 اى خروسان وطن! جهدى، تلاشى، كوشى
 بلكه تخم (مرغ ىنگى دنىوى) ارزان شود
 «چراغ موشى گنابادى» - دکتر حسن خواجه نوری

همينيم كه هستيم^۶

ما مفلس و بيكار و خرافات پرستيم
 دلرا به سر زلف كج يار بيستيم
 بيحال و خرابيم و نداريم، به تن نا
 هر كس نظر انداخت گمان برد كه مستيم

۴. توفيق هفتگى، شماره ۶، ارديهشت ماه ۱۳۴۱.

۵. روزنامه خراسان، سال ۱۳۳۵.

۶. توفيق هفتگى، شماره ۴۰، اسفندماه ۱۳۴۲.

از نفت کشیفی که سراسر همه گنداست!
 چون هموطنان رشته الفت بگستیم
 بیگانه اگر خورد و اگر برد، حلالش
 بیگانه نواز این همه از روز الستیم
 هی وعده شنیدیم و سر کوچه دولت
 هر روزه امید دگر روز نشستیم
 همچون حلزون خانه بدوشیم در این ملک
 یک لحظه ز آزار طلبکار نرستیم
 بی کفش و کلاهیم و بدون کت و شلوار
 «پوشیده چه داریم، همینیم که هستیم!»

آلت می‌کند!...^۷

آدم نادان زن‌دانی رذالت می‌کند
 هر کجا پامی‌نهد جرم و جنایت می‌کند
 حسن و قبح و خیر و شر در دیده نادان یکی است
 زان که نادان کار از روی حماقت می‌کند
 فرد نادان چوبزگر در میان گله است
 بهر لوٹ گله‌ای یک بز کفایت می‌کند
 آدم نادان نه تنها خود دچار زحمت است
 بلکه بهر ملتی ایجاد زحمت می‌کند
 آدم بی‌کار و عاصی نیز همچون گربه است
 گربه عاصی به هر دیزی خیانت می‌کند
 طفل بی‌برگ و نوا کم کم شود دزدی کهن
 چون به دزدی بهر سدجوع عادت می‌کند
 در ره مقصود نامشروع خود خر پول رند
 مردم بیچاره را با پول آلت می‌کند
 در جهان گربنگری از روی تحقیق ای رفیق
 هر جنایت را فقط فقر و جهالت می‌کند

«جراغ موشی گنابادی» - دکتر خواجه نوری

محال است، محال!^۸

هر کجا می‌نگرم، جنگ و جدال است، جدال
صحبت از موشک و بمب است و قتال است، قتال
صوت بلبل شده تبدیل به ترکیدن بمب
آنچه یکسان شده با دشت، جبال است، جبال
و آنچه در هر دو بلوک رد و بدل می‌گردد
بلوف و توپ و تشر بین رجال است، رجال
جنگ در کشور ما، اول سرمای سیاه
بر سر «خاکه زغال» است و زغال است، زغال
مشکل «عصر قمر» بهر من و تو، چو قدیم
مشکل دیزی و خرجی عیال است، عیال
راه هموار تمدن شده پرچاله و چاه
آنچه در راه بود سنگ و سفال است، سفال
تا بود کلهٔ مردان سیاسی پرمغز!
صلح و آرامش اوضاع محال است، محال

«جراغ موشی گنابادی» - دکتر خواجه نوری

کنکور - کور -؟!^۹

کرد چشمان مرا این درس و این کنکور کور
برد کنکور کذا از دیدهٔ پرنور - نور
تا سحر روی کتابم خم شدم از روی شوق
با چنان شوقی که وافوری زند بر «فور» - فور
شب شدم از نیش ساس و پشه و کک بی رمق
روز پای نهر آب ازوز وز زنبور - بور

۸. توفیق هفتگی، سال ۴۴، شماره ۳۵، پنجشنبه ۱۱ آذرماه ۱۳۴۴، ص ۱۴.

۹. توفیق هفتگی، سال ۴۱، شماره ۲۳، پنجشنبه ۲۲ شهریورماه ۱۳۴۱، ص ۲.

لحظه‌ای راحت نخوابیدم درون رختخواب
 چون نگار مهرخی کورا کند، مستور - تور
 هرچه خواندم درس از روی صداقت روز و شب
 دیدم آخر هم نشد وضع من ناجور - جور
 چون «ورقها» جور می‌گردد بدست دیگران
 از رقیبان می‌خورم در بازی پاسور - سور

«گناباد - ح.خ: چراغ موشی» - دکتر خواجه نوری

نوش و نیش! ۱۱

چند پندی بشنواز من ای جوان نکته سنج
 بعضی از آن را اگر خواهی شعار خویش کن
 هر کجا دستت به مظلومی رسد چون شیرنر!
 کیسه اش را کن تهی، قلب نزارش ریش کن
 بهر کسب شهرت از سوی اروپا رفته‌ای
 خوب در انواع رقاصی برو تفتیش کن
 چون به میهن بازگشتی بهر اظهار وجود
 ترک دین و سنت و آئین و کیش پیش کن
 گر که دیدی دختری اندام خود را کرده لخت
 راه خود را بگیر و چشم خویش را درویش کن
 گر سبیلت را بخواهی چرب باشد، مثل گرگ:
 حمله گه بر بره، گه بر بز، گهی بر میش کن
 الغرض گرمی‌کنی امروز نوش بی حساب
 بهر فردا هم برو بنشین حساب نیش کن

«گناباد - ح.خ: چراغ موشی»

برریش ما خندید و رفت...!

حاجی ارزانی برفت و فصل بی پولی رسید
 مادر فاطمی بجائی روغن خالص ندید
 مرد بازاری مرتب روی اجناسش کشید
 جفت گوشم بارها از عارف و عامی شنید
 حاجی ارزانی چرا از جمع ما رنجید و رفت؟
 پیردیر ما چرا برریش ما خندید و رفت؟
 در فراق حاجی ارزانی شدم مانند مور
 کوچک و لاغر میان، از شیوه مردی بدور!
 بس که ازدوریش کردم گریه چشمم گشته کور
 گر بمیرم می‌زنم فریاد باز از قعر گور!
 حاجی ارزانی چرا از جمع ما رنجید و رفت؟
 پیردیر ما چرا برریش ما خندید و رفت؟
 شکوه دارد از گرانی بینوا آموزگار
 چون نموده خرج اولاد و عیال او را خمار
 در جواب کودکان از خشم گوید: زهرمار!
 پای تخته می‌کند تکرار هر ساعت سه بار
 حاجی ارزانی چرا از جمع ما رنجید و رفت؟
 پیردیر ما چرا برریش ما خندید و رفت؟
 گو گناه ما چه باشد ای خداوند خبیر؟
 کاین گرانی کرده ما را مفلس ولات و فقیر
 الغرض، مائیم در چنگال بی پولی اسیر
 می‌رود تا آسمان از پیر و بزرنا این نفیر
 حاجی ارزانی چرا از جمع ما رنجید و رفت؟
 پیردیر ما چرا برریش ما خندید و رفت؟

«دکتر حسن خواجه‌نوری»

نفهمیدم که مقصودت چه بود؟^{۱۲}

روی خود آراستی، تا عاشق رویت شوم
 موی را پیراستی، تا عاشق مویت شوم
 گیسویت را تاب‌دادی پیش من گاهی به‌ناز
 تا ببینم گیسویت، پابند گیسویت شوم
 طاق ابرو را صفا دادی به غمز و دلبری
 تا که من ایوان‌نشین طاق ابرویت شوم
 چشمکی با چشم مست می‌زدی با کبر و ناز
 خواستی تا جادوی چشمان جادویت شوم
 پشت لب خال سیاهی می‌نهادی با مداد
 بلکه من سرگشته آن خال هندویت شوم
 سینه را دادی جلو با عشوه و افسون‌گری
 پیش خود گفستی یقین مسحور لیمویت شوم
 ساق و بازو را نمودی پیش من با غمزه لخت
 تا مگر من عاشق آن ساق و بازویت شوم
 داشتی بر لب گهی لب‌خند، با اخلاق خوش
 تا که من مجذوب خلق و خنده و خویت شوم
 عطر مطبوعی به رخسار و سرو پیکر زدی
 تا تنت را بو کنم، مخمور آن بویت شوم
 جامه‌های شیک و رنگارنگ پوشیدی که من
 واله پیراهن و دامان نیکویت شوم
 ساده بودم، چون نفهمیدم که مقصودت چه بود؟
 کاش یکجا گفته بودی تا که من «شویت» شوم



اسدالله خیراندیش کرمانی با نام مستعار «ا.خ. کرمانی» شاعر همکار نشریه توفیق بوده و از سال ۱۳۳۰ تا ۱۳۴۲ آثاری از او در این روزنامه چاپ شده است.

نمونه آثار طنزی خیراندیش:

«چشم هم چشمی!»^۱

مردکی بود در غم بسیار
چونکه در کوچه دوستش را دید
گفت: بیچاره می شوی فردا!
دوستش ناگهان پریشان شد
که مگر بچه ام ز دنیا رفت؟
گفت: نی، وضع بدتر از اینهاست!
گفت: نی، کاش دزد آمده بود!
گفت: شاید که مالیات زیاد،
گفت: نی، من خریده ام ای دوست
قیمت آن حقوق شش ماهم،
گفت: اینها به من چه، احمق جان
گفت: بیچاره، گوش کن سخنم،
که چه آورده بر سر تو زنم؟

پالتورا تن نموده آن عیار

که رود نزد خانم سرکار!!

«اسدالله خیراندیش»

عمده خر^۲

مردی از فرزند خود کرد این سؤال
مشتري بسيار باشد نوبه نو
از برای نفت و بنزین زلال:
پس چه غم گرانگلستان گفت «نو!»
پاسخ وی را چنین داد آن پسر:
«چونکه چرکیل است فعلاً عمده خر!»
«ا.خ- کرمانی»

«خیراندیشی!»^۳

مردی مریض بود و امیدی ز خود نداشت
هر روز پای خویش، سوی قبله می گذاشت
ممنوع کرد دکترش از هرغذای خوب
سوزن بدست و پاش زد از صبح تا غروب
مأیوس چونکه دکتر از او گشت، با زنش
گفتا که: شوهرت شده نزدیک مردنش
پس هرچه میل داشت بسویش بیاورید
حرفی ز مرگ، لیک، به رویش نیاورید!
با شوی. زن بگفت: عزیزم! چه می خوری؟
تا بهر تو تهیه کنم کاسه پری؟
خواهی برای تو بپزم آش رشته ای؟
میلت کشد به پسته و تخم برشته ای؟
خواهی حلیم بهر تو آریم، یا خیار!
آخر هر آنچه میل تو باشد بگو: «بیار»
شوهر جواب داد: «همان ران گوشت را،
کامروز مادر تو بیاورد، بهر ما؟
بردار و جمله را بکن از بهر من کباب»
خندید زن به شوهر خود، گفت این جواب:
گردد خراب نقشه کارم بطور حتم
آن را چو من گذاشته ام بهر روز ختم!!

۲. توفیق هفتگی، سال ۳۰، شماره ۴، پنجشنبه ۳۰ آبان ماه ۱۳۳۰، ص ۲.

۳. توفیق هفتگی، سال ۳۱، شماره ۱۳، پنجشنبه ۱۶ بهمن ماه ۱۳۳۱، ص ۷.

ناصر داروگر کرمانی



ناصر داروگر کرمانی درباره خود نوشته است:

در ثبت احوال آمده است ۵۳ سال پیش در تاریخ چهارم آبان ماه ۱۳۱۴ شمسی در شهر کرمان به دنیا آمدم. حالا به چه منظور اطلاعی ندارم.

پدرم داروساز بود و به همین دلیل نام فامیلم داروگر کرمانی است. تا الان دارای یک همسر و دو دختر و یک نوه به نامهای رکسانا و ماندانا و بردیا هستم. تحصیلاتم فوق دیپلم تخصصی فنی است. هیچیک از اقوام سببی و نسبی من شاعر نبوده اند. در اشعار جدی متخلص به «مهر» و در اشعار فکاهی متخلص به «اندک» می باشم.

چرا این دو تخلص را برگزیده ام؟

اول اینکه در زندگی به مهر و محبت و انصاف و انسانیت معتقدم. دوم اینکه چون کوچک همه می باشم.

«اندک» مخفف چهار کلمه «اثر ناصر داروگر کرمانی» می باشد. صاحب یک دیوان چاپ نشده هفتصد صفحه ای می باشم که چهارصد صفحه آن غزلیات و اشعار پراکنده است. اگر می خواهید مرا بیشتر بشناسید باید به دیوانم در صورتی که چاپ شود (که نمی شود!) مراجعه بفرمائید!

ناصر داروگر کرمانی

بدنامها

بنا مرمت گر کند، یک روز، پشت بامها

باید فروشم خانه را، گیرم ز هر کس وامها

خواهد. چوپول بیشمر، از بابت دیوار و در

ما را همان به روی سر، ویران بگردد بامها

نبود دگر از آب و نان، در سفره مفلس نشان
 بنا بجز پول کلان، خواهد ناهار و شامها
 باشد حقوقم گونیا، مانند آن مرغ هوا
 کاینسان پرد از جیب ما، یا افتد آن در دامها
 روزی عیالم باتشر، گفتا به من: ای خیره سر
 از وعده ها کم کن دگر، نبود خبر ز انجامها
 تا غصه باشد در میان، سیلاب از چشمان روان
 دیگر نه تن ماند نه جان، چون نی شود اندامها
 باشم چو اهل ادب، یک بی ادب هم بی سبب
 از بامدادان تا به شب، بر من دهد دشنامها
 بالا تر از رنگ سیه، باشد کجا رنگی شبه
 بر سر برفته چون کله، بیم چه از فرجامها؟
 ناصر داروگر کرمانی اندرزنامه^۱
 حرف مزن بچه جون، ساکت و خاموش باش
 از نوک پا تا به سر، چشم نشو، گوش باش
 حرف اگر می زنی، توی دل خود بزن
 راز چو دیدی مگو، بر همه سر پوش باش
 حرف مرا گوش کن، ای پسر هوشیار
 تیز بکن گوش را، خر شو و خر گوش باش!
 درد دلت را به دل حفظ کن و دم مزن
 وقت سکوت ای پسر، با همه همدوش باش
 شیر نشو هیچگاه، چون به نفس اوفتی
 آسه بیا و برو، مور شو و موش باش
 از خرد و عقل و فهم، حرف مزن هیچگاه
 مست شو و گیج شو، بیخود و بیهوش باش
 شعله چرا می شوی؟ تا که بسوزی مدام
 خاک ته گور شو، یکسره خاموش باش!

تقی دانش (مستشار اعظم)



«محمد تقی ضیاء لشکر» (مستشار اعظم) متخلص به «دانش» (۱۲۴۰ هـ. ش — ۱۳۲۶ هـ. ش — تهران) از شاعران معاصر است که مقدمات ادب و علوم را در تهران فرا گرفت. خوشنویسی را نزد میرزا علی محمد صفا خوشنویس آموخت و در محضر ملا عبدالصمد یزدی و میرزا ابوالحسن جلوه فنون عرب و حکمت و غیره را تلمذ نمود. او پس از اتمام دوران تحصیل خدمات دولتی را با شغل منشی گری در دبیرخانه میرزا علی اصغر خان اتابک شروع کرد، آنگاه مدتی در آذربایجان در خدمت دیوان انشاء ولایت عهد بسر آورد و در اوائل مشروطیت در جرگه آزادیخواهان در آمده و به مبارزه قلمی و قدمی پرداخت.

دانش در سال ۱۳۲۷ هـ. ق پس از سقوط محمد علی شاه و استقرار مشروطه دوم به سمت ریاست عدلیه فارس منصوب شد و سرانجام از خدمت دولتی دست کشیده و در تهران انزوا اختیار کرد.

دانش در قصیده سرائی پیرو قدما بویژه انوری و ظهیر قاریابی و خاقانی است و در نویسندگی به شیوه منشیان و مترسلان نیمه دوم عهد قاجاری کار کرده و از آن دسته بشمار می آید.^۱

نمونه آثار تقی دانش:

در بی ثباتی اولیاء امور قبل از مشروطه^۲

آسمان از همه سر بر سرما ریخت بلا

هان مگر چاره کند رحمت حق، عزعلا

طبل پنهان نتوان برزدن از زیر گلیم

طشت از بام در افتاد و شنیدند صدا

۱. تحمیدیه در ادب فارسی، بخش نظم (مبحث نظم معاصر) بکوشش دکتر غلامرضا ستوده و محمد باقر نجف زاده.

بارفروش، زیر چاپ.

۲. دیوان دانش، ص ۹.

دل غمین، حال دژم، درد فزون، چاره محال
 جان هدف، عمر تلف، ملک هدر، مال هبا
 آخرای سنگدلان بتر از شمر و سنان
 از چه پنهان شدگانید، چو خولی به خلا؟
 خاکستان رفت به باد، این چه وزیر و چه امیر
 خاکستان باد بسر این چه وفا و چه حیا؟
 انوری گفت و من امروز همان می گویم
 آخرای قوم، نه از بهر من، از بهر خدا

قطعه ۳

بمانده بود یکی لقمه در گلولی کسی
 زاین و آن به اشارات، آب می طلبید
 در آن بلیه جانکاه، هر کسی ز کسانش
 از او تمنی خود با شتاب می طلبید
 پسر دُراعه، برادر عمامه، دختر کفش
 کنیز مقنعه، بی بی نقاب، می طلبید



در موقعی که ملاکین شاید شیراز برای خوردن مالیات هر روز اجتماعی
 داشتند، دانش به این دو شعر مالیه را متذکر ساخت.^۳
 هر روز اجتماعی است، در کمیسیون املاک
 از جامه دار و استا، از آبگیر و دلاک
 حمام گرم و دایم، حمامیان بکارند
 تا مالیات دیوان، سرکیسه می شود پاک



بزرگان ری را نژادی چونیست ندارند از مردمی، هیچ بهر

۳. دیوان دانش، ص ۷۰۸.

۴. دیوان دانش، ص ۷۴۵.

۵. دیوان دانش، ص ۷۳۱.

عجب آنکه در همت افزون بوند گدایان کوی، از بزرگان شهر!۵

* * *

به راه خواجه اگر جان خود نثار کنی

به روز و شب پی خدمت، تمام، در تک و دو

اسیر و بنده و فرمان‌بر و مطیع و غلام

به پیش درگاه او، جمله در بیا و برو

به لقمه شکر کنی، گر نخواندت بر خوان

ز کهنه سازدهی، گر نباشدت از نو

جویت فرق ز روزی به سال و مه نرسد

همان خر سیهستی، توئی و کیلهٔ جوء

* * *

به روز دنیا ایزد عقوبتم فرمود که از عقوبت عقبی بدارم ایمن

دگر عذاب نکیرین را نخواهم دید نکیر و منکر من این زنست و مادر زن!۶

* * *

همه ملک ایران پر آشوب و غوغا از این عار مُردم، از این ننگ مُردم

به مرگ طبیعی نمردم الها تودانی که از غصهٔ جنگ مُردم!۷

قطعه فکاهی^۸

بیات و روحی و عنقا چوباشند شود حمام، حمام زنانه

ز گفتار حکیمان گوش بندند به شوق تُرّهات عامیانه

پس ای دانش در آن قول اولئک

بگوحق با خدای ماست یا نه

* * *

ای قوم سخن دزدان، دزدان همه دیوان

کز بهر سخن دلتان، در تاب در افتاده

۶. دیوان دانش، ص ۷۹۲.

۷. دیوان دانش، ص ۷۸۰.

۸. دیوان دانش، ص ۷۷۲.

۹. دیوان دانش، ص ۷۹۴.

«دانش» ز جهان رفت، دزدید ز اشعارش

گوئید که دیوانش، در آب درافتاده^{۱۰}

* * *

فتاد استرمجروح کاروان دردشت

رسید گرگ، که روزی رسانده دادارم

به ناله گفت، بدو استر افتاده به نزع

که بیهده منشین، تا دوشنبه جان دارم

بگفت گرگ، تو گر تا دوشنبه جان بکنی

گمان مراست که من، تا سه شنبه بیکارم!^{۱۱}

* * *

به لب رود یکی قافله را آب گرفت

جوکیئی گفت که الحال برانم از پل

رفت و بگذشت و بگفتا غم کس نیست مرا

مرد باشم خر، خود را گذرانم از پل^{۱۲}



۱۰. دیوان دانش، ص ۷۹۴.

۱۱. دیوان دانش، ص ۷۷۱.

۱۲. دیوان دانش، ص ۷۵۲.

علامه استاد علی اکبر دهخدا



علامه استاد علی اکبر دهخدا با نامهای مستعار: «دخو»، «نخود همه آش»، «خادم الفقراء»، «دخو علی»، «برهنه خوشحال»، «رئیس انجمن لات ولوتها»، «خرمگس»، «جغد»، «دمدمی»^۱ و «اسیر الجوال»^۲ متولد حدود سال ۱۲۹۷ ه. ق از افتخارات جاودانه ادب پارسی، بنیانگذار لغت نامه دهخدا، شاعر نامدار، فکاهی سرای بزرگ، وطن پرست، آزادیخواه، مبارز و مترجم و روزنامه نگار بلندپایه ایرانی است که درباره احوال و آثارش مقاله ها و کتابهای فراوانی نوشته شده است. دهخدا دریاداشتی که از او به سال ۱۳۱۱ ه. ش بدست آمد، درباره خود نوشته است^۳.

«حالا نزدیک شصت و سه سال شمسی از عمر من می گذرد. پدر من خانبابا خان پسر آقاخان، پسر مهرعلی خان، پسر رستم خان [پسر قلیچ خان]^۴، پسر سیف الله خان است. مهرعلی خان سپاهی بوده است و سبب سرداری داشته و از او شمشیرها و چند عدد نیزه و سه خنجر با دسته عاج سنگ نشاند و پیراهنی که دو بار تمام قرآن در پشت و روی او نوشته بود برجای بود که من در طفولیت آنها را دیده بودم. پدر من که در اول با زنی عموی خود ازدواج کرده بود از او فرزندی نداشت و در سن کهنولت مادر مرا به زنی گرفت و از او خدا بدو دختری عطا کرد که در دو سالگی بمرد و پس از آن من و بعد از من خواهری و بعد از آن برادرم یحیی خان و پس برادر دیگرم ابراهیم خان حَفَظَهُمُ اللهُ^۵ به وجود آمدیم.

مولد من در طهران در کوچه قاسمعلی خان به محلّه سنگلج بود، چه در این وقت پدرم دو دیو خود را یکی موسوم به «یاکند» و دیگری مُسمّی به «کئی خُنان» که در حدود چگینی^۶ بود

۱. دیوان دهخدا، به کوشش دکتر سیدمحمد دبیرسیاقی، صفحه شش.

۲. از یادداشتهای مرتضی فرجیان.

۳. دیوان دهخدا، به کوشش دکتر سیدمحمد دبیرسیاقی، صفحه چهار تا شش.

۴. این نام از یادداشت دیگری که به خط مرحوم دهخدا است، افزوده شد.

۵. این زمان همه آنان به سرای باقی شتافته اند.

۶. مراد ناحیه ایل نشین چگینی است در بلوک قاقازان واقع در شمال غربی و غرب قزوین.

فروخته و به قصد اقامت به طهران آمده بود. در نه سالگی من، پدرم رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ درگذشت و دو سال بعد پسر عموی او مرحوم میرزا یوسف خان رَحْمَةُ اللهِ تَعَالٰی که از پیش پیشکار مرحوم آقا ابراهیم امین السُّلطان و وصی پدرم بود بمرد، و از او هفت دختر مانده بود و دامادهای او هرچه ما در نزد میرزا یوسف خان داشتیم اینکار کردند و آنچه برای ما ماند تنها یک خانه چهارصد ذرعی در جوار خانه مرحوم حاج شیخ هادی مُجتهد نجم آبادی طابُ ثَرَاه و اثاثُ البیت بود. مادر من رضوانُ الله عَلَیْهَا که مَثَلِ اعلاّی مادری بود ما را در کَتَفِ تربیت خود گرفت. دروس قدیمه را نزد مرحوم شیخ غلامحسین بُروجردی از صُرف تا اُصولِ فقه و کلام و حکمت خواندم. و در حدود ده سال هر روز از صبح تا شام در خدمت او بودم. حُجْرَةُ او مدرّسی بود که از نیم ساعت پیش از زدن آفتاب تا نزدیک غروب همه رشته های علوم وقت را دسته های مختلفی از طلاب، که در اوقات مُعینَه روز نزد او می آمدند مَخَاناً درس می گفت، و من گذشته از درس خاص خود آن دروس را نیز می شنیدم و در اواخر با اغلب آن دسته ها در دروس شرکت داشتم. این عالم از آنگاه که پدر من رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ به رحمت ایزدی پیوست بر عُسرتِ ما وقوف یافت، از آن مختصر حَقِّ التدرّسی نیز که از آن پیش به او می دادیم چشم پوشید. ارادتِ پدرِ من به مرحوم شیخ هادی به اِثَر به من رسید و با آنکه سَنَی من مقتضی نبود در محضر او می رفتم و از افکارِ بدیع و بَکَر او به قَدَر استعداد خود بهره ها بردم. و خلاصه اینکه مُرَتَبی قلب و فُؤاد یعنی وُجدانیات من آن مادرِ بی عدیل، و مُعلّم دانشهای رسمی من آن دانشمند ثَنَائِه و تقویّتِ عقل من از مرحوم شیخ هادی طابُ ثَرَاه بود، و کم و بیش هرچه دارم از این سه وجودِ اِستثنائی است، و برای کمتر کس این سه نعمت یکجا جمع شده است، و قصورها از من است نه از نقص وسائل.^۷

دهخدا پس از طی مدارج تحصیلی علوم قدیمه برای تحصیل علوم جدید به مدرسه سیاسی رفت. او پس از پایان تحصیل و اشتغال در وزارت امور خارجه همراه با معاون الدوله غفاری به سفارت دول بالکان رهسپار شد و مدتی در اروپا بود. وی به هنگام اقامت در آن سرزمین ضمن انجام کارهای اداری به آموختن زبان فرانسه و دانشهای جدید پرداخت. سپس به وطن بازگشت. بازگشت دهخدا به وطن مصادف با روزهای نخست نهضت مشروطه خواهی بود.

دهخدا بنا به نامه های سیاسی^۸ بجا مانده اش از حدود ۱۳ رمضان ۱۳۲۴ هـ. ق با حقوق ماهی سی تومان به معاونت و مترجمی مسیو دوپوروک و معاونت امور راجعه به شوسه خراسان منسوب شد. وی پس از شش ماه کار در آن سازمان با عنوان نویسنده و سردبیر به همراه جهانگیرخان شیرازی با عنوان مدیر و گرداننده امور و میرزا قاسم خان صوراسرافیل با عنوان صاحب امتیاز (= سرمایه) و مدیر [- مسئول] به تأسیس روزنامه «صوراسرافیل» یکی از ارزشمندترین، موفق ترین و پر طرفدارترین روزنامه های دوره مشروطیت پرداخت. نخستین شماره

۷. دیوان دهخدا، به کوشش: دکتر سید محمد دبیرسیاقی، صفحه چهار- شش.

۸. نامه های سیاسی دهخدا، به کوشش ایرج افشار، انتشارات روزبهان، ص ۸۷.

هفتگی روزنامه «صوراسرافیل» در روز پنج شنبه هفدهم ربیع الآخر ۱۳۲۵ هجری قمری برابر با دهم خردادماه ۱۲۸۶ هجری شمسی در هشت صفحه و بگفته برخی در تیراژیست و چهار هزار نسخه در تهران به چاپ و نشر رسید. روزنامه یاد شده با توجه به تعطیل و توقیف های مکرر جمعاً در سی و دو شماره منتشر گردید که انتشار آخرین شماره آن در بیستم جمادی الاول ۱۳۲۶ ه. ق صورت گرفته است. دهخدا پس از تعطیلی اجباری «صوراسرافیل» مانند دیگر مبارزان مشروطه خواه تبعید شد. و بالاخره ایام تبعید را در اروپا گذرانید. وی در اروپا نیز از پای ننشست و به یاری علامه محمد قزوینی و معاضد السلطنه پرنیا اولین شماره روزنامه صوراسرافیل را با همان کیفیت چاپ در تهران در پاریس به چاپ رسانید و انتشار آن را تا مدتی در اروپا ادامه داد. دهخدا در طول زندگی اش علاوه بر همکاری و مدیریت با «صوراسرافیل» با نشریات دیگر چون: روزنامه «روح القدس» به مدیریت سلطان العلماء خراسانی، نشریه «سروش»، روزنامه «مجلس» به مدیریت طباطبائی، روزنامه «شوری» به مدیریت ح-عبد الوهاب زاده، روزنامه «آفتاب» به مدیریت سید یحیی رشتی ملقب به ناصر الاسلام، روزنامه «ایران کنونی» به مدیریت مذبذرمالک، روزنامه «پیکار» به مدیریت کمالی ... همکاری داشته و مقالات می نوشت و شعر می سرود.

دهخدا پس از مدتی تبعید و فتح تهران به دست مجاهدین و خلع محمدعلی شاه از سلطنت، از کرمان و تهران به نمایندگی دوره دوم مجلس شورای ملی برگزیده شده و به دعوت مشروطه خواهان در روز یکشنبه یازدهم محرم ۱۳۲۸ به تهران بازگشت. دهخدا در روزهای جنگ جهانی اول در یکی از فرای بختیاری منزوی می شود. دهخدا پس از آن روزگاران تنهایی و پایان جنگ، موفق شد با گذراندن لایحه مصوب مجلس شورای ملی در سال ۱۳۲۴ ه. ش «لغت نامه دهخدا» را با یاری اندیشمندان ایران زمین تدوین و به طبع آن بپردازد. وی در سال ۱۳۰۰ تا جنگ جهانی دوم ریاست کابینه وزارت معارف و آنگاه ریاست مدرسه علوم سیاسی را برعهده داشت. او پس از اشغال ایران از سوی روس و انگلیس و آمریکا و بروز جنگ جهانی دوم از کار دیوانی دست کشیده و وقت خود را یکسره به کار لغت نامه مصروف داشت. دهخدا در نخستین کنگره نویسندگان ایران (تیرماه ۱۳۲۵ ه. ش) جزء هیأت رئیسه شرکت داشت. او در سالهای مقارن حکومت ملی مرحوم دکتر محمد مصدق همواره پشتیبان و طرفدار و یاور این حکومت و مخالف استبداد بود و با نوشتن مقالات و از راه قلم و قدم یاریگری های خود را نشان می داد. مرحوم علامه علی اکبر دهخدا پس از عمری مبارزه و تألیف و تصنیف چند کتاب و نوشتن دهها مقاله در ساعت شش و نیم روز شنبه هفتم اسفند ۱۳۳۴ ه. ش چشم از جهان برگرفت و به سرای جاودان رهسپار شد.^۹ روانش شاد.

نمونه آثار علامه دهخدا:

۹. دیوان دهخدا، بکوشش استاد دکتر سید محمد دبیرسیاقی با تلخیص و تصرف.

«دخو» — دهخدا

رُؤْساءِ وِملَّت^{۱۱}

خاک به سرم بچه به هوش آمده
گریه نکن لولوم می آد، می خوره
یه! یه! نه، آخر چیه؟ — گشتیمه
چخ چخ سگه، نازی پیشی، پیش پیش
از گشنگی نه دارم جون می دم
ای وای نه! جونم داره در می ره
دستم آخیش^{۱۵} بین چطو^{۱۶} یخ شده
سرم چرا انقده^{۱۷} چرخ می زنه
خخ، خخ... جونم چت شد؟ — هاق هاق
اخ تیشم بیا بین سرد شده
وای بچم رفت زگف، رود! رود!^{۲۰}

بخواب نه یک سرد و گوش آمده
گرگه می آد بُزبُزی^{۱۳} می بره
— پترگی، این همه خوردی گمه؟!
لای لای جونم، گلم باشی، کیش، کیش^{۱۴}
گریه نکن فردا بهت نون می دم
— گریه نکن دیزی داره سرمی ره^{۱۵}
— تفتف جونم بین مِه آخ شده
— توی سرت شی پیشه^{۱۸} چا^{۱۹} می کنه
وای خاله! چشماش چرا افتاد به طاق؟
رنگش چرا، خاک به سرم، زرد شده؟
ماند به من آه و آسف، رود! رود!

«دهخدا»

(ترانه یا حرّاره)^{۲۱} سید علی را پیا

دیگش سربار است بر توپ سوار است
توحید شعار است اسلام مَدار است

۱۰. دیوان دهخدا، ص ۴۵.

۱۱. از شماره ۲۴ روزنامه صوراسرافیل (پنج شنبه ۲۴ محرم ۱۳۲۶ ه. ق.).

۱۲. بزبُزی: بزبزی را.

۱۳. کیش کیش: آوازیست مادران را گاه خوابانیدی کودک.

۱۴. می ره: می رود.

۱۵. آخیش: اسم صوت است که هنگام اظهار تألم و درد گفته شود.

۱۶. چطو: چطور.

۱۷. انقده: این قدر.

۱۸. شی پیش: شپش.

۱۹. چا: چاه.

۲۰. رود: فرزند. رود! رود! مادر یا پدر در نوحه گری بر مرگ فرزند گویند.

۲۱. دیوان دهخدا، ص ۲۰۲.

همخوابه و یار است	با فِرْقَةُ آلِوَاط
مُسْلِمِ سِرْدَار است	در پیش دو چشمش
گه گرم قِمَار است	گه غَرَقِ شَراب است
با حَسَنِ دَبُورِی	با آن حُرِ نوری
گه طَالِبِ یار است ^{۲۲}	گه عَاشِقِ دین است

* * *

خوب نَجَویده توت بَدَم	دلم می‌خاد فُروت بَدَم
حَلَوای ظَنظَنانیه	عُق عُق و عُقُ چه نانیه
تو ی دلم تاب افتاد	عُق دَهَنَم آب افتاد
فرو بَدَمیت چطوره؟!	تو بَدَمیت چطوره?!

«دهخدا»

رباعیات^{۲۳}

آزادی تو خیال آزادی تست
این بهره به افسون که می‌خواهی جُست
تا دور جهان است و جهانِ خوابِ ترا
تعبیر به عکس است به تعبیرِ دُرست

* * *

آبِ مَنِ بَیَنُوا مَبَرِ کَآبِی نیست
کم تاب به من که در دلم تابِی نیست
خواهم مگرت به خواب گیرم در بر
ویرانه چنانم که مرا خوابِی نیست

* * *

۲۲. ابیات فوق در پایان مقاله «چرند پرند» مندرج در روزنامه صوراسرافیل شماره ۲۱ (پنجشنبه ۱۸ ذی حجه ۱۳۲۵ هـ. ق) (ص ۸) آمده است. متن مقاله چنین ختم و به اشعار فوق منتهی می‌شود: «... و ما هیچ به اهمیت تهدید و تنبیه مندرج در این دو کلمه (سید علی را پُتا) برنخوردیم تا وقتی که همین سید علی را... در میدانِ توپخانه دیدیم که: «دیگش...».

۲۳. دیوان دهخدا، ص ۱۹۶.

آن بد کُنی‌شان که گوشت بر دیوارند گویی دایم گوش فرا ما دارند
کز جمله جهان چو ما تنی بگزینیم در حال به دُرخیمِ آجلِ بسپارند

* * *

گویند صَفورای تو رَعنا نبود زیباست به رخ ولی خود آرا نبود
آری نبود از آنکه زیباست رخن رعنائی آن کند که زیبا نبود

«دهخدا»

بهترین کارِ خواجه^{۲۵}

چند گویی: نبود یک غمخوار خواجه را گاه جان سپردنِ او،
بهر میراث خوارگان آسفا، ژان همه درد ورنج بردنِ او
غَلَّةٔ تیم^{۲۶} و حاصلِ ده را، هفته و روز بر شمردنِ او،
چو ز بحرِ محیط^{۲۷} بوتیمار^{۲۸}، خواجه را مالِ خود نخوردنِ او،
خواجه، همچون دگر لئیمان مُرد نَسَرْد بیش یاد کردنِ او
بهترین کارِ خواجه در همه عمر هیچ دانی چه بود؟ — مُردنِ او!

نقد روا

گفتم به بُتِ ترکِ خود: «ای راحتِ جان!
یک بوسه بده نقدِ روانم بستان!»
گفتا: «با تُرک، در همه سود و زیان
از نقدِ روا گوی، نه از نقدِ روان!»

زن!^{۲۹}

زن به جان مَقهورِ شیطان است و، مرد
هست مَقهورِ زن، ایستت صَغَبِ درد
زن هویِ باره^{۳۰} است و تو زبانه‌ای^{۳۱}
باید این بیچارگی را چاره‌ای

۲۶. تیم: کاروانسرا.

۲۵. دیوان دهخدا، ص ۱۸۵.

۲۴. آب: آبرو، حیثیت.

۲۹. دیوان دهخدا، ص ۱۲۹.

۲۸. بوتیمار: غمخورک، نوعی مرغ آبی.

۲۷. بحر محیط: اقیانوس.

۳۱. زبانه، متمایل به زن. که گیرد زن بسیار برآید.

۳۰. هویِ باره، تابع هوی و هوس.

«تونیبایی نان خشک و سُوخ^{۳۲} شب
او همه حَلوا کند در شب طلب!»

فیل خوابی و فیلبان خوابی^{۳۳}

گفتم: از فیضِ وصلِ خواهم زد آتش شوق را مگر آبی؟
گفت: خوابیست خوش، و می بیند فیل خوابی و فیلبان خوابی

ترانه^{۳۴}

همشهریِ ماشاالله خان بسا زاد و رُود ای مردمان
بهر چپاول این زمان در شهرِ طهران آمده

«دهخدا»

مردم آزاده!^{۳۵}

ای مردم آزاده! کجائید؟ کجائید؟
در قِصّه و تاریخِ چو آزاده بخوانند
چون گردد شود قُوتان طودِ عظیم
بی شبهه شما روشنی چشمِ جهانید
با چاره گری و خِرَد خویش به هر درد
در توده ای از مردم یک تن ز شما یان
مردید شما یکسره از تُخمه مردان
بسیار مفاخرِ پدرانِ تان و شمار است
مانا که به یک زاویه خانه حریقِ ست
این رو به کمان تا طمع از ملک بپُرد
اندر گِفتان چوگان، وین گوی به میدان
هر چیز، ز هر باب شمار است مُهیا
سیلید و عدو روب به هر بوم و به هر بر

آزادگی افسرد، بیائید، بیائید!
مقصود از آزاده شما نیست، شما نیست!
گسترد چوبال و پرتان فرّهمائید!
در چشمه خورشید شما نور و ضیائید
بر مشرق و رنجور دوائید و شِفائید
اندز خِرَد و فِطْنَت، انگشت نمائید
نه «میم» و «ری» و «دال»، سه حرفی ز هجائید
کوشید که یک لخت بر آنها بفزائید
هین جُنشی از خویش، که از اهلِ سرائید
یک بار دگر پنجه شیری بنمائید
با جلدی و چالاکی، زودش بُربائید
بی عِدّت و عِدّت نه و نه نایستوائید
مشهود و عیان، نه زباید و نه جُفائید

۳۲. سُوخ، پیاز.

۳۳. دیوان دهخدا، ص ۱۹۴.

۳۴. دیوان دهخدا، ص ۲۰۲.

۳۵. دیوان دهخدا، ص ۱۵۴-۱۵۶.

۳۶. دیوان دهخدا، ص ۱-۳.

بس عقده گشودید به اعصار و کنون هم این بسته گشائید که بس عقده گشائید
منهید ز کف ناخچ و شمشیر و نه زوین در حرب و وغانید، نه در صلح و صفائید
بنمود مصدقشان آن نعمت و قدرت کاندک گفتان هست از آن سرمگرائید
گیرید همه از دل و جان راه مصدق
زین راه درآئید اگر مرد خدائید

«برهنه خوشحال» — دهخدا

چرند^{۳۶} و پرند^{۳۷}

مردود خدا رانده هربنده آگبلائی^{۳۸}!
از ذلّکِ معروف، نماینده آگبلائی!
با شوخی و با مسخره و خنده آگبلائی!
نزمُرده گذشتی و نه از زنده آگبلائی!
هستی تو چه یک پهلوی و یک دنده آگبلائی!
نه بیم ز کف بین و نه جنگیر و نه زغال
نه خوف ز درویش و نه از جَدَبَه، نه از حال
نه ترس ز تکفیر و نه از پشتو^{۳۹} شاپشال^{۴۰}
مُشکل پیری گور، سر زنده آگبلائی!
هستی تو چه یک پهلوی و یک دنده آگبلائی!
صد بار بگفتم که خیال تو مُحال است
تا نیمی از این طایفه محبوسِ جوال است
ظاهر شود اسلام در این قوم، خیال است
هی باز بزن حرف پراکنده آگبلائی!
هستی تو چه یک پهلوی و یک دنده آگبلائی!

۳۷. از شماره ۱۷ روزنامه صور اسرافیل (پنج شنبه ۱۴ شوال ۱۳۲۵ هـ. ق.) با امضاء مستعار «برهنه خوشحال».

۳۸. آگبلائی: آکربلانی. ۳۹. پشتو: ششلول. هفت تیر.

۴۰. شاپشال: یک یهودی باغچه سرانی (کریمه ای) بود که مانند علی بیگ قفقازی طرف شور محمد علی شاه بود و وقتی با رولور خود به مُحقق الذوله حمله کرده بود.

گاهی به پرویاچه درویش پَریدی
 گه پَرده کاغذ لُق^{۴۱} آخوند دریدی
 اسرار نهان را همه در ضور^{۴۲} دمیدی
 رودربایسی یعنی چه؟ پوست کنده آگبَلای!
 هستی تو چه یک پهلویک دنده آگبَلای!
 از گرسنگی مُرد رَعِیت به جَهَنم
 ورنیست در اینقوم مَعِیت به جَهَنم
 تریاک بُرید عرق حَمِیت به جَهَنم
 خوش باش تو با مُطرب و سازنده^{۴۳} آگبَلای!
 هستی تو چه یک پهلویک دنده آگبَلای!
 تو منتظری رِشوه در ایران رود از یاد؟
 آخوند ز قانون و ز عدلیّه شود شاد؟
 اسلام ز رمال و ز مُرشید شود آزاد؟
 یک دفعه بگو مُرده شود زنده آگبَلای!
 هستی تو چه یک پهلویک دنده آگبَلای!

۴۱. کاغذ لُق: در و پنجره چوبی که به جای شیشه بر آن کاغذ چرب بچسبانند.

۴۲. صور: اشاره است به روزنامه «طُورِ اسرافیل» و نیز به صوری که فرشته موسوم به اسرافیل به گاه رستاخیز در آن دمد، ابهام دارد.

۴۳. سازنده: نوازنده، غمّله طرب.

۴۴. ادوارد براون در کتاب «مطبوعات و شعر در ایران جدید»، متن مخمس فوق را با ترجمه انگلیسی و مقدمه‌ای در باب آن آورده است:

Edward Browne, *The Press and Poetry of Modern Persia*, pp. 179-182.



محمد رجائی آرانی از شعرای نشریه توفیق در سالهای ۱۳۴۷ تا ۱۳۴۹ بوده است. اشعارش روان و ساده می باشد. این شاعر اسم مستعاری برای خود انتخاب نکرده است. از شرح حال بیشتر ایشان چیزی به دست نیامد.

نمونه آثار طنز «محمد رجائی آرانی»

زمستان آمد^۱

منقل آرید رفیقان که زمستان آمد
 برف و سرما به مددکاری باران آمد
 آنکه را هست مکان گرم و بخاری درپیش
 خبرش نیست چه بر حال فقیران آمد
 از بزرگان چه بسا وعده شنیدیم، ولی
 همه کذب و همه پوچ و همه چاخان آمد
 کارمندی که به بقال بدهکاری داشت
 لخت، ازدگه او توی خیابان آمد
 گشت دعوا چومیان من و قصاب محل
 جنگ مغلوبه شد، آسیب به تنبان آمد
 هرکه گردید معلّم، چون من خام ای دوست
 بییقین دلخور و از کرده پشیمان آمد
 هرکه توفیق خرید از غم ایام برست
 غم ازو دور شد و سرخوش و خندان آمد

«م. رجائی آرانی»

مشکل ترافیک^۲

مشدی حسن، با عجله، با شتاب
جامه‌ای از دورهٔ پورپشن!
در صف واحد شد و مأوا گرفت
سست شد و رنگ ز رویش پرید
اسب تخیل به همه سوی، راند
کای حسن داده ز کف عقل و هوش
به که پیاده بروی سوی کار
روزن امیّد، براو بسته شد
گردم و راحت شوم از گیرودار
وای بر احوالِ دلِ زار من
ثلث دگر گشته فدای ذهاب!
مشدی حسن گشت به تا کسی سوار
شد متحمل غم و نایافت، گنج
راه وی از چار طرف بسته شد
از همه سو بانگ اذان می شنید
گفت یکی کارگر هوشیار
خاتمه خدمت شده امضا بر اش!
چونکه بشد با غم و با درد، جفت:

«صبح نتابیده هنوز آفتاب»
کرد به تن جامهٔ عهد کهن
رفت سوی باجه و ویزا گرفت!
طول صف شرکت واحد چو دید
ساعتی اندر صف واحد بماند
زمزمه‌ای خواند به گوشش سروش
چند بمانی به صف انتظار
چند قدم رفت، ولی خسته شد
گفت: چه بهتر که به تا کسی سوار
این من و این مزد کم کار من
ثلث حقوقم شده خرج ایاب
مات شد از زیر و بم روزگار
الغرض آن روز به صد درد ورنج
از غم مرکب چو دلش رسته شد
تا به درِ کارگه خود رسید
ظهر شد و مانند، ز کسب و ز کار
صاحب کارخانه بر اش پخته آش
قصه شنیدم که وی این جمله گفت

تا که چنین است، عبور و مرور

رحمت حق باد بر اسب و ستور

مکافات شهرنشینی^۳

بران سرم که شکایت ز روزگار کنم

محیط شهر گذارم، به ده فرار کنم

۲. توفیق هفتگی، سال ۴۸، شماره ۴۳، پنجشنبه ۲۵ دی ماه ۱۳۴۸، صفحه ۱۹.

۳. توفیق هفتگی، سال ۴۸، شماره ۴۴، پنجشنبه ۲ بهمن ۱۳۴۸، صفحه ۹.

خوش آن زمان که بشر توی غار مسکن داشت
رواست، گر که من این شیوه اختیار کنم
نبود سفته و چک در زمان نوح نبی
بجاست گر که بدان دوره افتخار کنم
بجان رسیدم از این زندگانی قسطی
نفس به قسط کشم، گوبه من چه کار کنم؟
«صداقت» است و «امانت» دویار رفته زیاد
به قصه هاست، اگر یاد از این دویار کنم
به هرچه فکر کنم مشکلی است، لاینحل
بپرس، تا همه را یک به یک قطار کنم
به شهر، زندگی بنده جنگ اعصاب است
به هروسیله شده، ترک این دیار کنم

«محمّد رجائی»

میوه^۴

بر جعبه میوه‌ها نظر خواهم کرد وز قیمتشان ترا خبر خواهم کرد
چون توی بساط خود ندارم آهی با سرعت از آن نقطه گذر خواهم کرد

«محمّد رجائی آرانی»

درام است^۵

بر اهل زمین راحت و آرام، حرام است
در سطح زمین، فتنه و آشوب، مدام است
آنجا که نباشد سخن از جنگ و ستیزه
با بنده بگوئید، کجا هست و چه نام است؟
آنکس که نباشد پی خودخواهی و شهرت
گویند خلاق که عجب ابله و خام است

۴. توفیق هفتگی، سال ۴۹، شماره ۳، ۲۰ فروردین ۱۳۴۹، صفحه ۱۸.

۵. توفیق هفتگی، سال ۴۹، شماره ۴۵، پنجشنبه ۸ بهمن ۱۳۴۹، صفحه ۱۰.

وان را که نباشد زرو نقدینه به عالم
 ای وای به حالش که وخیم است و درام است
 ای آن که به صف مانده ای از بهر اتوبوس
 سهم تو از این کار، گریپ است و زکام است
 از قرض پیرهیز و مخر جنس به اقساط
 کز قسط، به افلاس و به زندان، دوسه گام است
 حلال همه مشکل و درمان همه درد
 «پ» و پس از آن «واو» و سپس نوبت «لام» است

«محمّد رجائی آرانی»

ندارد^۶

خوش به حال آن که یاری دارد و باری ندارد
 غرق، در عیش است و شادی، با کسی کاری ندارد
 گر ندارد زن، نباشد فکر آب و نان و دیزی
 می خورد نان و پنیر و زین عمل عاری ندارد
 میهمان آید پی میهمان چوزن باشد به خانه
 رفت و آمد در چنین کاشانه معیاری ندارد
 آن که گوید زن بود غمخوار مرد، این را نداند
 مرد تنها غم ندارد، گر که غمخواری ندارد
 می خورد گر اشگنه، زن خواهد از او مرغ و ماهی
 او نمی داند که شوهر پول سیگاری ندارد
 گر حقوق را دهی دست زن و لخرج، یکجا
 می کند خرج و پس از یک روز، دیناری ندارد



آقای یدالله رحیمی فر در شرح حال خود می نویسد: در هجدهم بهمن ماه ۱۳۰۳ شمسی در خانواده ای فقیر و مسلمان به دنیا آمدم. اهل «رامهرمز» یکی از شهرهای خوزستان می باشم. سواد قدیمه دارم. یعنی نزد ملای مکتب که روحش شاد باد، درس را با کتابهایی از «الائی الادب» شروع کردم. انگلیسی را بعدها تا کلاس ششم متوسطه خواندم. در سال ۱۳۱۸ که نوجوانی بیش نبودم به استخدام صنعت نفت در منطقه نفتی «هفتگل» درآمدم. در جنگ جهانی دوم و حمله بیگانگان به ایران خدمت صنعت نفت را به میل خود ترک کرده و قریب سه سال در قوای متفقین مترجم بودم و باز به هفتگل برگشتم و دوباره به استخدام صنعت نفت درآمدم و در سال ۱۳۵۹ با داشتن چهل و یک سال سابقه خدمت به افتخار بازنشستگی نائل آمدم. در کتابخانه شخصی خود بیش از ششصد جلد کتاب نفیس دارم که هریک را چندین بار خوانده ام. صاحب سیزده فرزند شدم، یعنی هشت دختر و پنج پسر که یکی از دخترانم در طفولیت از دنیا رفت و یکی از پسرانم که کارمند اداره اقتصاد و دارائی اهواز و دانشجوی سال اول دانشگاه تهران بود، در حمله والفجر هشت شهید شد. روی هم رفته فعلاً دارای سی نوه می باشم. از سی و سه چهار سال قبل برای مجله های روشنفکر، سپید و سیاه، اطلاعات و مجله مآهانه ممتاز داستانهای فکاهی و جدول هائی طرح کرده ام. طنزنویسی را بطور جدی از روزنامه فکاهی توفیق و با نام مستعار «جفله» شروع کرده ام، بعدها با مجلات فکاهی کاریکاتور، بهلول، نمکدون و فکاهیون کار کرده ام و در حال حاضر فقط با ماهنامه خوب و مردم پسند خورجین همکاری مداوم دارم. فعلاً از نام مستعار «دانش» در اشعارم استفاده می کنم. «بچه رامهرمز» نیز یکی از امضاهای مستعار اینجانب بوده است.

اهواز- «یدالله رحیمی فر»

دست نهم درد نکنه...!

ای رفقا، برادرا، هرکسی که مثل منه
تکلیف اون به جون تو، به مثل روز، روشنه

کی گفته هر کی زن داره، نونش دیگه توروغنه؟
 خدا به دادش برسه هر کی گرفتار زنه
 دست نهم درد نکنه — دست نهم درد نکنه
 دست نهم درد نکنه، که این زنو آورده برام
 گذاشته این عیال من، برای من سنگ تمام
 زخم شده معدۀ من، ورم نموده روده هام
 بسکه غذای من شده، نون و پنیر و اشکنه
 دست نهم درد نکنه — دست نهم درد نکنه
 ذله شدم بچون تو، زبدا دایی عیال
 درد گرفته کله ام، زغرولند و نک و نال
 دلم خوشه که زن دارم، منم یه مرد خوش خیال
 جنگ و جدال، مال او، رخت و لباسش از منه
 دست نهم درد نکنه — دست نهم درد نکنه
 بسه دیگه، کوتاه کنم، عیال اگر که بشنفته
 ناهار من نارنجکه، شام، کوکتل مولوتفه!
 چوب و چماق و لنگه کفش، باقی دیگه تعارفه!
 کار من فلک زده، جیغ و هوار و شیونه
 دست نهم درد نکنه — دست نهم درد نکنه^۱

دانش

رسم عجیب!^۲

آن شنیدم پولداری دم کلفت	رفت از دنیا و اندر خاک خفت
خواجه زاده کرد مستی ز رهبر	بقعه ای افراشت، بر گور پدر
کرد دیوار و درش را ز رنگار	شمع و گلدان در میانش برقرار

۱. مجله خورجین، سال سوم، شماره ۲۸، نوروز ۱۳۶۷، ص ۳۱.

۲. توفیق هفتگی، سال ۴۱، شماره ۸، پنجشنبه ۲۷ اردیبهشت ۱۳۴۱، صفحه ۵.

مفرش السوان در او گسترده باز	پرده او حله زرین طراز
گفت دانائی که صرف این نقود	خود کجا دارد بحال مرده سود؟
مرده را زینت فقط باشد عمل	پرتو لطف خدا عزوجل
این عجب رسمی است، رسم این دیار	زنده بیخانه است و مرده، خانه دار
زنده در سرما و گرما بی پناه	مرده را فرش و بساط و دستگاه
نزد دانا مردم و مردان اهل	نیست این کردار، جز برهان جهل

«دانش»

سیرابی پارتی^۳

من نیز، حق حق می‌کنم، درویش اگر هوهو کند
 من ترک گوکائین کنم، او ترک تنباکو کند
 گفتم به آن نازک بدن، سیرابشی با من بز
 گفتا: فلان کس بهر من، خاگینه و کوکو کند
 از بهر آن شیرین لبو، مسکین دلم در آرزو
 گاهی چو گربه مع معو، گاهی چو سگ عوعو کند
 من آب بی یخ خورده‌ام، رنج فراوان برده‌ام
 تا این دل آزرده‌ام، با تاب گرما خو کند
 این یخ فروش بی پدر، یخ را کند پنهان چوزر
 از بهر سود بیشتر، چون فاخته کو، کو کند
 آنکوست، پولش در بغل، مردی است بی مثل و مثل
 کاین کیمیای بی بدل، خود خاله را خالو کند
 دل می‌شود دیوانه‌تر، تا آن صنم در رهگذر
 سینه براندازد زبر، دامن بر از زانو کند
 گفتم به بقال محل، شیره مده جای غسل
 گفتا: گروهی کوروشل، کی فرق این واو کند؟
 تا دختران در رهگذر، رامند بی خون جگر
 فرصت کجا افتد دگر، تا فاطمه سلطان شو کند؟

عبدالعلی رزّاقی

عبدالعلی رزّاقی با نامهای مستعار «رزاق الشعرا» و «رزاق الشعرا نویسگرانی» و «بچه نویسگران» از شعرای همکار نشریه توفیق بود که بین سالهای ۱۳۴۴ تا ۱۳۴۶ شمسی اشعارش در نشریات توفیق چاپ شده است. امضای مستعار «بچه نویسگران» بعدها توسط آقای «سهراب اسدی» مورد استفاده قرار گرفته است.

«نمونه آثار طنزی عبدالعلی رزّاقی:

«رزاق الشعرا نویسگرانی»

اعتبار^۱

ایکه خواهی پای برجا شغل و کار خویش را
هیچگه از خود مرزجان همقطار خویش را
هرچه چایپیدی بده سهمی از آن بر دیگران
تا کنی محکم مقام و اعتبار خویش را
با ریا و حقه و عیاری و نیرنگ و فن
روی دوش این و آن بگذار، بار خویش را
و رسم تعظیم و بله قربانی از خاطر مبر
تا چومن وارو نسازی روزگار خویش را
این هفesh روزی که داری اختیار و قدرتی
ده نشان بر زیردستان اقتدار خویش را

از جزا و کیفر و اینگونه صحبت هانترس
 باز کن در حین سرقت، چشم و چار خویش را
 گر که روزی روزگاری گند کثرت شد بلند
 زودتر هموار کن راه فرار خویش را

«رزاقی — بچه تویسرکان»

باد مهرگان^۲

اکنون که می وزی زنو ای باد مهرگان
 بر خرد و بر کلان و بر اعیان و بر فقیر
 دیگر کلاه بنده مینداز از سرم
 رحمی بکن بکله بیموی این حقیر

* * *

اکنون که می وزی زنو ای باد مهرگان
 لرزد چوبید، جسم من و استخوان من
 یخ میزند بکنج سبیلیم زسردیت
 آب دماغ، همره اشک روان من

* * *

اکنون که می وزی زنو ای باد مهرگان
 بر زلف همچو گنبد پروانه و پری
 برگو مو اطب خودشان بیشتر شوند
 تا توی ره نبیندشان لوطی عنتری

* * *

اکنون که می وزی زنو ای باد مهرگان
 رو کرده اند خلق بسوی زغال و نفت

در بزم اغنیاست، که هر شب به یکدگر

چسبیده اند هر زن و هر مرد، سفت و سخت



اکنون که می وزی زنو ای باد مهرگان

بر لب رسیده جان من از دست همسرم

نه نفت و نه زغال و نه خاکه خریده ام

زین روز لنگه کفش، ورم کرده این سرم

«رزاق الشعرا»

آن به که ز صبرخ نتابی!^۳

جز باد هوا غذا نداری
یک تنبون پر ز وصله داری
از کار همیشه برکناری
قرقر کنی و درانتظاری
ناراحت و دلخور و شکاری
گر عاقل و خوب و هوشیاری
باشد که مراد دل بیابی
از بهر چورک روی به کیوان
ته چین و کباب و مرغ بریان
نوشند به جای آب، ایشان
جستند اگر مقام و عنوان
هستند جدا ز ما فقیران
اینقدر مباش گیج و حیران
باشد که مراد دل بیابی

ای آنکه چو من عیالواری
از مال جهان فقط به دنیا
چون دزد نباشی و دغلیکار
اندر صاف خط بنز زائد
از فرط گرانی و تقلب
پندی دهمت بیا و بشنو
«آن به که ز صبرخ نتابی
ای آنکه ندیده سفرهات نان
بر سفره اغنیا اگر هست
ویسکی و شراب و آبجورا
از راه ریا و حقه بازی
غرغرمکن و مگو که این قوم
اندر ز مرا بیا و بشنو
«آن به که ز صبرخ نتابی

۳. توفیق هفتگی، سال ۴۶، شماره ۳۵، پنجشنبه ۲ آذرماه ۱۳۴۶، ص ۶.

ای رفته ز کف جوانی ات مفت
گوش من و تو به غیر وعده
هر کس که به روی کار آمد
اینقدر مگو و کیل مجلس
چون در عوض دفاع، از حق!
این نکته بدان که هر که چون توست
«آن به که ز صبر رخ نتابی
ای گشته چومن به درد و غم جفت
چیز دگر از رجال نشنفت
هی کرد چاخان و هی سخن گفت
شد صاحب مال و پول هنگفت
هی پول گرفت، پول یامفت
در رفت ز کوره و برآشفت
باشد که مراد دل بیابی»

«رزاقی، بچه تو سرکان»

داشتیم^۴

ای خوش آنروزی که جای بنز الاغی داشتیم
جای برق کرمکی، لامپا چراغی داشتیم
بهر بر پا کردن مهمانی و جشن و سرور
لخت هم بودیم اگر، حال و دماغی داشتیم
با وکیل پارلمان در دوره‌های یک و دو
بی رودرواسی دو صد شرط و بلاغی داشتیم
گرمه‌ها هم نمیشد روز و شب مرغ و پلو
لا اقل بهر ناهار یک آش داغی داشتیم
مثل حالا زندگی صد درد بیدرمان نداشت
داشتیم دردی اگر، درد فراغی داشتیم!



«بهرام رضوی فر» متخلص به «روشن» متولد ۱۳۲۳ هـ. ش در شهرستان آمل مازندران است که دوران دبیرستان را در مدرسه «شریعت‌زاده» زادگاهش گذراند و در رشته ادبی فارغ‌التحصیل شد. رضوی فر در طول زندگانی اش دست به کارهای مختلفی زد. کشاورزی و مطبوعات از کارهای اصلی او است. وی بتدریج به طنز رو آورد و در زمینه نثر و نظم آثاری چند دارد. رضوی فر در شماره‌های نخست نشریه فکاهی — انتقادی «خورجین» از اعضای هیئت تحریریه آن بود. او در قلمرو فولکلور مازندرانی اشعاری در قالب غزل و دوبیتی در دست چاپ دارد که امید است بزودی به زیور طبع آراسته گردد. نامهای مستعار رضوی فر: «بچه تاکر» و «عسل» است.

نمونه آثار طنزی رضوی فر:

«بچه تاکر»

گنج قارون^۱

شب عید است و من با عید خود روئی دگر دارم
نه دلشادم، نه غم‌گینم، نگاهی بی اثر دارم
زده بر فرق مخلص مالک و قصاب و بقالی
کنون بر درگه قناد، حالی محتضر دارم
بگفتم: چیست این قیمت، توای قناد شیرین لب؟
بگفت: از قیمت کم گو، که کمبود شکر دارم

بگفتا دوش آن میوه فروش از این گذرمگذر
 که من از بهر آن قلب ضعیف تو ضرر دارم
 رسیدم بر در خیاط و دیندم نرخ او گفتم
 که هر دم زین گلستان رنگ و بوئی تازه تر دارم
 لباس عید خواهد طفل من امانمی داند
 که من از قلب پرمهرش دو جیبی پاکتر دارم
 در این عیدی زبانم گشته از این کاسبان الکن
 که از وصف حبیبان، سالها بر لب گهر دارم
 عیالم گفته عید امسال، بر دوش پلنگ آمد
 پلنگی کن دمی من میل شیرینی تر دارم
 بکنج خانه او بنشسته و غافل از این دنیا
 «خیالش میرسد من گنج قارون زیر سر دارم»
 چه بر من عید بر دوش پلنگان یا نهنگ آید
 که من هر ساله با این بخت خود چشمان تر دارم
 شود هر ساله نو دنیا بروی دوش حیوانی
 ولی عمریست من نوروز خود بر دوش خرد دارم
 درونم شد ز غم پوسیده و هر کس رخم بیند
 بپندارد که در خورجین خود صد کیسه زرد دارم!

«عسل»

گوش شنوا کو^۲

فریاد زخم تا بکی ای دل که وفا کو؟	گوش شنوا کو؟
انصاف کجا رفته از این قوم و حیا کو؟	گوش شنوا کو؟
دندان زده رن ریخته ای دکتزدندان	با آن لب خندان
آنیکه به پولم دهد امروز رضا کو؟	گوش شنوا کو؟
عمری زده ام ناله من از خانه بدوشی	ایدل ز چه کوشی

آنیکه دهد پاسخ این ناله ما کو؟
 گفتم که حرام است، مزن حرص و میندوز
 آزادگی و مردمی و لطف و صفا کو؟
 از واسطه شد میوه این مزرعه ویران
 آنیکه بسوزد دل او بردل ما کو؟
 گشتی تو غنی و من بیچاره فقیرم
 ای سیر از این اغذیه، سهم فقرا کو؟
 خوردند و ببرند و برفتند ازین خاک
 مهمان پریروزی یک لای، قبا کو؟
 ای آنکه شدی فربه ز آزار ضعیفان
 ترس از غضب بی حد و نفرین خدا کو؟
 از ظلم جهان گشته پریشان و دگرگون
 ای خفته بخون ناله و نفرین شما کو؟
 مردم من از این درد جگرسوز طبیب
 عمرم بسر آمد ز غم و غصه دوا کو؟

گوش شنوا کو؟
 ای محتکر امروز
 گوش شنوا کو؟
 افسانه شد ارزان
 گوش شنوا کو؟
 دست تو اسیرم
 گوش شنوا کو؟
 آن مردم ناپاک
 گوش شنوا کو؟
 زین جمع پریشان
 گوش شنوا کو؟
 رنگین شده از خون
 گوش شنوا کو؟
 زین بخت و نصیب
 گوش شنوا کو؟

بچه تا کر

خانه بدوش^۳

شهر شد جنگلی از خانه و توخانه بدوش
 روزگار تو در این شهر، نه نیش است و نه نوش
 همه در شورش و غوغا همه در شادی خویش
 ز چه افتاده ای از همه همه و جوش و خروش
 از ازل گشته زمین مسکن و مأوای بشر
 تو چرا خانه خود را بنهادی سر دوش
 صبح تا شام بود کار تو بی صبر و قرار

بی نوا خانه بدوش
 بی نوا خانه بدوش
 تو پریشان و پریش
 بی نوا خانه بدوش
 مهد جاندار دگر
 بی نوا خانه بدوش
 در همه گوش و کنار

گه به شمران ز پی مسکن و گاهی کن و شوش
 گریه ات ناله شد و ناله به فریاد رسید
 کو، کجا، آنکه دهد برغم و فریاد تو گوش؟
 خانه شد بر فلک و جیب تو شد صفر نما
 رفته از بازی بنگاه، از آن مغز تو هوش
 دوش بخت من از این قصه بر آشفت و بگفت
 عکس زشت تو نگردید در این خانه روتوش
 مزن اینسان بسر و غصه بیهوده مخور
 رامت هرگز نشود این خر پر زور و چموش
 روز اول بنوشتند به پیشانی تو
 همه در شادی و آزادی و این شخص، خموش
 بی نوا خانه بدوش
 آسمانها بخريد
 بی نوا خانه بدوش
 همه چی رفت به هوا
 بی نوا خانه بدوش
 راز هائیکه نهفت
 بی نوا خانه بدوش
 جام صبرم شده پر
 بی نوا خانه بدوش
 لال و بی حق و تو
 بی نوا خانه بدوش

«بچه تا کر»

«بابت زمین برای اموات، پولی دریافت نمی شود»^۴ - جراید

ای که گردیدی ز مردن منصرف
 انصراف تو دگر بیمورد است
 باز همی منشین و دایم نق بزن
 بین که حاتم بخشی اینجا متری است
 باز هم از شهرداری ناله کن
 مسکن اینجا گشته بر تو رایگان
 خرجی ارباشد از این نقل مکان
 کانهم از برنامه اسباب کشی است
 مژده ام ده قبر، مجانی شده
 بر تو متری دخمه ارزانی شده
 که مرا در گرد گیتی خانه نیست
 نی که گفתי یک وجب کاشانه نیست
 که نسازد مسکنی از بهر خلق
 بی خیال از فیش آب و قبض برق
 ای عزیزم خرج معمولی بود
 قوز بالا قوز بی پولی بود!

«بچه تا گر»

تشنه لب^۵

حل نگردد به جهان آنچه میان من و تست
 فهم هر کس نبود آنچه زبان من و تست
 دوش بر صاحب این خانه بگفتم که رفیق
 آسمان و فلک و ارض، جهان من و تست
 کمرم خم شده از غم، تو هم از کیسه پول
 وجه تشبیه، همان قد کمان من و تست
 من هم از فقر بنالم تو هم از بی پولی
 پول من جیب تو و گریه از آن من و تست
 تو شدی مالک و، مستأجر بدبخت منم
 نمره سر در این خانه نشان من و تست
 من ز دست تو کنم ناله، تو از دست حقیر
 تا ابد در دل این خانه فغان من و تست
 دوش قصاب محل گفت حسابت شده پر
 برق ساطور از این بعد، میان من و تست
 گفت بقال سر کوچه که تا آخر برج
 آنچه یک جو نرود، آب روان من و تست
 کارمندی به من امروز بگفت از سرسوز
 قصد این مالک و بقال به جان من و تست
 همه در خانه خود سرور و آقای خودند
 آنچه در خانه ما نیست، عنان من و تست
 جنس ما را زازل هیچ خریدار نبود
 تا ابد آنچه کساد است، دکان من و تست
 هیچ کس فکر من و هیچ که در فکر تو نیست
 گر جهان آب شود، تشنه لبان من و تست



در شماره مخصوص سی و یکمین سال روزنامه توفیق مورخ پنجشنبه و جمعه ۲۲ و ۲۳ آبان ماه ۱۳۳۱ شمسی ضمن معرفی شعرا و نویسندگانی که در طی ۳۰ سال با این نشریه همکاری کرده بودند، در صفحه ۱۴ و ۱۵ این شماره می بینیم عکس هیئت تحریریه توفیق در آن زمان چاپ شده است که گذشته از «محمد علی توفیق — حسن توفیق — حسین توفیق و عباس توفیق»، با چهارتن از اعضای هیئت تحریریه توفیق به نام های «قاسم رفقا — کریم فکور — حسین مدنی — جمشید وحیدی» آشنا می شویم.

«قاسم رفقا» با نام های مستعار «اویار تقی — یالقوز — قاسم آقا — رفیق الشعرا»، یکی از شاعران خوش قریحه و نویسندگان شیرین قلم آن زمان بود. هر شماره توفیق سال ۳۰ و ۳۱ در صفحه ۲ یک غزل کوچه باغی با امضای «اویار تقی» داشت که در آن غزلها معمولاً موضوعهای سیاسی آن روزها با زبان شیرین طنز مطرح می شد. بعدها قاسم رفقا دست از کارهای مطبوعاتی کشیده و یک کارخانه آجر پزی دایر کرد و به این ترتیب دور کارهای قلمی را قلم کشید!

«رفیق الشعرا»

اقبال ایرانی و اقبال پاکستانی^۱

میدرخشد کوکب اقبال پاکستانیان

بدتر از بد می شود هر روز وضع و حال ما

خوش بحال خلق پاکستان و آن اقبالشان

وای بر احوال ایران؛ تف بر این اقبال ما

«قاسم آقا»

آوازی موقع^۲

یکی را زحمتی پرمایه افتاد
سراغش رفت و پس کوبید در را
رفیقش با نزاکت معذرت خواست
کلام آخرین را چون ادا کرد
خرک ناگه بیهاد یونجه افتاد
بگفتش: ای دنی، ای پست فطرت
تو با من خورده ای نان و نمکها
چرا حد قباحت را ندانی؟
تو گفתי خرنمی باشد به منزل
بگفتا: میزنی زور زیادی
ز روی صدق اگر با من رفیقی
نیازش بر خر همسایه افتاد
طلب کرد از رفیق خویش، خرا را
که خرا اکنون پی کارش بصحراست
پی مرخص شدن یاد از خدا کرد
همایون وار، بس آواز سرداد
ندانستم که هستی بی حمیت*
کجا می بود ما را این کلک ها؟
چرا رسم رفاقت را ندانی؟
نهیقش را شنیدم من ز داخل
تو هم بر من نداری اعتمادی؟
مکن تکذیب حرفم با نهیقی!

از گدا نامه — «قاسم آقا»

تقلب!^۳

تقلب ترا مایه عزت است
چه حاجت که بیهوده زحمت کشی
درستی در این ملک ناید بکار
تقلب به هر کار، شایسته است
تقلب آنکه این نکته دانسته است
بهمدستی و یاری همگان
خوشا آنکه این نکته دانسته است
بهمدستی و یاری همگان
ز فردوسی آخر سخن کن قبول
تقلب کند نمرهات را زیاد
درستی به خاک اندر اندازدت!
تقلب ترا مایه عزت است
چه حاجت که بیهوده زحمت کشی
درستی در این ملک ناید بکار
تقلب به هر کار، شایسته است
تقلب آنکه این نکته دانسته است
بهمدستی و یاری همگان
خوشا آنکه این نکته دانسته است
بهمدستی و یاری همگان
ز فردوسی آخر سخن کن قبول
تقلب کند نمرهات را زیاد
درستی به خاک اندر اندازدت!

۲. توفیق هفتگی، سال ۳۰، شماره ۱۴، پنجشنبه ۱۷ بهمن ۱۳۳۰، ص ۷.

۳. توفیق هفتگی، سال ۳۰، شماره ۲، پنجشنبه ۱۶ آبان ۱۳۳۰، ص ۴.

«قاسم آقا»

ثبت نام^۴

به ملاقات دوستش شخصی
هرچه در زد کسی جواب نداد
در دم از شدت غصب به نوشت
روز بعدش بدید در بازار
دوستش عذرخواه گشت و بگفت
گفت: کس در بوی من نگشود
گفت: گویا زیادتان رفته است
رفت، اما نداده بود خبر
شد از این قصه بس ملول و پیکر
به در منزل رفیقش، «خر»
گله و شکوه را گرفت ز سر
خود شدم زین قصیه مستحضر
توچه دانی که بوده است آخر
که نوشتید نام خود بر در

«قاسم آقا»

زنده باد^۵

از تمام خاک ایران شهر تهران زنده باد
وز تمام خاک دنیا ملک ایران زنده باد
گر تمام شهرهای ملک ما ویران شده است
(بی خیالش باش) جانم، شهر تهران زنده باد
گر کمر بند و کش نایلون نیاید از فرنگ
غم مخور جان برادر، بند تنبان زنده باد
جای توتون گر کشی «سرگین یابو» را چه غم
شیره خشخاش، یعنی شیرۀ جان زنده باد
گر نداری منزل و خرجی، بزنی آدم بکش
شهربانی زنده باشد، کنج زندان زنده باد
خاتمی می گفت، بهر انتقام از مردها
لنگه کفشی گرنیاشد، گاز دندان زنده باد

۴. توفیق هفتگی، سال ۳۰، شماره ۱۱، پنجشنبه ۲۶ دی ۱۳۳۰، ص ۶.

۵. توفیق هفتگی، سال ۳۰، شماره ۲۱، پنجشنبه ۱۴ فروردین ۱۳۳۱، ص ۷.

دوش از وضع بد «ایران» بگفتم با «منوچ»
گفت فرضاً اورود ازدست، «توران» زنده باد
مرده باد و زنده باد ار کارها نیکو کند
من شب اندر روز، می گویم هزاران زنده باد

«اوبارتقی»

آواز کوچه باغی

درد دل یک منتظرالوکاله^۶

گذشت عمر عزیزم در انتظار وکالت
نشدن نصیب من افسوس، روزگار وکالت
چه پولها که ندادم برای رأی خریدن
چه کارها که نکردم برای کار وکالت
هرآنچه آمده بود از ره قمار بدستم
زدست رفت صد افسوس، در قمار وکالت
شدم الاغ و بیدادم به هر الاغ سواری
بعشق آنکه شوم لحظه ای سوار وکالت
سرم ز کله کهد کچل تراست، چه گردد
که بنده نیز بمانم در انتظار وکالت
الا کسیکه ترا نشئه تخت، می باشد
بهوش باش نگردی چو من خمار وکالت
قسم بداغ دل عاشقان لیله صاحب
کسی مباد چو این بنده داغدار وکالت

«قاسم رفقا»

ای خدای خوشگلها^۷

منم که نیست مرا جز ولای خوشگلها
 کسی مباد چومن مبتلای خوشگلها
 خدای من، به من عمر «هزار باره» بده
 که هر دقیقه بمیرم به جای خوشگلها
 یقین بدان ز حسد زار و دلشکسته نیم
 دلم شکسته ز عور و ادای خوشگلها
 مگو گزاف، که خوشگل پسند نیست خدای
 خدا خداست، ولیکن برای خوشگلها
 من و تو هر چه دعا می‌کنیم بی اثر است
 قبول می‌شود اما دعای خوشگلها
 کراهِت رخ ما بدگلان، دخیل بود
 اگر که جلوه نماید صفای خوشگلها
 اگر که بنده بدگل نبود در عالم
 کسی نداشت خبر از بهای خوشگلها
 به حشر، حوری بی ریخت هم به او ندهند
 به سر کسی که ندارد هوای خوشگلها
 چومن ز بدگلی خود همیشه از ته دل
 بر آره و بگو ای خدای خوشگلها!

سید غلامرضا روحانی



سید غلامرضا روحانی متخلص به: «روحانی»، «اجنه» و «مجنه» فرزند میرزا سید شکرالله خان متخلص به «آزادی» و از نوادگان میرزا سید محمدعلی تفرشی متخلص به «علی» که از منتشیان و مستوفیان دوره قاجار و اهل ادب و عرفان بود، پس از «ابوالقاسم حالت» از موفق ترین فکاهی سرایان معاصر است که در دهم ذیحجه الحرام سال ۱۳۱۴ هجری قمری مطابق با ۲۱ اردیبهشت ماه سال ۱۲۷۶ شمسی در شهر مشهد متولد شد. وی در شهر تهران — به گفته خودش — نشوونما یافت و پس از پایان تحصیلات در سال ۱۲۹۶ شمسی به خدمت وزارت مالیه (= دارائی) درآمد، و سپس چندی در شهرداری و آنگاه دوباره در وزارت دارائی به خدمت مشغول شد و پس از سی و شش سال خدمت در سال ۱۳۳۳ شمسی بازنشسته شد.

روحانی در سال ۱۲۹۷ شمسی ازدواج کرد و دارای دو دختر و دو پسر شد. وی از سن دوازده سالگی به آفرینش اشعار فکاهی و جدی پرداخت. اما آثار فکاهی او بیشتر مورد توجه قرار گرفت. وی آثار شعری فراوانی در انواع صنایع شعری سروده است.

آثار روحانی در بسیاری از مجله ها و نشریه های ادبی و فکاهی آمده است. خود او با نشریه هایی چون گل زرد، امید، نسیم شمال، تهران مصور، ناهید، توفیق و مانند آن ها همکاری داشته است. روحانی از سال ۱۳۰۰ شمسی در برنامه های انجمن های ادبی که زیر نظر وزارت معارف و شیخ رئیس افسر و محمدعلی ناصح تشکیل می شد، شرکت می کرد. وی آنگاه در انجمن ادبی حکیم نظامی زیر نظر وحید دستگردی، انجمن ادبی فرهنگستان زیر نظر ملک الشعراء بهار، انجمن ادبی شیراز، انجمن ادبی آذربادگان، انجمن ادبی تهران، انجمن ادبی حافظ، انجمن ادبی صائب، انجمن ادبی نصر، انجمن ادبی دانشوران، و دیگر انجمن ها و محافل ادبی حضور فعال داشته است. روحانی در کلوپ های موسیقی و نمایش نیز هنرآفرین بود و ترانه ها و اشعاری فراوان برای کنسرت ها، نمایشنامه ها به گونه جدی و فکاهی آفریده است.

اشعار و مقالات روحانی از لحاظ کمیت فراوان و از نظر کیفیت بسیار برجسته و ارزشمند است. کتاب «طلیعه فکاهیات روحانی» حدود یک هزار بیت در سال ۱۳۱۳ هجری شمسی و کتاب «کلیات اشعار و فکاهیات روحانی (اجته)» حدود هفت هزار بیت در سال

۱۳۴۳ با مقدمه ای از استاد سید محمدعلی جمال زاده چاپ و منتشر شده است. روحانی در شهریورماه ۱۳۶۴ شمسی در تهران درگذشت.^۱

نمونه ای از آثار روحانی:

داد از دست زنم^۲

شب عید است و گرفتار زن خویشتم
اوست جفت من و من جفت ملال و محنم
هم «کرب ژرژه» زن خواهد و هم چادر وال
خود نه شلوار به پای و نه به تن پیرهنم
گیوه ام پاره شده، وین زن عفربسته پیر
من نه حاجی فرج آقا و نه حاجی حسنم
پای من مانده چو خر در گِل و دل گشته پریش
گویدم عطر بخر تا که به زلفم بزنم
آن زن باقر هیزم شکن کودن خر
من نه کمتر زن باقر هیزم شکنم
گفت بهر سرطاسم تو کله گیس بخر
شد فدای سرطاسش همه طشت و لگنم
خواست جوراب فرنگی که برایش بخرم
وطنی گر بخرم دور کند از وطنم
گفت گر پول نداری زچه هستی زنده؟
گفتمش زنده از آتم که نباشد کفنم
گفته بودم که نگیرم زن، تا گردم پیر
گفتم: این لقمه بزرگ است برای دهنم
آهنین دل زنی افکنده مرا سخت بدام
جای دارد که شمارند، خلایق چدنم

داد از دست زنم
داد از دست زنم
مد و فرم امسال
داد از دست زنم
کفش خواهد از جیر
داد از دست زنم
او بفکر قرخویش
داد از دست زنم
رخت نو کرده به بر
داد از دست زنم
مد پاریس بخر
داد از دست زنم
نبود سیم و زرم
داد از دست زنم
من شدم شرمنده
داد از دست زنم
پدرم گفت: بگیر
داد از دست زنم
رفته یک عمر تمام
داد از دست زنم

۱. کلیات اشعار و فکاهیات روحانی «اجنه»، ص ۱۰. و نیز همراه با برخورداری از یادداشتی از مرتضی فرجیان.

۲. کلیات اشعار و فکاهیات روحانی «اجنه»، ص ۲۲۴-۲۲۵.

سرماتیک و کرم معرکه برپا کردیم
 ریش من کند و تف افکند به موی ذقنم
 گشت ازخانه ماشیون و فریاد بلند
 مشت زد بردهنم آخ دهنم، وای دهنم
 جنگ و دعوا کردیم
 داد از دست زخم
 داد و بیداد بلند
 داد از دست زخم

اکبرلشه^۳

گفت به اصغر شله اکبرلشه:
 این حشرات آفت خواب منند
 بس مگس و پشه ستمکاره اند
 گشته مگس زیب برو دوش من
 روز من از دست مگس گشته شب
 نیست مرا خواب و خوراک ای خدا
 کاش من از زمرة اعیان بدم
 پشه نمی زد من بیچاره را
 تا به سحر مانع خوابم نبود
 مسکن من قلهک و تجریش بود
 این سخن اصغر شله را کوک کرد
 گفت: مزن لاف و گزاف این همه
 گر نکشیدی چپق چرس و بنگ
 آه و فغان بس بکن ای نره غول
 روز، مگس می گزدم، شب پشه!
 وزپی آزار و عذاب منند
 آفت جان من بیچاره اند
 برده پشه از سرم، هوش من
 شب ز پشه آمده جانم به لب
 پشه مرا ساخت هلاک ای خدا
 موسم گرما به شمیران بدم
 طعنه زنان عقرب جراره را
 باعث این حال خرابم نبود
 ثروت من از همه کس بیش بود
 روبه سوی آن لش مفلوک کرد
 از بر من خیز و ملاف این همه
 از چه زنی این همه حرف جفنگ؟
 رو بچران غاز نداری چوپول

ترک اشیاء تجملی

مردم ایران شدند، تا بتجمل دچار
 نماند سرمایه ها، در کف سرمایه دار
 کنون بود اقتصاد، به حالت احتضار
 مگر شفائی دهد، حضرت پروردگار
 خالق شمس و قمر، صانع لیل و نهار

اینهمه اشیاء لوکس، که می‌رسد از فرنگ
 عروسک جورجور، جققهٔ رنگ رنگ
 پس آنگه اندر عوض، ز مملکت بیدرنگ
 قران رود مشت‌مشت، لیره رود چنگ‌چنگ
 نقره رود کوه‌کوه، طلا رود باربار
 تمام سرمایه‌ها، رفته به باد فنا
 زحمت دهقان‌هدر، کوشش تاجر‌ها
 بفقر و ذلت شده، مملکتی مبتلا
 مردم دیگر غنی، ملت ایران گدا
 نه قطره‌ای آبرو، نه ذره‌ای اعتبار
 در سرزنشها بود، هوای اشیاء لوکس
 نمی‌خرند این گروه، سوای اشیاء لوکس
 مردان، جان را کنند، فدای اشیاء لوکس
 شده فقیر و غنی، گدای اشیاء لوکس
 زهی جنون و سفه، زهی زیان و خسار
 مردم ایران اگر، ترک تجمل کنند
 ز اقتصاد وطن، رفع تزلزل کنند
 ذلت و درماندگی، خود نه تحمل کنند
 رو بترقی نهند، ورنه تنزل کنند
 شوند یکسر ذلیل، خوار و سیه روزگار؟

از دواج بی‌پول^۴

یار اگر ناز فروشد، بخرم یا نخرم؟ همچو بلبل بهوایش، بپرم یا نپرم؟
 همچو گل چاک گریبان، بدم یا ندم؟ نخل بی‌بار و برم، زن ببرم یا نبرم؟
 میل میل تو بود، خواه ببر خواه مبر

۴. کلیات اشعار و فکاهیات روحانی «اجته»، ص ۲۳۴-۲۳۵.

۵. کلیات اشعار و فکاهیات روحانی «اجته»، ص ۲۵۶.

وصل دلداری تمنا، بکنم یا نکنم؟ مهر او در دل خود جا، بکنم یا نکنم؟
 مجلس عیش، مهیا، بکنم یا نکنم؟ خون شد از غم جگرم، زن ببرم یا ببرم؟
 میل میل تو بود، خواه ببر خواه مبر
 پیش معشوقه خود، قربدهم یا ندهم؟ قر و غربیلۀ وافر، بدهم یا ندهم؟
 دل بدان زلف پر از فر، بدهم یا ندهم؟ منکه لوطی پسر، زن ببرم یا ببرم؟
 میل میل تو بود، خواه ببر خواه مبر
 گر بگوئید ببر زن، ز شما در عجبم زانکه بی پولم و، محروم ز عیش و طربم
 چکنم گر ببرم زن، ز رفیقان عقیم منهم آخر بشرم، زن ببرم یا ببرم؟
 میل میل تو بود، خواه ببر خواه مبر
 طالب صلح و، اقبال بمن در جنگ است روزن روزی و سوراخ معاشم تنگ است
 پای من سالم و پای گذرانم لنگ است محو و مات و پیکرم، زن ببرم یا ببرم؟
 میل میل تو بود، خواه ببر خواه مبر

«اجنه»

حق الوکاله

ای عمه جان برو تو خبر ساز خاله را آن پیر هف هفوی صد و بیست ساله را
 برگو که هستی پدر و مادر مرا خورده است زن پدر همه حتی اماله را
 میل و گلیم و قالی و جاجیم و رختخواب آئینه و سماور و گلدان و لاله را
 دیزی و گوشتکوب و تیان و کما جدان کفگیر و دیگ و کاسه و جام و پیاله را
 باغ و قنات و خانه و دکان و مستغل اسناد و مهر اسم و قبوض و قباله را
 میراث مام و باب مرا خورده زن پدر مانند اشتری که ببلعد نوائه را
 از زور مفلسی به سپوری فتاده ام دردا که بار من نکنند کس زیانه را
 از بعد مرگ مام و پدر کرده قسمتم رنج و فغان و درد و غم و آه و نوائه را
 بگذشتم ای وکیل، من از حق خویشتن
 دیگر ز من مخواه، تو حق الوکاله را!^۷

۶. متن: جکرم.

۷. روزنامه فکاهی امید، شماره ۳۸، مورخ ۸ آذرماه ۱۳۰۹.

سید غلامرضا روحانی

مزاحم

از بسکه به هر گوشه دنیا است، مزاحم
هرجا که نهی پای، همانجاست، مزاحم
در قلعه قاف اربکنی جای چو عنقا
دور از سرخر نیست که عنقا است، مزاحم
گر موسم گرما بزنی چرت پس از ظهر
چرت تو شود پاره چو صدهاست، مزاحم
که کاسه و بشقاب و گاه آبی کت و شلوار
گاهی نمکی، گاه گل مولا است، مزاحم
شب از پشته در زحمت و از دست مگس روز
این هر دو بلا موسم گرما است، مزاحم
زنگ تلفن نیمه شب از خواب پراند
اینجاست که هر بیسروبی پاست، مزاحم
هر بی پداری از پی آزار، زند در
هر در بدری پشت درماست، مزاحم
دوز و کلک نوک و کلفت همه آزار
فحش و کتک خانم و آقا است، مزاحم
آن خانه که همسایه بنا می کند، اکنون
بیغول غول است و سراپاست، مزاحم
چون ریختن آجر او در وسط روز
تیر آهن او در دل شبهاست، مزاحم
یا تق تق بی موقع آهنگر و نجار
یا چهچه! پی در پی بنا است، مزاحم
جا دارد اگر دوست مزاحم شود، اما،
دشمن دهم زحمت و بیجاست، مزاحم

... امروز به سوجر چه دهی وعده فردا

کامروز مزاحم شد و فرداست، مزاحم

بسیار مزاحم نه به دنیاست که زین پیش

آماده برای تو به عقبیاست، مزاحم

در قبرتو آیند نکیرین و ببینی

بالای سرت آمده یکر است، مزاحم

روزی ببری گرزتری ره به ثریا

بینی زتری تا به ثریاست، مزاحم

از خلق نهان گردی اگر همچو «اجنه»

هر جا که روی باز هویداست، مزاحم





«ابوالحسن روح القدس» از اهالی «اسدآباد» همدان و از شعرای نشریه توفیق بود که با نام مستعار «مارعینکی اسدآبادی» از سال ۱۳۴۴ شمسی تا آخرین دوره حیات روزنامه توفیق یعنی سال ۱۳۵۰ هجری شمسی با این روزنامه همکاری داشت.

نمونه آثار روح القدس:

«مارعینکی اسدآبادی»

زائید و رفت^۱

هر که آمد قیمت اجناس را پرسید و رفت
موقع رفتن به ارزانی چومن خندید و رفت
هر که یک دفعه فقط بر بنز زائد شد سوار
معه اش بر مهره های گردنش چسبید و رفت
هر که پست آب و نان داری بچنگش افتاد
بار خود را بست و شانس خویش را سنجید و رفت
یول برینر چند روزی آمد اندر ملک ما
با پری رویان سکی مدتی لاسید و رفت
صدراعظم هر که شد اینجا برای مردمان
خوابهای خوشگلی پشت سر هم دید و رفت
وعده ها داد و عمل ننمود و با اینکار خود
بر سر ملت بدینسان شیرها مالید و رفت

جانب مجلس روان شد مخبری بهر خبر
غیر «احسنت» و «صحیح است» جمله ای نشنید و رفت
سنگ پا محصول قزوین! هم بساط خویش را
پیش روی دم کلفتان وطن برچید و رفت
زیر بار خرج و برج زندگی هر کس که رفت
چون هزاران بینوای ملک جم زائید و رفت!

«مار عینکی اسدآبادی»

آشنای ناشناس^۲

دشمن سرسخت خلق آس و پیاسم، اسکناسم
روز و شب با دم کلفتان در تماسم، اسکناسم
آبرو و قدرت و زیبائی و جاه و مقامم
حل کن هر مشکلم، اُس و اساسم، اسکناسم
همره روبه اگر باشم، شود همچون پلنگی
بر طرف سازنده بیم و هراسم، اسکناسم
زشت را زیبا نمایم، چونکه ستار العیویم
عیب پوش هر کسی همچون لباسم، اسکناسم
دم کلفتان با تمام قدرت و شوکت ز اخلاص
می نمایند هر کجا حمد و سپاسم، اسکناسم
گاهی اندر بانکم و گاهی درون گاوصندوق
گاهی اندر بازی رامی و آسم، اسکناسم
نیستم پیدا به جیب بینوایان و فقیران
بهر ایشان آشنای ناشناسم، اسکناسم
باز می گویم که من با دم کلفتان در تماسم
دشمن سرسخت خلق آس و پیاسم، اسکناسم

معما^۳

آن چه باشد که آدمی را واله و شیدا کند؟
 صدهزاران قفل محکم را به افسون واکند
 جنس آن باشد ز کاغذ، چهره اش انوان، ولی
 رنگش از رنگ سیه صد پرده هم بالا کند
 گر شود پیدا به جیب آس و پاسی چون حقیر
 می نماید معجز، او را حضرت والا کند
 در کف هر کس که باشد، گرچه باشد بی پدر
 از برایش یکشبه چندین پدر پیدا کند
 نی زبان دارد، نه آوازی از آن خیزد ولی
 پای در هر جا گذارد شورش و غوغا کند
 نیست رامشگر، نداند رقص، اما هر طرف
 رو نماید، مجلس عیش و طرب بر پا کند
 هیچ قانونی ندارد پیش رویش اعتبار
 بهر خود قانون دیگر طرح و هم اجرا کند
 خواهی اردانی چه باشد نام این مشکل گشا
 اسکناس است آنکه اینها جمله را یک جا کند
 اسکناس است آن که گر باشد به جیب رو بهی
 پنجه در قلب پلنگ وحشی صحرا کند
 لیک عیش این بود کز پیش «مار عینکی»
 دائماً بگیریزد و این کار را بیجا کند!

«مار عینکی اسدآبادی»

وافور

یکشب از درد کمر رو جانب وافور کردم
 درد را با این عمل یکباره از خود دور کردم
 نشئه گشتم خویش را در قله افلاک دیدم
 گفتگوها اندر آنجا با پری و حور کردم

چون علاج درد را در حقه و افور دیدم
 روز دیگر منقلی را رفته شخصاً جور کردم
 الغرض تکرار شد چون مدتی اینسان مداوا
 خویش را آلوده این ماده منفور کردم
 پی به مفهوم یبوست بردم و توی توالت
 سر نهاده روی زانوها و برخود زور کردم
 مثل ریغن خورده ها زار و نزار و سست گشتم
 پیش زیبایان و مهرویان خودم را بور کردم
 منکه بودم چون سلیمان بی نیاز از خلق عالم
 در خماری، روی حاجت جانب هر مور کردم!^۴

اسدآباد - «مار عینکی»

دکتر می شود

خان داداش امسال، دکتر می شود	جیب های خالی اش پر می شود
از ویزیت های کلان طی دو سال	حاج جبار نزولخور می شود
نان بیمار حزین با نسخه اش	بی پرو برگرد، آجر می شود
گر که بی پولی شود وارد زدر	رو پرو با اخم و غرغر می شود
گر نشد بیرون، به همراه لگد	می زند تا بیضه اش قر می شود
جانب جیب مریض پولدار	حمله ور چون گاز انبر می شود
تا اهمیت دهد بر کار خویش	در مطبش همچو آکتر می شود

آری آری مثل همکاران خود
 عاری از رحم و تأثر می شود

۴. توفیق هفتگی، سال ۴۹، شماره ۷، سه شنبه ۱۳۴۹/۲/۱۵، ص ۷.

۵. توفیق ماهانه، سال دهم، شماره ۱۱۰، بهمن ۱۳۵۰.

«مار عینکی اسدآبادی»

سنگکيه^۶

دیده از رخسار سنگک برگرفتن مشکل است
 دیدن آن مه جبین، مطلوب هر صاحب‌دل است
 از در دکان خبازی گذشتن ساده نیست
 هر گرسنه اندر آنجا سخت پا اندر گل است
 در خمیر نان سنگک غیر سنگ و خاک و شن
 گاهگاهی لنگه جورابی و سوسکی داخل است
 هر کسی نام و نشان از سنگک مرغوب خواست
 زود گوئیدش که سعی و جهد او بی حاصل است
 دوستی گفتا که: دیدم نان ارزان را به خواب
 گفتمش: صد حیف چون خوابت خیالی باطل است
 بر سر خوان فقیران گاهگاهی از کرم
 خوش درخشد لیک آن هم دولتی مستعجل است
 رنگ سنگک چون سفید از جوش شیرین می‌شود
 غم مخور چون جوش شیرین نیز نوعی مهمل است
 در فراق نان سنگک گفت مار عینکی:
 روی بنما چون رخات حلال صدها مشکل است!



«بیوک معیری» که در شعرهای جدی از تخلص «رهی» و در شعرهای فکاهی و انتقادی از ناهای مستعار «زاغچه»، «شاه پرپون»، «گوشه گیر» و «حق گو» بهره می برد در سال ۱۲۸۸ شمسی در تهران و در خانواده ای اصیل و معروف به دنیا آمد. او از طرف پدر نوه «معیرانمناک (نظام الدوله)» وزیر خزانه و از طرف مادر نوه میرزا عباسخان قوام الدوله وزیر خارجه دوره ناصری و از خویشان حجازی (مطیع الدوله) از نویسندگان مشهور است.

رهی پس از فراغت از تحصیل به خدمت دولت در آمد. ابتدا در شهرداری تهران و سپس در وزارتخانه های دیگر بکار اشتغال داشت. وی از همان آغاز جوانی به شعر، نقاشی و موسیقی علاقه وافر داشت و خیلی زود در هنرها و فنون یاد شده توانا شد. از او انواع شعر در قالب های قصیده، غزل، مثنوی، رباعی، قطعه، ترانه و تصنیف جدی و فکاهی برجای مانده است. رهی از ترانه سرایان نامدار معاصر است و به همین روی ترانه های بسیاری از او چون ترانه های: «خزان عشق»، «نوازی نی»، «دارم شب و روز»، «شب جدائی»، «یار ریمیده» و مانند آن برای هموطنان خاطره انگیز بوده و مدتها بر سر زبانها جاری بود. رهی در انجمن های ادبی و هنری چون: «انجمن موسیقی ملی»، «جامعه یارید»، «انجمن ادبی فرهنگستان ایران»، «انجمن ادبی نظامی» و... عضویت داشت.

وی افزون بر این با رادیو و بسیاری از نشریات جدی و فکاهی همکاری داشت بطوری که آثار فکاهی و انتقادی وی بطور مرتب در نشریه «باباشمل» و آثار جدی وی در مجله اطلاعات هفتگی چاپ می شد. آثار نظمی رهی از لحاظ ترکیب تناسب واژگان، آهنگ و فرهنگ، مضامین و رعایت فنون بلاغت و صناعات ادبی از شاهکارهای ادب معاصر ایران است. منتخباتی از آثار جدی او به نام «سایه عمر» چاپ و منتشر شد. او صاحب نشان لژیون دونور از دولت فرانسه بود. رهی در تاریخ ۲۴ آبان ماه ۱۳۴۷ شمسی بدرود حیات گفت و در مقبره ظهرالدوله شمیران به خاک سپرده شد. یادش گرامی و روانش شاد.

رهی معیری

«بی مایه فطیر است»^۱

هر کس که چون من لات و تهی دست و فقیر است
از رؤیت او یار، گریزنده و سیر است
با دست تهی پای منه در ره دلدار
رو پول بدست آر که بی مایه فطیر است
تنها نه من از عشق تو دیوانه ام ای پول
بسیار چو من در خم زلف تو اسیر است
یکسان گذرد زندگی مرد سیه روز
خرداد چو شهر یور و مرداد چو تیر است
بگذشت به امید پلو عمرو و دریغا
قوت من بیچاره همان نان و پنیر است
دارم زنی از مال جهان بد گل و بدریخت
کزهیکل و ترکیب چوبوزینه پیر است
از خوی بد و خلق کج و تلخی و لوسی
در دیده آسایش من بنده چو تیر است
در کار بود چون خروامانده ولیکن
در حمله به قاب پلو و بره چو شیر است
از همسری بنده مسکین بودش عار
ابله به خیالش نوۀ پطر کبیر است
جز وضع پریش من و خلق بد حال
هر چیز در این غمکده تغییر پذیر است

زن»^۲

الهی در کمند زن نیفتی و گرافتی بروز من نیفتی
دلم از نوگل پیمان شکن سوخت چو داغ لاله سرتا پای من سوخت

۱. امید هفتگی، سال دوم، شماره ۸۳، شنبه ۲۴ مهر ۱۳۱۰، ص ۶.

۲. اطلاعات هفتگی (مجله)، سال پانزدهم، شماره ۷۱۵، ۲۹ اردیبهشت ۱۳۳۴، ص ۳۴.

از آن گلبن نصیبم داغ و درد است
 زنان چون آتشند از تندخوئی
 نه تنها نامراد آن دلشکن باد
 نباشد در مقام حيله و فن
 جهان داور چو گیتی را بنا کرد
 مهیا تا کند اجزای او را
 ز دریا عمق و از خورشید گرمی
 ز امواج خروشان تندخوئی
 ز گرگ تیز دندان کینه جوئی
 زیار هرزه پو ناستواری
 جهانی را بهم آمیخت، ایزد
 ز طبع زن بغیر شر چه خواهی؟

زن بدخوبلای جان مرد است
 زن و آتش ز یک جنسند گوئی
 که نفرین خدا بر هرچه زن باد
 کم از ناپارسان زن، پارسا زن
 پی ایجاد زن اندیشه ها کرد
 ستاند از لاله و گل رنگ و بورا
 ز آهن سختی، از گلبزرگ، نرمی
 ز روز و شب دورنگی و دوروئی
 ز طوطی حرف ناسنجیده گونی
 ز دور آسمان، ناپایداری
 همه در قالب زن ریخت ایزد
 وزین موجود افسونگر چه خواهی؟

«زاغچه» - رهی معیری

دش علی!۳

دش علی! خوب که سنجیدم من
 اول آن نطق صدا دار چه بود؟
 حال این نامه پرانی از چیست؟
 انتخابات اگر آزاد است،
 آن یکی شکوه زخونسار کند
 وان یک از ساوه نماید چقلی
 گر نه صد حقه نهان در زیر است
 اینهمه دوزو کلک سازی چیست؟
 گر ترا نشئه مستی - تخت است
 منع یاران بنما از دغلی

از تو هم هیچ نفهمیدم من
 حرف آزادی افکار چه بود؟
 وین زد و بست نهانی از چیست؟
 دست حکام چرا افتاده است؟
 که فلان، بهر فلان، کار کند
 کانتخابات بود زیر جلی
 مشر سمیع از تو چرا دلگیر است؟
 لوطیانه بگو این بازی چیست؟
 وضع کشور تو بمیری سخت است
 دش علی، حقه زن، قبر علی (ع)

رهی معیری^۱

دربارهٔ وکالت خانمها در موقع تقدیم مادهٔ واحده به مجلس چهاردهم ساخته شد.

بعد از این، مجلس ما لاله‌ستان خواهد شد

وین چمن، جلوه‌گه سروقدان خواهد شد!

آید آن افتنه پدیدار که نشنیده کسی

و آن قیامت که شنیدیم، عیان خواهد شد!

دل «اکبر» به نگاهی، ضربان خواهد یافت

چشم «دشتی» به غزالی نگران خواهد شد!

مجلس امروز اگر جای دغلبازان است

بعد از این قبلهٔ صاحب نظران خواهد شد!

من ندانم که از این ره، چه شود حاصل ما؟

دانم اینقدر که «ذوالقدر» جوان، خواهد شد!

بعد از این، رأی بخوبان دلا رای دهید

وز کرم، «زاغچه» را نیز در آن جای دهید!

«زاغچه» — رهی معیری

کدو و هندوانه^۲

پیرشان‌تر، ز اوضاع زمانه است

که دیوان‌خانه یا دیوانه‌خانه است

شترخوشدل ز خواب پنبه‌دانه است

به مجلس رو که حمام زنانه است

که آنجا گرم رقص تاجرانه است

چرا قهر و ادایش کودکانه است

دلا بنگر که اوضاع ادارات

بدیوان‌خانه، گر آئی ندانی

ز بهبود کشاورزی چه گویم؟

بروز جلسه، از بهر تماشا

نگه کن عمدة التجار ما را

اگر حاجی نباشد کودک کی بیش

۴. اطلاعات هفتگی، سال هفتم، شمارهٔ ۳۴۳، ۲۳ بهمن ماه ۱۳۲۶، ص ۸.

در همین مأخذ آمده: «رهی، گوینده‌ای است، عاشق‌منش و جمال‌پرست که مناعت و علوطبع را با ظرافت و زیباپرستی درهم آمیخته و یک جهان لطف و فضیلت را در قالب ظریفی جمع کرده است. او جوانی است جذاب و شوخ طبع و خندان. بقول یکی از نویسندگان: «خنده‌های او شبیه به قهقههٔ باده است که از گلوئی صراحی می‌ریزد.»

۵. بابا شمل، سال اول، شمارهٔ ۱۶، ۵ شنبه ۶ مردادماه ۱۳۲۲، ص ۶.

شود طرح «میلسپا» عاقبت خاک
خزانه چون تهی شد از زروسیم
بسید، داش علی پرگشته پابند
نرفت از غله، سید بچه آخر!
سر آنان چو گندیده کدوئی است
کمسیون بازی زندان بهانه است
چه سود از طبع اسناد خزانه است؟
خدا داند که سرتی در میانه است
که مرغک پای بند آب و دانه است
دل ملت چو مغز هندوانه است

طبق خبر مندرجه در روزنامه «ایران ما» شماره ۸۳، جلسه حزب زنان و
پیشنهاد آقای فرامرزی

«زاغچه»^۶ رهی معیری

آن شنیدستم که روزی بانوان
خوانده مردان صلاح اندیش را
جنگ با آنها که دانی داشتند
در جواب حرف آقاموشه ای
جمله با هم گفتگوئی داشتند
تا امور جلسه، یابد انتظام
گفت کز این فرقه پر باد و فیس
هر که افزون سن و سال او بود
این سخن گفت و جوابی کس نداد
هیچ زن، راضی نشد کاحوال خویش
سن خانمها چو شرط کار شد
در همه کاری بزرگ اند این گروه
لیک حرف سن چو آید، کر شوند!

انجمن کردند از پیر و جوان
تا بدست آرند حق خویش را
موشکان موشک پرانی داشتند
ده دهان و امیشت از هر گوشه ای
قیل و قال و های و هوئی داشتند
ناطقی صاحب دل و والا مقام
جلسه را کدبانوئی باید رئیس
جقه چوبین، حلال او بود!
رأی بهر انتخابی کس نداد!
فاش سازد از حساب سال خویش
از ریاست، قلبشان بیزار شد!
وز بزرگی پای برجا همچو کوه!
وز حریفان جمله کوچکتر شوند!

* * *

مش فرامرزی! کجا شد هوش تو
پیش خانمها، دم از سن می زنی!
کافرین بر طبع بازیگوش تو!
حرف بسم الله، با جن می زنی!!

بعد از این گر خواستی رانی سخن تا ریاست را کنی تفویض زن،
پیروی از عقل دوراندیش کن! سال کم را شرط حرف خویش کن
تا همه از جای خود بیرون پرند حمله بر تخت ریاست آورند!!
در بزرگی جمله را اشکال نیست!
کوچکی جز در حساب سال نیست!!

«زاغچه» - رهی معیری

صدرالوزراء^۷

هر سرو قدی را نرسد دعوی بالا با دلبر ما سلمه الله تعالی
نازل بوکالت، ز وزارت شده گرپیش نائل بوزارت، ز وکالت شده حالا
بالای بلندش نخورد چشم، الهی کز آن قد و بالاست که کارش زده بالا
این خانه صفا یافت از آن شاخه عرعر وین رشته بها یافت از آن لؤلؤی لالا

نیش و نوش

«زاغچه» - رهی معیری

افسون سرکشان!^۸

ز روزی که عنوان امنیه را مبدل به ژاندارمری کرده اند
همه ملک را امن و ما را مصون (!) ز آشوب و غارتگری کرده اند
به کشور اگر بود گردنکشی (!) مہیای فرمانبری کرده اند
بنازم بدین نام فرخ کز آن به گردنکشان سروری کرده اند
چه نامی که افسون هر کس بود
ز اصلاح کشور همین بس بود؟!

۷. بابا شمل، سال اول، شماره هجدهم، ۵ شنبه ۲۰ مردادماه ۱۳۲۲، ص ۶.

۸. بابا شمل، سال اول، شماره نوزدهم، ۵ شنبه ۲۷ مردادماه ۱۳۲۲، ص ۸.

غوغای انتخابات دوره چهاردهم

این روزا هر طرف میری، اعلون بسیار میریزن
 تعریف و تبلیغ میکنن، عشو و اطوار میریزن
 هر جا میری دور و برت، مردم پولدار میریزن
 لیره رو گرگر میدهن، اسکن و بار بار میریزن
 منتظرالوکاله‌ها، از در و دیوار میریزن
 این روزا توی حوزه‌ها، پول فراوون می‌پاشن
 میون مردم، تومنی مثال بارون می‌پاشن
 یه عده‌ای پول و پله، توی خیابان می‌پاشن
 جمعی دیگه قند و نبات، در توی بازار میریزن
 منتظرالوکاله‌ها، از در و دیوار میریزن
 مش صفر و کیل احمد و داش ابول و قریونعلی
 با همه لوطیگری و با همه بابا شملی
 کاندید تهرون شده‌ان، چه آخری چه اولی
 پول میبرن از پاقاپوق، تو کوچه دردار میریزن
 منتظرالوکاله‌ها، از در و دیوار میریزن
 کسی بخواد جم بخوره، یه عده پیشش میکنن
 میون بچه مچه‌ها، کاندید خویشش میکنن
 ولی چو خوردن پولش و خنده به ریشش میکنن
 عزت و آبروش را، با همه اصرار میریزن
 منتظرالوکاله‌ها، از در و دیوار میریزن
 بپا که یک هوبه زمین، ز آسمونت میزنن
 و گر بخوای حرف بزنی، قفل به زبونت میزنن
 آتش به جون گرفته‌ها، آتش به جونت میزنن
 با وعده‌های خود ترا کک توی شلوار میریزن
 منتظرالوکاله‌ها، از در و دیوار میریزن^۹

«زاغچه»

سید محمد علی ریاضی یزدی



سید محمد علی ریاضی یزدی فرزند حاجی سید ابراهیم از خاندان اهل علم در سال ۱۲۹۰ شمسی در شهرستان یزد متولد شد. نام خانوادگی «ریاضی» را در این خاندان از آن سبب برگزیدند که نام سید ریاض الدین عارف بزرگ یزدی را که از این خاندان بود، زنده نگاه دارند. ریاضی در شعر طبیعی روان و ذوقی لطیف دارد و انواع شعر، مخصوصاً مثنوی را نیکو می‌سراید.

نمونه آثار طنز ریاضی یزدی:

از: «سید محمد علی ریاضی»

دزد لیمو...!

جمعیت و فتنه و هیاهو
پیراهن دختری پریرو
گفتند همه که: کی؟ کجا؟ کو؟
آن دزد ظریف ماجراجو
این قرص قمر. دو دانه لیمو!
انگشت به روی سینه او!
از تهمت ناروای یارو،

برپا شده بود پشت باغی
محکم بگرفته باغبانی
فریاد زد دل کشید: آی دزد
گفت: این صنم گریز پای است
دزدیده زباغ لیموی من
این برگه دزدی است، بگذاشت
دختر که چو قند، آب می‌شد

گفتا: بخدا که لیموی من
 در پیره‌نش نگاه کردیم
 دیدیم، خدا برای بازی
 گردونه، که این دوتا انار است
 گفتیم به باغبان که: گمشو!
 این لیموی ناب آسمانی است
 آنجا که شراب و شیره‌شگر
 با شیربهشت، پروراندند
 این است که با کمی فشردن
 بگذشت ز منطق «ریاضی»
 این رفت کنار و گفت: یا حق

از سینه برآمده است، خودرو
 کاین قرصن قمرچه دارد آن‌تو؟
 چیده است، کنار هم دو گردو!
 اما نه انار آب لمبو!
 کم پرت و پلا بگویی، پرو!
 از آب و هوای باغ مینو
 جاری است، به جای آب، در جو
 این را، نه ز آب جو، هالو!
 شیرآید از آن، نه آب لیمو
 صیاد، از آن رمیده آهو
 وان کرد فرار و گفت: یا هو!



«یحیی» با نام خانوادگی «سمیعان» متخلص به «ریحان» فرزند «محمدباقر» در سال ۱۲۷۲ شمسی (= ۱۳۱۳ ه. ق) در تهران به دنیا آمد. پدر «ریحان» نیز در طهران دنیا آمد و موقع تولد وی به شغل تجارت اشتغال داشت. «ریحان» پس از پایان تحصیلات ابتدائی در سن پانزده سالگی همراه خانواده‌اش به شهر مشهد رفته و در آنجا وارد کلاس هفتم مدرسه ملی خراسان شد. وی در همان سال‌ها، نخستین شعرهای خود را می‌سرود و اشعارش در روزنامه نوبهار که در شهر مشهد به مدیریت ملک الشعرای بهار منتشر می‌شد، درج می‌گردید. ریحان پس از پایان کلاس هفتم مدرسه وارد خدمت در اداره مالیه و گسركات خراسان شد و پس از چهار سال خدمت به تهران بازگشت و در مرکز، سرگرم ادامه کار شد. مدت بیست و شش سال دوره خدمتش در وزارت دارائی ادامه یافت و تا اوایل جنگ بین الملل دوم طبق تقاضای خود بازنشسته گدند.

یحیی ریحان بیشتر به مدیر «گل زرد» روزنامه فکاهی وقت معروف است. وی در سال ۱۲۹۸ شمسی (= ۱۳۳۶ ه. ق) در سن بیست و شش سالگی در تهران روزنامه ادبی — فکاهی «گل زرد» را با یاری سید عبدالحسین حسینی و ابوالقاسم ذره (این هر دو، که به انقلابیون گیلان پیوسته بودند، بعد از کودتای میرزا کوچک خان، با احسان الله خان به کشور شوروی رفتند و در آنجا مقیم شدند. — از صبا تا نیما، ج ۲، ص ۲۲۶) منتشر ساخت. نشریه فکاهی «گل زرد»، ماهی دوبار و به مدت چهار سال طبع و نشر آن ادامه یافت. در نشریه فکاهی «گل زرد» اشعار طنز و انتقادی همانند نشریات متداول زمان خود چون نسیم شمال، ملانصرالدین، و... چاپ می‌شد و آثار امضاهای: «یحیی ریحان»، «جوجی»، «ذره» و «لختی» بیشتر از آثار دیگران به چشم می‌خورد. روزنامه فکاهی «گل زرد» در واقع «نمونه‌ای بود از طرز ادبیات جدیدی که به لسان عمومی و برای فهم بازاریان و کلیه عوام با جلب توجه خواص، به دستور مجمع دانشکده ایجاد شده بود»^۱. نام مجمع دانشکده بمیان آمد، «یحیی ریحان» از

اعضای انجمن دانشکده بود و با ادبای وقت چون: بهار، دشتی، نفیسی، اقبال، رشید یاسمی، عرفان و دیگر بزرگان همیشه در جلسات این انجمن یا مجمع شرکت می‌کرد. ریحان پس از روزنامه «گل زرد»، در فروردین سال ۱۳۰۰ شمسی (= ۱۳۳۹ ه. ق) روزنامه سیاسی «نوروز» را منتشر کرد که این نشریه نیز پس از دو شماره و در پی نوشتن مقاله‌ای با عنوان «غارتگران مفتخر» برضد کابینه سید ضیاءالدین، «که مندرجات آن توهین به مفاخر ملی ایران تلقی شد، به دستور سید ضیاء توقیف و مدیر آن به تیمارستان روانه و چند ساعتی بازداشت شد»^۲. و این گام نیز بر نداشته، در نیمه راه شکسته و روزنامه تعطیل گردید. ریحان شرح این گرفتاری را با عنوان «یکشب در دارالمجانین» در مجله «نوبهار هفتگی» و کتاب «خاطرات و سرگذشت زندگی» برشمرد.

ریحان پس از این واقعه، از مقاله‌نویسی و شعرگوئی دست کشیده و به خدمت در وزارت دارائی ادامه داد. البته آثار ریحان در روزنامه‌های: «شفق سرخ»، «ایران»، «دانشکده» و... نیز وجود دارد. روزگار نویسنده‌گی و روزنامه‌نگاری ریحان علاوه بر موارد یاد شده در محافل ادبی، چون مجمع ادبی دانشکده به تأسیس و ریاست مرحوم ملک الشعرای بهار نیز می‌گذشت. میرزا یحیی خان ریحان در دوران جنگ جهانی دوم از ایران به هندوستان، سپس به آرژانتین و اورگوئه و سرانجام به ایالات متحده آمریکا مهاجرت نمود و در همانجا اقامت گزید و گاه با کسب آزاد و گاه با کار کردن امرار معاش می‌کرد. یحیی ریحان در سال ۱۳۶۳ شمسی در آمریکا درگذشت.

وی بقول خودش سیگار نمی‌کشید، به مشروبات الکلی اعتیاد نداشت و تا آخر عمر ازدواج نکرد. از یادگارهای او: «باغچه ریحان»، «دیوان اشعار یحیی ریحان» و «برگزیده آثار شاعران معاصر» می‌باشد. از اشعار خوب «یحیی ریحان» قطعه‌ای بود بدین مطلع:

اندر آن ملک که روی آورد ادبار همی کارها گردد آشفته به ناچار همی
که وثوق الدوله در نخست وزیری خود چند بیتی بر آن افزود:

آفرین باد به ریحان که به نیروی خرد نیک پی برده به کیفیت اسرار همی
هست اصلاح ادارات کلید در گنج لیک خفته است بر این گنج بسی مار همی
مارها مفتخوارند که هر لحظه شوند به تدابیر و حیل داخل هر کار همی
سائسی باید دانا و مدیری پردل که بگوید سر ماران زبانکار همی^۳

نمونه آثار یحیی ریحان:

۲. از صبا تا نیما، ج ۲، ص ۲۲۶.

۳. و نیز بنگرید به: آینده، سال یازدهم، شماره ۴-۵، تیر- مرداد ۱۳۶۴، ص ۳۹۲-۳۹۳. دیوان یحیی ریحان. از

صبا تا نیما، ج ۲، ص ۲۲۶.

یحیی ریحان

گرگ و بره

شنیدم بره‌ای اندر چراگاه
 گناه‌هم چیست؟ رسید آن دل افکار
 به کس از من نرفت آزار هرگز
 که اندر طرف این نیکو علفزار
 ستم بر زیر دست ای بی مروت
 رهایم کن زمهرای گرگ بد کیش
 جوابش داد آن گرگ جفاجو
 به دهرای بیخبر قانون چه جوئی؟
 ز انصاف اندرین عالم نشان نیست
 چرا دم می‌زنی از بی گناهی؟
 گناه این بس که بی چنگال باشی
 ترا گر بود چون من ناخن تیز
 بگفت این و گلوش آسان بیفشرد
 کسی اندر جهان پیروز باشد
 که چون گرگان همه کین‌توز باشد

هر آنکس در جهان بی دست و پا ماند

چو مسکین بره و من بی‌نوا ماند

یحیی ریحان

مهمانی شعرا

روز جمعه چنانکه میدانی
 رفته بودیم ما به مهمانی

جمع بودند دوستان گرام
 جملگی از برای صرف طعام

آن یکی شاعر هنر پرور
 و اندگر فاضلی سخن گستر

در لب حوض دست خود شستیم
بعد از آن دور سفره بنشستیم

جملگی از شراب معنی مست
هر یکی قاشقی گرفته بدست

ابندا با پنیر، نان خوردیم
آب یخ را در استکان خوردیم

تره حلوا بسی معطر بود
همه اش زعفران و شکر بود

یکی از دوستان دیرینه
کرد خود را فدای خاگینه

بعد صرف طعام بی تشویش
گفتگوی سیاسی آمد پیش

گفت با آنهمه فداکاری،
غربت و محنت و گرفتاری،

دور سفره شدند یاران جمع
همچو پروانه گرد شعله شمع

بود در پیش سینه یاران
حوله های سفید آویزان

بود در سفره کشک و بادمجان
بود در قیمه، لیموی عمان

شربت آلبالوی رنگین
برد از اهل معرفت دل و دین

زد بمرغ آن رفیق، ضربت را
دیگری سر کشید شربت را

یکی از دوستان نیک خصال
داد اینگونه شرح و بسط و مقال:

آنهمه درس خواندن شب و روز،
حبس تاریک ماندن شب و روز،

از چه دولت بفرملت نیست؟

در پی دفع هر مذلت نیست؟

خبر از اکتشاف معدن نیست

کس ز فردای خویش ایمن نیست

گشت پیدا نه معدن نفتی!

نه به تن از خلاق زربفتی

لیک در شهر لوله پیدا نیست

غیر مکروب در آب، اصلاً نیست

گاه طاعون کند ظهور اینجا

گه وبا میکند عبور اینجا

اثر از وعده ها نگشت پدید

بلکه برعکس شد فساد شدید

در ولایات حاکم سرسخت

رشوه خواهد ز مردم بدبخت

کار کو از برای کارگران؟

کومساوات کاسب و اعیان؟

راه افتاد آنهمه جنجال

از پی اکتشاف نفت شمال

وعده دادند در کمال خوشی

که شود آب شهر لوله کشی

کوچه ها میشوند کی اسفالت؟

کی شود رفع مکرب تب مالت؟

گاه اسهال قتل عام کند

یک به یک خلق را تمام کند

کوچه ها پر بود ز کورو کچل

چهره ها مبتلا بزخم و دمل

روز و شب مردمان در آزارند

همه از دیده اشک خون بارند

گاه آژان سراغشان آید
تا کمی وجه نقد برباید

اسم مشروطه رفته است از یاد
باد یادش بخیر، استبداد

تا رواج است رشوه در کشور
نشود کار ما از این بهتر

از چه رو مالکین بی انصاف
برعایا چنین کنند اجحاف؟

برده سیلاب نصف شمران را
کرده تهدید شهر تهران را

باید اندر جریده کرد اخطار
تا که دولت همی شود بیدار

مختصر چون غروب شد نزدیک
شد هوا سرد و اندکی تاریک

گاه امنیه می رسد از در
بزنند تا بجیب، مشتی زر

ابن وکیلان وکیل خلق نیند
همه جز فکر دلق و حلق نیند

دیگری گفت درده قشلاق
زده مالک به زارعی شلاق

واندگر گفت آمده سیلاب
گشته بس خانه ها ز سیل خراب

سیل گیر از چه رو بنا نشود
کارها وفق میل ما نشود

فکر اصلاح کارها بکند
غفلت و تنسلی رها بکند

همه از جای خود تکان خوردیم
سوی تهران هجوم آوردیم

گفت ریحان: صحیح فرمودید
راه حق و صواب پیمودید

ایک این حرفها اثر ندهد
این چنار کهن ثمر ندهد

روز بعد آفتاب کرد طلوع
شده همه کارها دوباره شروع

همه مشغول کار گردیدند!
بخر خود سوار گردیدند!

جمله حرفها فراموش شد!
آتش طبع نیز خاموش شد!

حسن زارع

آقای حسن زارع از طنز پردازان قدیمی و پرکار و خوش ذوق کشور است که آثارش به تناوب در نشریات فکاهی، انتقادی ایران چاپ شده است. ایشان از همکاران قدیمی روزنامه توفیق بوده و این همکاری از ابتدای دوره جدید توفیق یعنی سال ۱۳۳۷ هجری شمسی تا آخرین دوره انتشار آن تداوم داشته است. آثار زارع غیر از توفیق در نشریات: حاجی بابا، یاقوت و فکاهیون ... نیز چاپ شده است.

امضاهای مستعار آقای حسن زارع: «پسر کدخدا» و «زارع الشعرا» می باشد.

نمونه آثار طنزی زارع:

«حسن زارع»

راه حل^۱

یکی از دوستانم بهر فرزند	زنی برد و به گردن حلقه افکند
به عشق کودکی خواهان زن شد	فرشته، پای بند اهرمن شد!
زمانی طی شد از روز عروسی	گذشت ایام عشق و دیده بوسی
گذشت از عرف و عادت، وقت شد دیر	قطار خانم او، کرد تأخیر!
به سالی چند گفتند و شنیدند	ولی از طفل، آثاری ندیدند
گذشت از خیر آن خانم به ناچار	گرفت از نوپری روئی فسونکار
ولیکن این یکی هم بعد یک چند	نیامرد از برای مرد، فرزند

یکی دیگر گرفت از روی اجبار شکایت نزد من آورد می‌گفت: زبس بیهوده زن بردم، شدم سیر بدو گفتم که این راه عمل نیست گرفتی پشت هم زن عقد کردی شده از این جهت پیمانها را پیر مرادت چون از آنها برنیامد نگشتی چونکه صاحب طفل، ناچار مکن هی ازدواج خود مکرر زن خود را بده این بار، شوهر!

ولی آن هم نشد درمان این کار چه باید کرد آخر؟... غنچه شکفت شدم سیر از جوان و عاقل و پیر! همین اندازه جد و جهد کافی است تمام نسیه‌ها را نقد کردی! ولی افسوس، نانت گشته آجر! مکن این آخری را بی جهت رد زن خود را بکن مأمور این کار مکن هی ازدواج خود مکرر زن خود را بده این بار، شوهر!

«زاع الشعرا»

چرا آلوده است؟^۲

خود نه تنها شهر تهران را، هوا آلوده است
هر کجا پا می‌گذاری، زیر پا آلوده است
در خیابانها ز دود بنز، از راه گلو
معدۀ بیچاره بدبخت ما آلوده است
مایه آلودگی، با کار ما، قاطی شده
دفتر افعال ما از ابتدا آلوده است
آن دکانداری که قوت خلق را با احتکار
می‌کند ائبار از راه ریا، آلوده است
مجلس رقصی که زنها را نماید منحرف
یا کند تشویق در راه خطا، آلوده است
محفل انسی که در آنجا جوانان می‌شوند
با هزاران کار ناباب آشنا، آلوده است
الحذر! از جمع تفریحات سالم، الحذر!
چون که خود پیدا است، اینجاها چرا آلوده است

جای ورزش، کارناشایست تعلیمت دهند
 چون که در این رهنمائی، رهنما آلوده است
 جنس خالص در دکان هیچ بازاری مجو
 در دکان زرگری، حتی طلا آلوده است
 حیل و نیرنگ مخصوص کت و شلوار نیست
 ای بسا انسان که در زیر قبا آلوده است
 روح را سالم نگهدارید تا راحت شوید
 از مداوا چیست حاصل، تا دوا آلوده است؟!

«پسر کد خدا»

کجا می‌روید؟!۲

عید آمد ای اهالی تهران سفر کنید
 نوروز، پر خطر شده رفع خطر کنید
 فرصت غنیمت است از این شهر، دک شوید
 «یک هفته» را به گوشه دنجی مقرر کنید
 دام بلاست ماندن در شهر، روز عید
 خارج شوید و از سر خود رفع شر کنید
 ما کرده ایم تجربه ایام عید را
 بیچاره اید گر که در این شهر، سر کنید
 کمتر روید دیدن یاران آشنا
 از قوم و خویش و دوست، بکلی حذر کنید
 سودی نبرده هیچ کس از عید دیدنی
 بر طبق آنچه مد شده ترک پدر کنید
 دار و ندار جیب شما می‌رود بباد
 خود را اگر به حمله دشمن سپر کنید

ناغافل از حوالی تهران برون روید

بی آنکه زین قضیه کسی را خبر کنید
خم می شود کمر بخدا زیر بار خرج
تا میهمان نیامده فکر کمر کنید!

«پسر کدخدا»

اینجا بشکنم یار گله داره! اونجا ...^۴

کردیم ز بس توی صف از دور نظاره کم کم سرظهر است و نرفتیم اداره
خجلت زده ام از رخ این گیوه پاره نه توپ و تشر کار نماید نه اشاره
اینجا بشکنم یار گله داره — اونجا بشکنم یار گله داره
این آدم بیچاره عجب حوصله داره

صبح سحر از خواب پریدم که نشه دیر یک روز ز صبحانه نمیشه شکم سیر
دنباله صف گیرم و توی خط زنجیر شاید باداره روم امروز سواره
اینجا بشکنم یار گله داره — اونجا بشکنم یار گله داره
این آدم بیچاره عجب حوصله داره

یک ماه قلم میزنم و آخر هر ماه پرداخت نمایند حقوقم چوبه اکراه
سهم من بیچاره بود خستگی راه از زحمت و از خدمت و از کار اداره
اینجا بشکنم یار گله داره — اونجا بشکنم یار گله داره
این آدم بیچاره عجب حوصله داره

«زارع الشعراء»

خرج یار کرده

«فضل خدای را که تواند شمار کرد»؟

آن کس که دزد بود و ز محبس فرار کرد
دستش بهر کجا که رسید از کم و زیاد
ده را بصد رسانده و صد را هزار کرد

۴. توفیق هفتگی، سال ۳۷، شماره اول، پنجشنبه ۲۸ اسفند ۱۳۳۷، ص ۲.

۵. توفیق هفتگی، سال ۴۲، شماره ۴۳، پنجشنبه ۱۰ بهمن ۱۳۴۲، ص ۶.

از مال خلق آنچه سپردند نزد وی
 کش رفت و زد بجیب و سپس خرج یار کرد
 با جیب اجتماع یکی بود جیب او
 پیوسته شکر موهبت کردگار کرد
 از نان و گوشت، جای عوارض گرفت خمس
 بهر زکوة، رو بسوی خوار و بار کرد
 حق و حساب خواست برای حساب بانک
 تحصیل اعتبار، زهر اعتبار کرد
 دم زد به نزد خلق ز آزادی عمل
 آزاد بود، در عملش آن چه کار کرد
 خندید با تمسخر بی حد به ریش خلق
 با قلدری مذمت گوش و کنار کرد
 هر جا که دید خوردن و بردن مسلم است
 فوراً دوید و بارکش آورد و بار کرد
 با دزدهای دیگر اگر پنجه نرم کرد
 جمعی به خود موقتاً امیدوار کرد
 گندش درآمد، آنچه که می گفت چرت بود
 تقلید کار مردم پرهیزگار کرد
 دزدید و برد لیک بز آورد عاقبت
 زندی قوی تر آمد و او را خمار کرد!
 جنس ضعیف طعمه جنس قوی شود
 این ابتکار، خالق این روزگار کرد
 گنجشک، شد برای غذا طعمه کلاغ
 شاهین، کلاغ را پی خوردن شکار کرد
 دزدی در این دیار نه ذاتاً بد است و عیب
 هر کس رسید راه نوی ابتکار کرد!

«عده‌ای از علمای کشاورزی با تجربه فهمیده‌اند که موسیقی در رشد گیاهان خیلی مؤثر است.»

کود شیمیائی^۶

گشت این ثابت که موسیقی وساز
بعد از این، گر راست باشد این خبر
زحمت کشت و درو کم می‌شود
می‌کنند هر روز پای رادیو
پر شود از جنسها انبارها
بعد از این از خاک تیره «جعفری»
روی میزی صاف، با آهنگ ساز
از زمین تا سر درآرد «اسفناج»
بعد از این دیگر به آهنگ «سه گاه»
میوه‌ها مفت و فراوان می‌شود
در کویر لوت یک رود فرات
با «نی» چوپان سر کوه بلند
چون زنی مضرب را برسیم تار
پس بدین ترتیب کار کشت و زرع
بعد از این یک عده آوازخوان
گرچه لطفی نیست در آوازشان
از هنرمندی آنها بعد از این

از گیاهان می‌کند رفع نیاز
ما کشاورزیم بی خرج و ضرر
مرد دهقان فارغ از غم می‌شود
چند، خرواری، جو و گندم درو
خوب گردد رونق بازارها
سر برون آرد به «رنگ شوشتری»
از برای بنده می‌روید «پیاز»
بعد از این دارد به موزیک احتیاج
سبز گردد زود، هر نوعی گیاه
جملگی چون آب، ارزان می‌شود
می‌شود جاری ز آب میوه‌جات
خربزه روید مثال آب قند
بهترین گیلان می‌آید ببار
پای تا سر سود باشد اصل و فرع
عایدی دارند، از راه دهان
یا خراشد گوش ما را سازشان
استفاده می‌شود روی زمین

هر که بیجا خودنمایی می‌کند

کار کود شیمیائی می‌کند!

«پسر کد خدا»

«زاع الشعراء»

صدا مکن^۷

می ترسی از زمحبس وزندان صدا مکن
هر کار می کنند به آنها مگو چرا؟
سر را به کار خویش بکن گرم و بی جهت
گردیگران به حق تو صد ناروا کنند
بگذار پا کنند به کفش تو سایرین
چون لاله ها دهان خودت را بهم ببند
حرف ترا برای تو پا پوش می کنند
ممکن، اگر که می شود اصلاً نفس نکش
در نزد اجنبی گله از آشنا مکن
اصلاً بسایر رفقا اعتنا مکن
خود را به درد مجلسیان مبتلا مکن
در حق دیگران عمل ناروا مکن
اما به کفش خلق خدا، هیچ پا مکن
در پاسخ سؤال، کلامی ادا مکن
ساکت نشین دهان ز پی حرف و امکان
جان دست دیگری است، تو فکر هوا مکن

چون لطف اجتماع به امنیت است و بس
باید که در نیاید از این پس زما نفس!



در اوایل انتشار دوره جدید توفیق، شاعران زیادی از اطراف و اکناف کشور آثار خود را برای چاپ در اختیار آن نشریه می‌گذاشتند. بین این شاعران افرادی از تمام طبقات اجتماعی یافت می‌شدند. یکی از این شاعران که تحصیلات کلاسیک نداشت ولی خیلی با ذوق و خوش قریحه بود، «حسن زاهدی» نام داشت که با امضای مستعار «داش حسن» آثارش بیشتر در دوره‌های ۳۸ و ۳۹ توفیق چاپ شده است.

«داش حسن» — حسن زاهدی

کتک کاری سرقبض پول^۱

جنگ شد واسه پول قبض و برات!	بین حاجی رضا و مشتی برات
خیلی ناجور شد، بگم چی برات؟	کار آنها کشید تا زد و خورد
در می‌آرم چی چیز تو از پات!	اون یکی با غضب به این می‌گفت:
ببره مرده شور قد و بالات!	دیگری گفت: نونتو پختی
میزنم تا که در بیاد، بابات!	نمیتونی که پول من رو ندی
قبض پول ریخت، توی آب قنات	ناگهان در میانه زد و خورد
جنگ تبدیل شد به هی، هیهات!	خر «چی چیز» کرد و قبض شد باطل
هیچی دیگه، جدا شدند از هم	
«بر محمد و آل او صلوات»	

«دش حسن»

در شب عید حراج میشه هرچی که جنس بنجله^۲

هرچی که پوسیده شده، مونده توانبار، حاج آقا
اگر که جنس خرازیس، یا کت و شلوار، حاج آقا!
یا هرچی جا مونده توی، دکون سمسار، حاج آقا
جای حراجش اینروزا، توتیمچه توکله؟
در شب عید حراج میشه، هرچی که جنس بنجله!
بگو که بیرون بیارن، پودر و ماتیک و شونه رو
کفش و کلاه و پیرهنو، یا که اثاث خونه رو
سه چار نفر دس بگیرن، زیر پوشای زنونه رو
کاسبی اینروزا خوبه، چون در کیسه ها شله
در شب عید حراج میشه، هرچی که جنس بنجله!
«آی بدوئین، سوا کنین، هرچی بخای پنزاریه»
کاسبی که رقص نمی‌خواد، این دیگه خرسواربه!
دور و بر حراجیا، جیب بر افتخاریه
هرچی بخوای یه تومنه! ماهی و گلدون و گله
در شب عید حراج میشه، هرچی که جنس بنجله!
چوب حراجی اینروزا، هر جا میری صدش میاد
هرکی میخواد گول بخوره، خودش با دوتا پاش میاد
بچه خوب، جای شلوغ، با ننه و آقاش میاد
همه چیزا نایلونیه، کفتر و کبک و بلبله
در شب عید حراج میشه، هرچی که جنس بنجله!
بخالقزی خانوم بگو، تو این حراجیا نره
جنس حراجی نخره، از همه جا گرونتره
من خریدم اما دیگه، دفعه اول آخره
هرکی حراجی بخره، یا دیوونه‌س یا که خله!
در شب عید حراج میشه، هرچی که جنس بنجله!

«داش حسن»

باز هم نرخ ذغال و خاکه می‌گردد گران^۳

دوش دیدم مش‌رضا، می‌گفت با حاجی صفر:
 بعد از این گردد هوای ملک ایران سردتر
 می‌شود بر خرج ما افزوده یک خرج دگر
 خاکه هم باید خرید اینهم خودش یک دردر
 پول نان شب رود بالای خاکه اینزمان
 باز هم نرخ ذغال و خاکه می‌گردد گران
 از برای یخ‌فروشان موسم بیکاریه
 بهر ما یک‌لاقبایان موقع بیماریه
 آب بارون در میون کفش چاکر جاریه
 بعد ازین دنیا بکام تاجر بازاریه
 خاکه را نرخ طلا میندازه او بر مردمان
 باز هم نرخ ذغال و خاکه می‌گردد گران
 توی چشم من نمی‌آید ز شب تا صبح خواب
 نه ز سرما، بلکه از نرخ ذغال لا کتاب
 گر تو هم باشد مثال من سرت توی حساب
 خوب می‌دانی چرا هستم اسیر اضطراب
 خرج می‌بارد برایم از زمین و آسمان
 باز هم نرخ ذغال و خاکه می‌گردد گران



عزیزالله زرگران از شاعرانی است که طی سالهای ۱۳۴۳ تا ۱۳۴۶ از شهرستان گرگان با روزنامه توفیق همکاری داشته است و اشعاری نیز به لهجه محلی دارد. این شاعر نام مستعار نداشت. اطلاعی بیشتر از این درباره زرگران بدست نیامد.

گرگان - عزیزالله زرگران

... بهتر است^۱

چشم عدو هر دو تا، کور شود، بهتر است
از تن ما ناخوشی، دور شود، بهتر است
محفل زندان اگر، غیر شراب و کباب
با صنمی مه جبین، جور شود، بهتر است
گر بشود مرد حق، کشته ایمان خود
تا که دمی تابع، زور شود، بهتر است
آدم پر رو اگر، خیط شود، عیب نیست
شخص دو رنگ و دورو، بور شود، بهتر است
دلبر سیمین بدن، ساحل دریا چورفت
لخت شود، خوش بود، عور شود، بهتر است
قسمت منهم اگر، جای جهنم همی
باغ جنان با دوصد، حور شود، بهتر است!

«گران: ع- زرگران»

رفته! ۲

بحمدالله کز این کشور ریاکاری سفر رفته!
 درستی آمده اذر، سیه کاری زدر رفته!
 فساد و حقه و وعد و وعید و دزدی و رشوه
 از این جاریشه کن گشته، یقین جای دگر رفته!
 ز بی چیزی کسی دیگر نمی نالد در این کشور
 گدا و مفلس و گشنه چو عنقا از نظر رفته!
 نه تریاکی توان دیدن، نه «هر»، پیدا توان کردن
 چه خوشحالم کزین خطه، پلیدی سر بر رفته!
 دگر بی ترس و بی پروا، بخور هر چیز می خواهی
 چو همراه فسونکاری، تقلب هم ددر رفته!
 نمی نالد کسی از وام و قرض تا گلوی خود
 چرا؟ چون مال و ثروت هر کسی را تا کمر رفته!

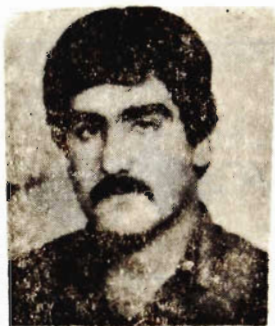
آرزوست! ۳

کرسی گرمی مرا اندر زمستان آرزوست
 پشت آن کرسی مرا چائی و قلیان آرزوست
 من به فکر خوردن مرغ و مسما نیستم
 سفره ما را فقط روزی دو من نان آرزوست
 من لباس اسمو کینگ و شب نمی خواهم، ولی؛
 بهر پای لخت و عورم کفش و تنبان آرزوست
 چشمهایم چپ شده از دیدن نرخ گران
 دیدگان را دیدن یک جنس ارزان آرزوست
 در بدر دنبال کارم از سحرگه تا غروب
 همچو یک عاشق که او را وصل جانان آرزوست!

۲. توفیق هفتگی، سال ۴۳، شماره ۳۴، پنجشنبه ۲۶ آذرماه ۱۳۴۳، ص ۶.

۳. توفیق هفتگی، سال ۴۴، شماره ۴۰، سه شنبه ۱۴ دی ماه ۱۳۴۴، ص ۱۵.

ابوالفضل زروئی نصرآباد



آقای ابوالفضل زروئی نصرآباد جوان خوش ذوق در شرح سال خود تحت عنوان «مردگی نامه!» چنین نوشته است:

پانزدهم اردیبهشت ماه سال ۱۳۴۸ شمسی بود که قدم نکبت اثر خود را بر پهنه خاک آلود گیتی گذاشتم. پدر و مادرم در دلشان می گفتند که این بچه حتماً به جاهای بلند بلند می رسد و فکر می کنم که درست هم می گفتند، چون با این زبان سرخ و درازم خیلی احتمال دارد که بردار روم!

تحصیلات ابتدائی و راهنمایی را در احمدآباد مستوفی و دوره دبیرستان را در شادآباد گذراندم (دو شهرک حاشیه جاده قدیم کرج).

از بد حادثه و بخت وازگون و طالع سرنگون در دانشگاه آزاد اسلامی واحد تهران مرکزی قبول شدم، آن هم در رشته ادبیات فارسی که نه خیر دنیوی دارد و نه ثواب اخروی!

این که تا به حال در مورد آخر و عاقبت خودم هم اطلاع چندان موثق در دست ندارم. فالگیر پیری می گفت: فرزند طاق و همسر جفت در طالع داری و سفر از بکستان نصیب خواهد شد (خدا نصیب نکند!). نه دنیا خبری به من رسانده و نه من خبری به دنیا رسانده ام. با حقوق معلمی حق التدریسی و قرض از دوستان و آشنایان روزگار می گذرانم. پس حسابم با دنیا پاک است و حقی بر گردن هم نداریم.

در این دنیای هرکی هرکی نشسته ام و مثل گریه کنک خورده و دست و رو شسته بانگ یا رزاق برداشته ام و چشم به آینده غبارآلود جان فرسود دوخته ام. دوستان می گویند سر سالم به گور نخواهی برد. به هر جهت فکر نمی کنم برای گور هم چندان فرقی داشته باشد!

همانطور که بی برنامه تا اینجا رسیده ام، بی برنامه هم پیش می روم (بزن بر مثل بیماری...) تا ببینم چه خواهد شد. خداوند آخر و عاقبت ما پابرهنگان اهل قلم و دوات و دود چراغ را به خیر کند.

العبد الخاطی: ابوالفضل زروئی نصرآباد

(با عرض معذرت از خط بد و نشر بدتر از خط!)

نمونه اشعار طنزآمیز ابوالفضل زروئی نصرآباد:

«ابوالفضل زرویی نصرآباد»

زایمان...!

ما که در صف از فشار همدگر زائیده ایم
صبحها تا شام و شبها تا سحر زائیده ایم
از فشار جمع مردم بارها با حال زار
در کنار دگه «مشتی صفر» زائیده ایم
گاه بعضی را میان همدگر زایانده ایم
گاه ما هم در صفی، جایی دگر زائیده ایم
زیرکی می‌گفت: آنطوری که من کردم حساب
از زن اکبر چاخان هم بیشتر زائیده ایم!
چون که او هر سال می‌زاید یکی کودک، ولی
ما همین امسال، صد کاکل بسر زائیده ایم
در همین تهران هزاران بار، فارغ گشته ایم
غیر از آن طفلان که شاید در سفر زائیده ایم
دوش با من تازه کاری در صف سیگار گفت:
بسکه می‌کوبندمان، از پشت سر زائیده ایم
گفتمش: عیبی ندارد ای برادر زانکه ما
پیش از این‌ها در صف قند و شکر زائیده ایم
دیگران در بخشهای زایمان زائیده‌اند
لیک، ما در بین مردم، پشت در زائیده ایم
اندر این آشوب و غوغا، جنس کودک شرط نیست
ای که می‌پرسی که دختر یا پسر زائیده ایم
الغرض امروزه دیگر کار ما زائیدن است
گوش شیطان کر، فقط بی دردسر زائیده ایم

با اجازه «انوری»

«ابوالفضل زرویی نصرآباد»

چقلى^۲

آن شنیدستی که روزی دختری با مادرش
گفت: این «عباس احمد ریزه» خیلی بی‌حیاست
می‌رود آهسته هر مهتاب شب بر پشت بام
چونکه آنجا کاملاً مشرف به بام خانه‌هاست
دفتری همراه دارد و ندر آن تا نیمه شب
می‌نویسد چیزهایی را که حتماً نارواست
واقف از این داستان تنها فقط من نیستم
دختر «کبری کچل» هم واقف از این ماجراست
شاید او برگونه پر جوش من دل بسته است
کز پس صد من کرم هم، باز آثارش بجاست
گر چنین باشد که من پنداشتم، پس این پسر
واقعاً بدجنس و بد کردار و رند و ناقلاست
چند شب زین پیشتر «بی بی نسا» با دخترش
گفته این عباس، خیلی پخمه و بی دست و پا است
گرچه دانشجوی «دانشگاه آزاد» ست، لیک
وضع دخلش صد برابر کمتر از بابای ماست
اتفاقاً دختر «کلثوم جان» هم، پارسال
رد شد از کنکور و الان همسر «حاجی رضا» ست
پول باید داشت مادر جان که هر کس علم جوست
او بلانسیبت به «مولانا جلال الدین»، گداست
بالاخص تحصیل، در جائی که باید پول داد
تازه از این‌ها گذشته، مدرکش پا در هواست
گرببینم بار دیگر روی بام عباس را
سنگ خواهم زد به او، هر چند با ما آشناست

مادرش خندید و گفت: اورا مزن، کاین بینوا
 خورده چندی چوب دانشگاه و عمرش برفناست
 نیست این بیچاره در فکر تو و امثال تو
 گر در این اندیشه ای، پندارت ای دختر خطاست
 خود نمی دانی مگر کاین خاک برسر، شاعر است
 پس حسابش از حساب اکبر و اصغر سواست
 صرفه جوئی می کند در برق و هر مهتاب شب
 روی بام از بی کسی، هم صحبت باد صباست!

«ابوالفضل زرویی نصرآباد»

استعداد بر باد رفته!^۳

اندوه سایه های هیاهو،
 در کوله بار حجم تفکر!
 سلول خنده آور صبحی سیاه بود!
 آهسته می رود صف ناپیدا
 تا خالیای مخزن مرغ آلود!
 با حالتی غم آور و پشم آگین!
 آن سوتر، از رادیو صدای تو می آید:
 «پاشو، بخند، پنجره را واکن!»
 ساعت زت رس حادثه در کوچه،
 در سینه می طپد.

* * *

اینجا صفی دراز و هماهنگ است
 اینجا دلم گشاد و فضا تنگ است
 آنجا کنار مدخل قصابی

در التهاب روشن مهتابی
گویا برای «گوشت یخی» جنگ است!

* * *

ای وای من، خدای من
اینجا عجب جدال تب آلودیست!
من دادخواه خون کلاغانم
دردا! اسیر تنگی تنبانم!
من اهل یزد و ساکن تهرانم!
حیرانم...!

* * *

شعر و نهنگ و قاطر و تنهائی
در کوچه ای به وسعت دستان سبز نگرزان
ابری

غوغای پشم و شیشه شیرینی است
پشمک، ولی، به خاطر، چون، زیرا
اقا، چرا، مگر، ولی آخر، هیچ!
در خامشای کوچه پچا پیچ
مردی ستبر و غمزده می آید
حسرت خریده با کوپنی باطل!
با قبر صد هزار هوس در دل
پیراهنی دریده و پائی لنگ
با جای پای مشتی بر چشمش!
زنبیل پر ز باد هوا در دست!

* * *

مرد ستبر غمزده من بودم!!

علی اصغر زعفرانی با نام مستعار «سرخوش کرمانشاهی» از شعرائی است که بین سالهای ۱۳۳۹ تا ۱۳۴۵ شمسی آثارش در نشریات توفیق به چاپ رسیده است.
نمونه آثار طنزی علی اصغر زعفرانی:

«سرخوش کرمانشاهی»

خوشتتر...^۱

پایاده تا به آفریقا دویدن	بعمری سنگ صحراها کشیدن
کتک خوردن ز زن هر روز و هر شب	بد و بیراه مادر زن شنیدن
بخواری زیر بار قرض زادن	سحرگه روی صاحبخانه دیدن
بزنندان ابد محکوم گشتن	بدنیا روی شادی را ندیدن
باقیانوس با موشک فتادن	بدوزخ منزل و مأوا گزیدن
همه شب تا سحر شلاق خوردن	بخنجر کله خود را بریدن
سه تومان، خرج یک دیزی نمودن	دوتومان، تخم مرغی را خریدن
زمستان یخ زدن، از بی زغالی	بتابستان سماق یخ مکیدن!
زن صد ساله ای همسر گرفتن	بفرمانش توی آتش پریدن

هزاران بار، ما را هست خوشتتر
ز نطق و حرف تو خالی شنیدن!

«سرخوش کرمانشاهی»

خرج شب عید^۲

لرزه براندام من افتد ز حرف خرج عید
چونکه دیناری ندارم در شب عید سعید
نخ نما گشته کتم از بس که پوشیدم مدام
می‌کند خدمت به من از دوره شاه شهید
بارالاها من چه سازم با طلبکاران خود؟
هریکی قلدرتر از شمرند و بدتر از یزید
همسرم غرمی زند دائم چو قلیان روز و شب
اون تتمه عقل و فهم من از این غرغر پرید
من ندارم نان خالی این شب عیدی ولی
بچه ام غرمی زند؛ «سبزی پلو! ماهی سفید!»

«سرخوش کرمانشاهی»

حوصله داری^۳

ای آدم بیکار مگر حوصله داری؟
تا چند کنی شکوه که در پای برهنه؟
کم گو سخن از بیسرو سامانی و اندوه
ما را چه که مستأجری و مالک پستی؟
در سفره اگر نان نبود باد هوا خور
بیهوده مزن داد، که تا گوش بزرگان
کز وضع بد زندگی خود گله داری؟
از بسکه دویدی پی کار، آبله داری؟
وز اینکه توی خانه زن حامله داری
بیرحم و شقی همچویکی حرمه داری
تا خلق نگویند که طبعی دله داری
صد فرسخ و یک خورده بالا، فاصله داری

۲. توفیق هفتگی، سال ۴۴، شماره ۴۷، سه شنبه ۱۰ اسفندماه ۱۳۴۴، ص ۴.

۳. توفیق هفتگی، سال ۴۴، شماره ۱۷، سه شنبه ۵ مرداد ۱۳۴۴، صفحه ۳.

«سرخوش کرمانشاهی»

زن و مادر زن^۴

ای خوشا آنکس که اندر زندگانی زن ندارد
 زانکه هر کس زن ندارد، در جهان دشمن ندارد
 از برای روژلب از مادر اطفال، هر شب
 بر سر خود لنگه کفش و دسته هاون ندارد
 تا سحر «لشگر کشی از خاله و خانجایی زن»
 بر سر خود از برای پول پیراهن ندارد
 از برای دامن تنگ و لباس روی زانو
 نیلی، از وشگون و گاز همسر خود تن ندارد
 از پی جوراب نایلون و فرششماهی هر شب
 تا سحر جنگ و جدل با جنس اهریمن ندارد
 از همه خوش تر، خوشا بر حال آن مرد سلیمی
 کاندرین دنیا خبر از مکر مادر زن ندارد
 «سرخوش» از مادر زن وزن ناله و فریاد دارد
 خوش بر آنکه تا ابد این طوق، برگردن ندارد

شعری نقطه:

«سرخوش کرمانشاهی»

کار کو؟^۵

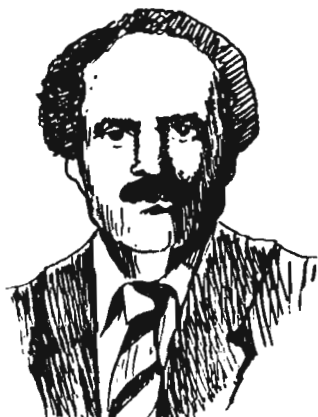
واله و دل داده ام، دلدار کو؟	ماهرو دلدار لا کردار کو؟
کرده دوری آهوی رم کرده ام	آهوی رم کرده در کهسار کو؟
عمری آمد عورو اطوار و ادا	حال در راهم ادا، اطوار کو؟
وعده ها دادی دهی کاری مرا	ای عصائی وعده کم ده، کار کو؟
کی مداوا کرده وعده درد کس؟	داروی درد مرا عطار کو؟

کردم عمری را هدر در راه درس
 حاصلم کو؟ کار کو؟ امرار کو؟

۴. توفیق هفتگی، سال ۳۹، شماره ۱۹، پنجشنبه ۱۳ مرداد ماه ۱۳۳۹، ص ۵.

۵. توفیق هفتگی، سال ۴۵، شماره ۱۷، پنجشنبه ۳۰ تیر ۱۳۴۵، صفحه ۱۲.

خلیل سامانی «موج»^۱



خلیل سامانی متخلص به «موج» و با نام مستعار: «خلیفه الشعرا»، «سامان الشعرا»، یکی از پرکارترین شاعران معاصر بود. او که در شعر بطور عمده پیرو شیوه کلاسیک بود، تقریباً در تمام قالب‌ها و فرم‌های شعر فارسی طبع آزمائی کرده است. سامانی از سنین زیر بیست سالگی تا هنگام مرگ همواره با شعر و شاعران رابطه دائم داشت. او در سال ۱۳۳۸ با همکاری چند شاعر دیگر انجمن ادبی صائب را بنیان نهاد و در طول بیست و دو سال، علاوه بر ۲۶۹ شماره ماهنامه «باغ صائب» که از سال ۱۳۳۸ تا چند روز قبل از درگذشت (۱۳۶۰) با دربر داشتن آثار بیش از پانصد شاعر منتشر کرد، کتابهای زیر را نیز تألیف و چاپ کرد:

- * گویندگان، آثار ۲۸ شاعر.
- * اقتراح، مطروحه انجمن ادبی صائب.
- * دویست شاعر، در سه جلد آثار ششصد شاعر.
- * داستان منظوم رنگ‌ها، تیرماه ۱۳۳۲.
- * داستان منظوم بیژن و منیژه، مهرماه ۱۳۳۳.
- * داستان منظوم ملا نصرالدین در انگلستان، تیرماه ۱۳۳۴.
- * یتیم، مجموعه قطعات. تیرماه ۱۳۳۵.
- * عید، منتخب اشعار عاشقانه. اسفندماه ۱۳۳۵.
- * شب شاعر، مجموعه شعر. مهرماه ۱۳۳۶.
- * فریاد زندگی، مجموعه شعر سیاسی. مهرماه ۱۳۳۶.
- * پنجاه و سه مثنوی، خردادماه ۱۳۵۵.
- * در زیر تیغ دژخیم (مجموعه شعر)، بهمن‌ماه ۱۳۵۸.
- * شعرنامه دوره گرد با همکاری گروهی از شعرا، ۵۸-۱۳۵۷.

۱. با استفاده از کتاب یادنامه موج «خلیل سامانی» که به کوشش: سپیده سامانی، چاپ تابش در مردادماه ۱۳۶۳ انتشار یافته است.

تمام محافل و انجمن های ادبی تهران مقدم سامانی را گرامی می داشتند و هنگام شعرخوانی او جلسات شور و حال دیگری می یافت.

همسرش خانم «رباب تمدن» و دخترش خانم «سپیده سامانی» نیز از شعرای معروف و صاحب نام می باشند.

پرحجم ترین کار ادبی «موج» انتشار منظم نشریه ادبی «باغ صائب» است که ۲۲ سال بطور منظم همراه در اختیار علاقمندان قرار می گرفت.

شعر طنز «موج» با شعرهای فکاهی صرف که در آن سالها در روزنامه ها چاپ می شد و فقط خواننده را می خنداند و خالی از دید سیاسی بود از زمین تا آسمان فرق داشت. در سال ۱۳۳۰ هنگامی که مردم با قیام دلیرانه ۳۰ تیر مجسمه شاه را در پارک شهر سرنگون کردند، سامانی شعری با ردیف «ای مجسمه» ساخت و در روزنامه مرحوم محمدعلی افراشته چاپ کرد.

سرانجام خلیل سامانی در سال ۱۳۶۰ با مرگی ناگهانی از دنیا رفت. آرامگاهش در امامزاده عبدالله شهرری قرار دارد.

خلیل سامانی

تا کسی!!^۲

در خیابان هر که دارد انتظار تا کسی

جان به لب گردد، مگر گردد سوار تا کسی

هم رسی بر کار خویش و هم شوی راضی ز کار

همچو من کاری نداری گربه کار تا کسی

تا که از «دوغاب گل» ماند مصون شلوار تو

گاه باران، دور شو از رهگذار تا کسی

از میان تا بر ندارد گرد و خاکت، دور شو

در خیابانهای خاکی، از کنار تا کسی

از تصادف، گر تصادف رخ دهد، نالی ز درد

از غم رانندگان بدبیار تا کسی

در حقیقت می شمارد ساعت مرگ ترا

دستگاه مضحک فرسخ شمار تا کسی

قصه بهرت می‌کنم کوتاه که با وضع جدید
 همچو روز ما سیه شد روزگار تا کسی
 بر سر قبری چو زالی نوحه خوان بینی بگو
 کاشکی قرآن بخوانی بر مزار تا کسی
 هر که را دیدی کشد تا صبح محشر انتظار
 باش آگه، کوبود، در انتظار تا کسی!

نگاهی گذرا به طنز سیاسی موج^۳

موج دریای توده‌ها هستم

با بسی شعر نغز و شهد سخن
 در حضور تو خوبتر از پیش
 مصطفای خلیل سامانی
 میمخا، میم نون و سیارم
 ز اصفهان ح و میم وخ سامم
 میم ح، میم خ وخ سینم
 موجم و موج آشنا هستم
 من همان شاعر سپاهانم
 پیش میم مقیم در تهران
 چه در آنجا من و چه در اینجا
 نکند این دو شکل فرق، بلی
 قصه کوتاه، آمدم بر تو
 رفتم اهواز و باز برگشتم
 باز شد روشنم که بیش از پیش
 باید این روزها گذشت ز خویش

۳. به قلم: نصرت‌الله نوحیان (نوح)، ۲۲ بهمن ۱۳۶۰.

موج در اسفندماه ۱۳۳۰ پس از رهایی از زندان اصفهان، به تهران آمد. تعطیلات نوروز ۱۳۳۱ را در خوزستان گذراند و نیمه دوم فروردین ماه به تهران برگشت و همکاری مداوم خود را با این روزنامه آغاز کرد.

شعر «موج دریای توده‌ها هستم» را در هفته آخر فروردین ماه ۱۳۳۱ در روزنامه چاپ کرد. در این شعر موج همه امضاها را برشمرده است. موج همراه با شعر منسجم و غنی که در قالبهای مختلف و متنوع عرضه داشته، در رشته طنز نیز سالها کار کرده است. شعر طنز موج، با شعرهای فکاهی صرف که در آن سالها در روزنامه‌ها چاپ می‌شد و فقط خواننده را می‌خنداند و خالی از دید سیاسی بود از زمین تا آسمان فرق دارد. شعر طنز موج که در سالهای خفیان محمد رضا شاهی در روزنامه‌های مرفعی آن زمان چاپ می‌شد شعری جهت‌دار و سیاسی بود، مملو از طنزی تند و خشم‌آلود که خواننده را به دنیای تلاش و مبارزه رهنمون می‌گشت.

در سال ۱۳۳۰ هنگامی که مردم با قیام دلیرانه سی تیر، مجسمه شاه را در پارک شهر سرنگون کردند؛ سامانی شعری با ردیف ای مجسمه ساخت و در روزنامه افراشته چاپ کرد:

در سنگلج چرا پکری ای مجسمه؟	در پارک، از چه خونجگری ای مجسمه؟
خونین جگر، فسرده بدن، سینه سوخته	افتاده پا، شکسته سری ای مجسمه
همنوع خویش را نشده‌گر کسی سوار	پس تو چرا سوار خری ای مجسمه؟
ظلم و فساد را پدری ای خدای جور	بیداد و جور را پسری ای مجسمه
پیچیده‌اند بر سر و پایت طنابها	چون رختخواب نوسفری ای مجسمه
آرنند بر سر تو خرابی پرندگان	زانرو که دشمن بشری ای مجسمه
آب‌دهن به سوی توانداخت خلق ما	از پست هم تو پست‌تری ای مجسمه
تو مظهر شقاوت و ظلم و جنایتی	تو ظالمی، توحیله‌گری ای مجسمه
هر روز خلق ما به تو دشنام می‌دهند	ماتی چرا؟ مگر تو کری ای مجسمه؟
از باغ خلق، لاشه خود را برون‌بکش	تو عاری از شکوه و فری ای مجسمه
از بس بافتضاح کشیده‌ست کارتو	منفور جمع هر گذری ای مجسمه

موج، شاعری آگاه و تیزبین بود. او از کاربرد شعر در جامعه به‌خوبی آگاهی داشت و می‌دانست در مبارزه با رژیم سرمایه‌داری و سبیل آن دربار فاسد، باید از نیروی مردم مدد گرفت و آگاهی و تشکل توده‌ها نیز جز از طریق آشنا ساختن آنان به حقوق خویش و بالا بردن فرهنگ آنان امکان‌پذیر نیست. در سالهای پرجوش و خروش ۱۳۲۹ تا مرداد ۱۳۳۲ که مبارزه مردم با

دربار شاه و حامی او آمریکا به شدت اوج گرفته بود، موج در سنگر روزنامه از شعر خود چون شمشیری برای مبارزه با شاه و حامیان او استفاده کرد. روزنامه‌های وقت در افشا ساختن چهره‌های حامی شاه نقش مؤثری ایفا کردند و موج نیز در این افشاگری سهمی بسزا داشت. او در روزنامه ستونهای اختصاصی داشت. ناخنک از آثار دیگران ستونی بود که هر هفته موج در آن اثر معروفی از شاعر معروف را تضمین می‌کرد و مسایل سیاسی روز را با زبان طنز مطرح می‌ساخت. زبان حال پنج تن با خاقان از آن جمله است. این شعر در سوم تیرماه ۱۳۳۲ به چاپ رسید. در این شعر مقصود از خان و خاقان، شاه — شمس، خواهر شاه — بقیقو، بقائی — سرباز خطا کار، حسین مکی هره‌ری، حائری زاده می‌باشد.

زبان حال پنج تن با خاقان

شمس، آمد بر خان داد خبر خان دغا را
 کز تو خواهند خلائق بستانند قوا را
 جمعه اندر گلوی ما خفه کردند صدا را
 غم مخور لیک، که تنها نگذاریم شما را
 «پیش ما رسم شکستن نبود عهد و وفا را
 «الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را»
 بقیقو گفت به خان درد اگر مختصر آید
 چند صد دگترت از خاور و از باختر آید
 گفت خان دردی اگر برتن من بی خبر آید
 از خدا می‌طلبم کز دم ارباب در آید
 «خنک آن درد که یارم به عیادت به سر آید»
 «دردمندان به چنین درد نخواهند دوا را»
 گفت سرباز خطا کار که ای خسرو خوبان
 در همه دهر، توئی خوبترین بنده یزدان
 همه مانند برآن روی مه و سیب زنخدان
 دولت را به چه تشبیه کنم، جز گل خندان
 «سرانگشت تحیر بگردد عقل بدنان»
 «چون تأمل کند آن صورت انگشت نما را»

هرهری رقص کنان گفت به خاقان که گذارد؟

که کسی بر حرم قدرت تو حمله بیارد
تو قشنگی و برای تو جهان جان بسپارد

فخر هرشانه بود این، که ترا فرق بخارد
«از سر زلف عروسان چمن دست بدارد»

«به سر زلف تو گر دست رسد باد صبا را»

بقبقو گفت به خان گر بسویم تیر ببارد

به سرم خاک، اگر دیده دومرگان به هم آرد
گر مرا موم صفت دست خلیق بشارد

پای من خرد، اگر جزره ارباب سپارد
«قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد»

«ست عهدی که تحمل نکنند بار جفا را»

کوچه باغی سیاسی نیز ستون دیگری بود که موج در روزنامه داشت و هر هفته مسایل روز را در آن طرح می‌کرد. نباید فراموش نمود که در آن روزگاران غزل خوانی مخصوصاً شعر کوچه باغی طرفداران فراوانی داشت و اشخاصی که صدائی خوش داشتند این گونه شعرها را در محافل و یا گردشهای شبانه می‌خواندند. سید مهدی میراشرفی که پس از انقلاب شکوهمند ۲۲ بهمن اعدام شد در آن سالها به شدت در روزنامه آتش و در مجلس به دفاع از شاه و آمریکا می‌پرداخت، «موج» در این شعر کوچه باغی سیاسی میراشرفی را با نام میراشرفی مخاطب ساخته، او و دیگر رجاله‌های سیاسی حامی شاه را زیر ضربه شلاق طنز و انتقاد گرفته است.

سحر برخیز و...

صبا از من بگو آن میراشرفی را

که در بزم مخالف، ترک کن رسم الاغی را

لگد کمتر بزن، کم کن بهانه بی دماغی را

بیا از من شنو آواز نغز کوچه باغی را

بیا تا از تو با آواز بنمایم پذیرائی



بنازم منطق را، ای شده چاقوکش جانی
 بنازم برتو، ای شهره به شعبان بی مخ ثانی
 به مجلس بهر شه خون ریختی جای درافشانی
 عجب ماهیت خود را نشان دادی به آسانی
 نشان دادی که هستی بنده دزدان دریائی

* * *

بگو با آن فرامری که در مجلس چه می گوئی
 چرا با آب دیده ننگ های شاه می شوئی؟
 چه می گوئی، چه می شوئی براه کج چه می پوئی
 چه راهی می روی، توراه باب شاه می پوئی
 عجب کارت کشید آخر به راه ننگ و رسوائی

* * *

تو گفتی «طرح» مانند تان سازد خلع ید «خان» را
 بدین معنی که خان محکوم سازد خلق ایران را
 نموده وقف مدح شاه، سرتاپای کیهان را
 بنازم برتو کاینسان شاد کردی انگلستان را
 بدر بردی زمینان سیاست گوی دانائی

* * *

الا ای «پیشوا» برما چرا می تازی از هرسو؟
 چرا ما را ازین قانون زندانت زدی بررو
 به نفع انگلستانست قانونهای صدپهلو
 مزین ضربت به مردم تا نیابد منفعت یارو
 چرا باید ز خبط تو بیفزاید به دارائی

* * *

الا ای حضرت خاقان دوباره کسب نیرو کن
 پی حاجت به ارباب بزرگ خویشان رو کن

اگر بیکار هستی یادی از نیروی بازو کن

سحر برخیز و کوه رامسر را آب و جارو کن

که زیر خاک آن عمری نمائی طی به تنهائی

لازم به توضیح است که شاه در روزهای سرایش این شعر، به رامسر فرار کرده بود و از همان جا نیز با هواپیمای اختصاصی به بغداد گریخت. اشاره مصرع ماقبل آخر شعر به این موضوع است. موج پس از کودتای خونین مرداد ۳۲ مدتی مخفی بود و کم کم فعالیت خود را در مطبوعات شروع کرد. مجله امید ایران که با نقاب آزادی خواهی به میدان آمد نخستین نشریه ای بود که سامانی و دوستان شاعرش را به خود جلب کرد ولی هنگامی که نقش آن که شناسائی افراد مبارز بود آشکار شد تک تک از آن مجله کناره گرفتند. سالهای سیاه پس از کودتا را موج در بیم و امید و تلاش گذراند ولی هیچ گاه مأیوس نشد و شعری که دستگاه ستم شاهی را خوش آید نساخت.

پس از پیروزی انقلاب و فرار شاه از ایران، موج با همکاری چند تن از دوستان شاعرش به انتشار روزنامه فکاهی «دوره گرد» پرداخت. این روزنامه تنها روزنامه فکاهی بود که در آن زمان بدون انحراف از خط انقلاب، برای تداوم و گسترش انقلاب تلاش می کرد. بار عمده انتشار این روزنامه نیز به دوش موج بود. سرشعرها را که به مسایل روز اختصاص داشت موج می سرود. با اینکه این روزنامه بیشتر از شش شماره منتشر نشد توانسته بود جای خود را در بین انبوه روزنامه های جدی و فکاهی که پس از انقلاب در می آمد باز کند. دوره گرد یک پاورقی فکاهی داشت با عنوان «شب نشینی در جهنم» که آن را نیز موج می نوشت. این شب نشینی مکالمه ای تلفنی بود بین هویدا و سایر معدومین که با شاه در جزیره باهاما صورت می گرفت و در آن نقشه های ضد انقلاب برای ایجاد نفاق و دوستگی بین انقلابیون مورد بحث و بررسی قرار می گرفت. شعری که با امضای «خ-سام» در شماره چهارم دوره گرد از موج به چاپ رسیده است را نقل می کنیم:

برسر میز روزنامه فروش

مرد وزن داشتند جوش و خروش
این هواخواه رنگ بود و نقوش
این یک از بهر «راست» می زد جوش

برسر میز روزنامه فروش
آن هوادار عکس بود و خبر
آن یک از بهر «چپ» هراسان بود

مرد، بگشاده دیده حق بین زن، پی حرف حق شنیدن، گوش
 در زمانی که گرد میز بزرگ این به گفتار بود و آن خاموش
 ناگهان لب گشود کارگری کای ستمدیدگان خانه به دوش
 نامه دوره گرد را بخیرید
 بخیرید و به خانه ها ببرید

موج، پس از انقلاب با شور و شوق صد چندانانی به کار سرودن شعر و انتشار روزنامه ادامه داد. او خشم و خروش و کینه مقدس خود را که در طی ۳۵ سال مبارزه سیاسی در خود ذخیره ساخته بود، چون آتش فشانی بردشمن فروبارید. متأسفانه مرگ نابهنگام، مانع شد که موج بتواند همه آثار خود را جمع آوری کند. امیدواریم این کار با کوشش «سپیده» و «رباب» صورت پذیرد تا در فرصت مناسبتری بتوانیم روی آثار جدی و طنز موج بحث مشروح تری داشته باشیم.





«سهراب سپهری» شاعر و نقاش معاصر در سال ۱۳۰۷ ه. ش در کاشان بدنیا آمد. او از همان آغاز در گلستان فرح بخش طبیعت کاشان با زمزمه های عاطفه و شور شعر و زبان احساس واژگان خو گرفت. وی با نخستین مجموعه خود بنام «آرامگاه عشق» در سال ۱۳۲۶ به درآویختن با شعر کلاسیک همت گماشت و پس از آن به آفرینش دیگر آثارش پرداخت. سهراب در سال ۱۳۳۰ «مرگ رنگها»، در سال ۱۳۳۲ «زندگی خواب ها»، در سال ۱۳۳۷ «آواز آفتاب»، در سال ۱۳۴۰ «شرق اندوه»، در سال ۱۳۴۲ «صدای پای آب» و در سال ۱۳۴۶ «حجم سبز» و سرانجام «ما هیچ — ما نگاه» را بدست چاپ سپرد. سپهری در اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۹ در پی یک بیماری مزمن و در سن ۵۱ سالگی درگذشت. آثار سهراب سپهری پس از مرگش بیش از حد و بی سابقه مورد اقبال و لطف عمومی قرار گرفت و مجموعه آثارش تحت عنوان «هشت کتاب» در یک مجلد چاپ گردید.

نمونه آثار طنزی سهراب سپهری:

لولوی شیشه ها^۱

در این اتاق تهی پیکر

انسان مه آلود!

نگاهت به حلقه کدام در آویخته؟

درها بسته

و کلیدشان در تاریکی دور شد.

نسیم از دیوارها می تراود:
گل های قالی می لرزد.
ابرها در افق رنگارنگ پرده پر می زنند.
باران ستاره اتاقت را پر کرد
و تو در تاریکی گم شده ای
انسان مه آلود!

پاهای صندلی کهنه ات در پاشویه فرو رفته.
درخت بید از خاک بسترت رو دیده
و خود را در حوض کاشی می جوید.
تصویری به شاخه بید آویخته:
کودکی که چشمه اش خاموشی ترا دارد،
گویی ترا می نگرد
و تو از میان هزاران نقش تهی
گویی مرا می نگری
انسان مه آلود!

ترا در همه شب های تنهایی
توی همه شیشه ها دیده ام
مادر مرا می ترساند:
لولو پشت شیشه هاست!
و من توی شیشه ها ترا می دیدم.
لولوی سرگردان!
پیش آ،
بیا در سایه هامان بخزیم.
درها بسته
و کلیدشان در تاریکی دور شد.
بگذار پنجره را به رویت بگشایم.

انسان مه آلود از روی حوض کاشی گذشت
و گریان سویم پرید.
شیشه پنجره شکست و فرو ریخت:
لولوی شیشه ها
شیشه عمرش شکسته بود.

سهراب سپهری

برخورد^۲

نوری به زمین فرود آمد:
دو جا پا برشن های بیابان دیدم.
از کجا آمده بود؟
به کجا می رفت؟
تنها دو جا پا دیده می شد.
شاید خطایی پا به زمین نهاده بود.

ناگهان جا پاها براه افتادند
روشنی همراهشان می خزید.
جا پاها گم شدند،
خود را از روبرو تماشا کردم:
گودالی از مرگ پر شده بود.
و من در مرده خود براه افتادم.
صدای پایم را از راه دوری می شنیدم،
شاید از بیابانی می گذشتم.
انتظاری گم شده با من بود.
ناگهان نوری در مرده ام فرود آمد
و من در اضطرابی زنده شدم:

دو جا پا هستی ام را پر کرد.
از کجا آمده بود؟
به کجا می رفت؟
تنها دو جا پا دیده می شد.
شاید خطایی پا به زمین نهاده بود.

سهراب سپهری

صدای پای آب^۲

اهل کاشانم.
روزگارم بد نیست.
تکه نانی دارم، خرده هوشی، سرسوزن ذوقی.
مادری دارم، بهتر از برگ درخت.
دوستانی، بهتر از آب روان.

و خدایی که در این نزدیکی است:
لای این شب بوها، پای آن کاج بلند.
روی آگاهی آب، روی قانون گیاه.

... اهل کاشانم.
پیشه ام نقاشی است:
گاه گاهی قفسی می سازم با رنگ، می فروشم به شما
تا به آواز شقایق که در آن زندانی است
دل تنهایی تان تازه شود،
چه خیالی، چه خیالی، ... می دانم
پرده ام بی جان است.
خوب می دانم، حوض نقاشی من بی ماهی است.

اهل کاشانم.

نسبم شاید برسد

به گیاهی در هند، به سفالینه‌ای از خاک «سیلک».

نسبم شاید، به زنی فاحشه در شهر بخارا برسد.

پدرم پشت دو بار آمدن چلچله‌ها، پشت دو برف،

پدرم پشت دو خوابیدن در مهتابی،

پدرم پشت زمان‌ها مرده است.

پدرم وقتی مرد، آسمان آبی بود،

مادرم بی خبر از خواب پرید، خواهرم زیبا شد.

پدرم وقتی مرد، پاسبان‌ها همه شاعر بودند.

مرد بقال از من پرسید: چند من خربزه می‌خواهی؟

من از او پرسیدم: دل خوش سیری - چند؟

... چیزها دیدم در روی زمین:

کودکی دیدم، ماه را بومی‌کرد.

قفسی بی در دیدم که در آن، روشنی پر پر می‌زد.

نردبانی که از آن، عشق می‌رفت به بام ملکوت.

من زنی را دیدم، نور در هاون می‌کوبید.

ظهر در سفره آنان نان بود، سبزی بود، دوری شبنم بود،

کاسه داغ محبت بود.

من گدایی دیدم، در به در می‌رفت آواز چکاوک می‌خواست

و سپوری که به یک پوسته خربزه می‌برد نماز.

بره‌ای را دیدم، بادبادک می‌خورد.

من الاغی دیدم، ینجه را می‌فهمید.

در چراگاه «نصیحت» گاوی دیدم سیر.

شاعری دیدم هنگام خطاب، به گل سوسن می‌گفت: «شما».

من کتابی دیدم، واژه‌هایش همه از جنس بلور.
کاغذی دیدم، از جنس بهار.
موزه‌ای دیدم دور از سبزه.
مسجدهی دور از آب.
سر بالین فقیهی نومید، کوزه‌ای دیدم لبریز سؤال.

قاطری دیدم بارش «انشا».
اشتری دیدم بارش سید خالی «پند و امثال».
عارفی دیدم بارش «تنناها یا هو».

من قطاری دیدم، روشنایی می‌برد.
من قطاری دیدم، فقه می‌برد و چه سنگین می‌رفت.
من قطاری دیدم، که سیاست می‌برد (و چه خالی می‌رفت).
من قطاری دیدم، تخم نیلوفر و آواز قناری می‌برد.
و هواپیمایی، که در آن اوج هزاران پای
خاک از شیشه آن پیدا بود.

... گل فروشی، گل‌هایش را می‌کرد حراج.
در میان دو درخت گل یاس، شاعری تاب می‌بست.
پسری سنگ به دیوار دبستان می‌زد.
کودکی هسته زردآلورا، روی سجاده بیرنگ پدرتف می‌کرد.

و بزی از «خزر» نقشه جغرافی، آب می‌خورد.
بند رختی پیدا بود: سینه بندی بنی تاب.

چرخ یک گاری در حسرت و اماندن اسب،

اسب در حسرت خوابیدن گاری چی،
مرد گاری چی در حسرت مرگ.

... اهل کاشانم، اما
شهر من کاشان نیست.
شهر من گم شده است.
من با تاب، من با تب
خانه ای در طرف دیگر شب ساخته ام.

... من به آغاز زمین نزدیکم.
نبض گل ها را می گیرم.
آشنا هستم با، سرنوشت تر آب، عادت سبز درخت.

... زندگی سوت قطاری است که در خواب پلی می پیچد.
زندگی دیدن یک باغچه از شیشه مسدود هواپیماست.
خبر رفتن موشک به فضا،
لمس تنهایی «ماه»،
فکر بوییدن گل در کره ای دیگر.
زندگی شستن یک بشقاب است.
زندگی یافتن سکه دهشاهی در جوی خیابان است.

... هر کجا هستم، باشم،
آسمان مال من است.
پنجره، فکر، هوا، عشق، زمین مال من است.
چه اهمیت دارد
گاه اگر می رویند
قارچ های غربت؟

من نمی‌دانم
 که چرا می‌گویند: اسب حیوان نجیبی است، کبوتر زیباست.
 و چرا در قفس هیچکسی کرکس نیست.
 گل شبدر چه کم از لالهٔ قرمز دارد.
 چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید.
 واژه‌ها را باید شست.
 واژه باید خود باد، واژه باید خود باران باشد.
 چترها را باید بست،
 زیر باران باید رفت.
 فکر را، خاطره را، زیر باران باید برد.
 با همه مردم شهر، زیر باران باید رفت.
 دوست را، زیر باران باید دید.
 عشق را، زیر باران باید جست.
 زیر باران باید با زن خوابید.
 زیر باران باید بازی کرد.
 زیر باران باید چیز نوشت، حرف زد، نیلوفر کاشت.
 زندگی تر شدن پی در پی،
 زندگی آب‌تنی کردن در حوضچهٔ «اکنون» است.

رخت‌ها را بکنیم:
 آب در یک قدمی است.

روشنی را بجشیم.
 شب یک دهکده را وزن کنیم، خواب یک آهورا.
 گرمی لانهٔ لک‌لک را ادراک کنیم.
 روی قانون چمن پا نگذاریم.
 در موستان گرهٔ ذایقه را باز کنیم.
 و دهان را بگشاییم اگر ماه در آمد.

و نگوئیم که شب چیز بدی است.
و نگوئیم که شب تاب ندارد خبر از بینش باغ.
و بیاریم سبد
ببریم این همه سرخ، این همه سبز.

صبح ها نان و پنیرک بخوریم.
و بکاریم نهالی سر هر پیچ کلام.
و بپاشیم میان دو هجا تخم سکوت.
و نخوانیم کتابی که در آن باد نمی آید.
و کتابی که در آن یاخته ها بی بعدند.
و نخواهیم مگس از سر انگشت طبیعت ببرد.
و نخواهیم پلنگ از خلقت برود بیرون.
و بدانیم اگر کرم نبود، زندگی چیزی کم داشت.
و اگر خنج نبود، لطمه می خورد به قانون درخت.
و اگر مرگ نبود، دست ما در پی چیزی می گشت.
و بدانیم اگر نور نبود، منطق زنده پرواز دگرگون می شد.
و بدانیم که پیش از مرجان، خلائی بود در اندیشه دریاها.

و نپرسیم کجاییم،
بو کنیم اطلسی تازه بیمارستان را.

و نپرسیم که فواره اقبال کجاست.
و نپرسیم چرا قلب حقیقت آبی است.
و نپرسیم پدرهای پدرها چه نسیمی، چه شبی داشته اند.

پشت سر نیست فضایی زنده.
پشت سر مرغ نمی خواند.
پشت سر باد نمی آید.

پشت سر پنجره سبز صنوبر بسته است.
 پشت سر روی همه فرفره ها خاک نشسته است.
 پشت سر خستگی تاریخ است.
 پشت سر خاطره موج به ساحل صدف سرد سکون می ریزد.

لب دریا برویم،
 تور در آب بیندازیم
 و بگیریم طراوت را از آب.

ریگی از روی زمین برداریم
 وزن بودن را احساس کنیم.

بد نگوئیم به مهتاب اگر تب داریم...

کاشان، قریه چنار — تابستان ۱۳۴۳

سهراب سپهری

واحه ای در لحظه^۴

به سراغ من اگر می آید،
 پشت هیچستانم.

پشت هیچستان جایی است.
 پشت هیچستان رگ های هوا، پرقاصدهایی است
 که خبر می آرند، از گل واشده دورترین بوته خاک.
 روی شن ها هم، نقش های سم اسبان سواران ظریفی است که صبح
 به سرتپه معراج شقایق رفتند.
 پشت هیچستان، چتر خواهش باز است:

تا نسیم عطشی در بن برگی بدود،
 زنگ باران به صدا می آید.
 آدم اینجا تنهاست
 و در این تنهائی، سایه نارونی تا ابدیت جاری است.

به سراغ من اگر می آید،
 نرم و آهسته بیاید، مبادا که ترک بردارد
 چینی نازک تنهایی من.

صدای دیدار

سهراب سهری

با سبد رفتم به میدان، صبحگاهی بود.
 میوه ها آواز می خواندند.
 میوه ها در آفتاب آواز می خواندند.
 در طبق ها، زندگی روی کمال پوست ها خواب سطوح جاودان می دید.
 اضطراب باغ ها در سایه هر میوه روشن بود.
 گاه مجهولی میان تابش به هاشنا می کرد.
 هر اناری رنگ خود را تا زمین پارسایان گسترش می داد.
 بینش هم شهریان، افسوس،
 بر محیط رونق نارنج ها خط مماسی بود.
 من به خانه باز گشتم، مادرم پرسید:
 میوه از میدان خریدی هیچ؟
 — میوه های بی نهایت را کجا می شد میان این سبد جا داد؟
 — گفتم از میدان بخریک من انار خوب.

— امتحان کردم اناری را
 انبساطش از کنار این سبد سررفت.
 — به چه شد، آخر خوراک ظهر...
 ... —

ظهر از آینه ها تصویر به تا دور دست زندگی می رفت.

سهراب سپهری

بی تار و بود^۶

در بیداری لحظه ها
 پیکرم کنار نهر خروشان لغزید
 مرغ روشن فرود آمد
 و لبخند گیج مرا بر چید و پرید.
 ابری پیدا شد
 و بخار سرشکم را در شتاب شفافش نوشید.
 نسیمی برهنه و بی پایان سرکرد
 و خطوط چهره ام را آشفته و گذشت.
 درختی تابان
 پیکرم را در ریشه سیاهش بلعید.
 طوفانی سررسید
 و جا پایم را ربود.

نگاهی به روی نهر خروشان خم شد:
 تصویری شکست.
 خیالی از هم گسیخت.